

انتشارات پنجابی ادبی اکادمی

۳



دیوانِ غزلیت

بتصحیح

پروفیسور غلام ربانی عزیز

لاہور ۱۳۳۷ شمسی (۱۹۵۸ م)





انشارات پنجابی ادبی اکادمی

۳



دیوان غنیمت

بتصحیح

پروفیسور غلام ربانی عزیز

لاہور ۱۳۳۷ شمسی (۱۹۵۸ م)



(جملہ حقوق بحق پنجابی اکیڈمی محفوظ)

۶۱۹۵۸

بار اول

۱۰ روپے

قیمت

ملنے کا پتہ :

پنجابی ادبی اکیڈمی

۱۲-جی، ماڈل ٹاؤن

لاہور (پاکستان)

سول ایجنٹ :

آئینہ ادب

چوک مسجد مینار، لوہاری دروازہ، لاہور

چاپ : الائیڈ پریس، لاہور



دیوانِ غنیمت

تشکر

پنجابی ادبی اکیڈمی

وزارت فرہنگ دولت پاکستان

کی ممنون ہے

جس نے اکیڈمی کو مناسب مالی امداد دے کر

اس کتاب کی طباعت کے لئے

اسم و سنیلہ ہم پنچایا ہے

فہرست مطالب

صفحہ	موضوع	شمارہ
ایک	فہرست غزلیات و دیگر مندرجات دیوان	(۱)
الف	پرفسور غلام ربانی عزیز	(۲)
۱	دیوان اشعار غنیمت	(۳)

فهرست غزلیات و دیگر مندرجات دیوان غنیمت

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
			حرف الف ۵۷ غزل
۱۷	بی جمالت ای چراغ افروز الفت خانه ها	۳۵	آب تبغت می مغانه‌ی ما
۳۵	تا جسته از دل تو هوای ایباغ ها	۹	از چشم ناز مست میند از سرمه را
۱۹	تا شد حدیث عارض جانان بیان ما	۳۷	از گلستان تازه شد داغ این دل افسرده را
۸	تند خوی من کزو دارم به دل افسوس ها	۳۳	ای حمد تو آراسته گزار - سخن ها
۵	جنون گشته شارت گر هوش دل ها	۳۳	ای خاکب نشین سر کوی تو جبین ها
۳۱	چه شد گر زلف او با من نه دارد سازگاریها	۳۹	ای خراب چشم بی پرواه نگاهت تابها
۱۸	حدیث چشم که شد دل نشین گفتن ها	۳۷	ای در خیال ابروت از انفعالها
۱۶	داده چشم خوابناکی سر به صحرای مرا	۱۵	ای دکا - گلفروش از داغ عشقت سینه ها
۳۵	در راه صیدش از پی دفع گزندها	۳	ای ز کاوشهای مژگانت دل رنجورها
۲۹	دیوانه فارغ از چمن آب و رنگ ها	۳۲	ای زلف ثنای تو دل آویز بیانها
۳۷	رخصت اگر هست مدعا طلبی را	۱	ای سایه‌ی - محاب عطای تو کشتها
۱۱	زدند آتش به خرمین طاقت همت بلندان را	۲	ای شعله ز زگری شوقت سراپها
۳۱	ز می پر هیز لازم باشد ارباب تحمل را	۲۰	ای شکر گردید آب از نوش لعلت بارها
۲۶	زهی نگاه تو استاد - فتنه سازی ها	۲۳	ای شیفته‌ی طرز خرام تو اداها
۲۵	سهل می دیدیم آب تیشه‌ی فولاد را	۲۴	ای محو تمنای جمال تو خردها
	شریک درد هم کردند یک رنگی نصیبان را	۲۲	بس که مست آمده صیاد ستم پیشه‌ی ما
۳			به شوق لعل نوشین تو ای جان بخش ساغرها
۲۶	صاف کی خواهد رقیب او به عاشق سینه را	۲۱	
۶	طاقت باخته آماده‌ی جنگ است اینجا	۳۳	به گو شمال جزای عمل چه خواهی کرد
۳۶	کرد رخسارت چمن آئینه را		پیاد آن لب میگون شد از مستانه بازیها
۹	کشته‌ی شوق تو آرزوما	۳۶	
۳۸	کشتی می بی تو دل خون کرد مستان ترا		

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۵۵	در سرم از بسکه جا کرده است سودای شراب	۲۸	گداز فکر باشد جام می معنی سگالان را
۵۳	زندگی داری اگر یکدم هوس هم چون حباب	۱۲	لشسته از فیض نگادی بار فرخ فال ما
۵۷	کی شود کز لعل نوشین تو گردد کامیاب	۱۴	گهی به لطف در آید گهی به شنگیها
۵۶	می رود بیرون ز باغ و هوش بلبل در رکاب	۴۰	مباش بی خیر از خاطر الیم اینجا
۵۸	فرد	۱۰	مرا دهان تو می داشت در توهم ها
		۲۱	می پرد هوش دل ار یاد کند جنگ ترا
		۳۷	نباشد بعد مردن نیز عاشق را قرار اینجا
		۱۶	نسیم گلشن عشق است آه سرد اینجا
		۳۰	نشهی باده گدازد غم پنهان ترا
		۳۶	بگام مدعی باشد ز حسنش بی نصیب اینجا
		۳۴	نمی کند اثری سعی چاره گر اینجا
		۱۳	نه دیده خانه‌ی عشاق روی روز روشن را
		۳۵	نه کرد آن صید وحشی یک نفس آرام در صحرا
		۳	نه گردد قطع هرگز جاده‌ی عشق از دویدن‌ها
		۳۲	نیست در شهر محبت منزل آرامها
		۷	هست چشم سرمه رنگی در پی آزار ما
		۲۳	یاد چشمت ریخت می در ساغر اندیشه‌ها
		۵۲-۳۸	فرد
			حرف ب ۶ غزل
		۵۸	تن دیوانه ام از بس نشان سنگ بود امشب
		۵۴	حرف خوی کیست یارب بر زبان عتدلیب
			حرف ت ۲۹ غزل
۸۰	آرزومند نگاهم دل بی کینه به دست		
۷۲	از سبزه‌ی نو رسته‌ی خط تو خیالی است		
۶۳	آن را که کاوش جگر از خار عاشقی است		
۸۹	آنکه در معشوق طرح جلوه‌ی بی تاب ریخت		
۸۶	آنکه در سرت هوس افسر سربست		
۷۸	ای دختر رز بهر چه مینای تو خالی است		
۷۱	بسکه از یاد رخت گرم تماشای گل است		
۶۹	بسکه دور از ساقی دل کش چمن افسرده است		
۶۱	بود چشمت در نظر می‌خانه در خاطر گذشت		
۹۴	بی تو جام باده در محفل سری در گردش است		
۶۰	بی تو سنبل دود چشم اهل گلشن بوده است		
۹۱	تا زبان نام تو برده است ثناخوان خود است		

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۹۲	طفلی که دود آه منش جوش منبل است	۹۷	تا عارضت ز باده‌ی رنگین شگفته است
۹۶	عشق تا آتش شوقت به دل افروخته است	۹۸	تا فراقت بچمن آتشی افروخته است
۷۰	عشق تا در دهر رنگ گریه‌ی مستانه ریخت	۶۷	تا نگاه او طپش فولاد را در سینه ریخت ترا که چشم ستم پیشه همیشه شیشه شرابست
۸۳	غنچه خونین جگر از نعل خموشی که تراست	۹۰	چشم خورشید آتشین از پرتو رخسار کیست
۸۵	کرا بوادی معنون نشین ما گذر است	۷۹	حدیث اهل محبت فسانه‌ی دگراست
۷۷	کشته‌ی تیغ نگاه تو نشانش دگراست	۷۵	حدیث خط لب او در انجمن می رفت
۶۵	کشتی می روشن پیش می گساران است	۷۳	حلقه‌ی وحشی غزالان خانه‌ی دیوانه است
۷۶	کشم ز دهنی گریان چو بی حجاب انگشت	۹۶	داغ جگر واله و حیران محبت
۶۸	کشته پیر و همچنان ابن شیخ مدهوش خود است	۹۵	در آن ابرو مگو آن چشم مست است
۷۴	گلشن ز بس شگفته ز فیض هوای کهست	۸۱	درد به کوی تو رهنمائیست
۹۰	لذت خون ریز عشقت تردماغم کرده است	۶۶	در شب هجر تو چشم ما نه تنها خون گریست
۹۳	می‌گذشتم دوش از شهری که پایانی نه داشت	۷۷	در وادی که بی تو دام برق آه داشت
۸۲	ناتوانی ره نمای گوشه‌ی جمعیت است	۶۵	دل که شد قربانی عشق تو سوزش دیگر است
۹۰	وحشتم هر زور و طاقت زیر دست افتاده است	۶۰	دل‌ها شهید کشته شدن گریزای اوست
۸۷	هر خار این بیابان مزگان دل ربائیست	۹۴	سالکی را کش دل از سیر طریقت آگه است
۵۹	همین دل است که آئینه دار عیش و غم است	۷۳	شب که در خاطر آن حسن خدا داد گذشت
۸۶	بار در صحبت زهاد سیه‌کار نشست	۶۹	شبی که چشم تو تکلیف ماغر مل داشت
۵۰-۹۷	فرد	۸۸	شوخی که در اقلیم محبت سفر اوست
		۶۲	شوخی مزگانگت امشب راه در اندیشه داشت

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۱۱۴	تا سرم در بند آن صید افکن بی باک بود		حرف خ ۲ غزل
۱۰۵	تا مرا شور چنون در خاطر آزاد بود	۱۰۱	نسرده‌گی به مرگ رسانیده کار شمیخ
۱۲۰	ترک مطلب خضر راه منزل دلدار بود	۱۰۱	وش از لب پیاله بجای شراب تاخ
۱۱۴	جلوه‌ی برق پر ریخته‌ی تیر که بود		حرف د ۸۳ غزل
	جمعی که هم‌چو صبح سر از خود کشیده‌اند	۱۳۷	ز شکست دل من باز نمایان کردند
۱۶۷		۱۵۴	ز ما بتان شکایت دیگر نوشته اند
۱۲۷	چنون کرشمه بهاری رسیده می آید	۱۳۰	گر از آتش جانسوز عشقت بهره‌ور گردد
۱۵۸	چو خاک گرچه تمام استقامتم کردند		مشب که باده در خم جوش و خروش دارد
۱۲۹	چون خیال چهره‌ی او غارت هوشم کند	۱۶۹	
	حرف درگهت راندم جبسه خاک سود آمد	۱۱۰	امشب که وحشت تو مرا در خیال بود
۱۶۶		۱۶۷	آن را که طواف حرمت مد نظر بود
۱۴۴	حسن از تربیت اهل نظر می بالد	۱۲۸	آه بی خود ز دل تنگ برون می آید
	حسن او افسون حیرت در گلستان خوانده بود	۱۳۵	آه گرمم چو برون از دل ناشاد رود
۱۶۸		۱۶۹	بر آسمان ز خط استوا رقم زده اند
۱۴۶	خوبان بدل شکستن ما عهد بسته اند	۱۳۰	بر کدامین وعده شب امیدوارم کرده اند
۱۰۶	خوبان چو رو به‌قبله‌ی ابروی او کند	۱۴۷	بزم ما از باده‌ی گلغام روشن می شود
	خورد برهم قلب دلها این ستم کار که بود		بسکه در کویش دل حسرت نصیبان آب شد
۱۰۹		۱۴۴	
۱۶۸	خورشید از حجاب رخت ماه عید شد	۱۱۰	بسکه دل آئینه دار بزم وصل یار بود
۱۶۵	خون صد عاشق بی باک به‌گردن دارد	۱۰۳	بگشتن بی رخت بوی گلم باد خزان باشد
	درین گلشن کدامین طفل بلبل باز می آید	۱۵۹	بهر هر مرغ چو تجویز نشیمن کردند
۱۲۵		۱۱۰	بی او دم حیات غم سینه گاه بود
۱۳۸	دل تا صفای حسن ترا جلوه‌گاه شد	۱۱۸	بی تو ام نام تماشا بر زبان افسوس بود
۱۶۰	دل جلوه‌گاه خوبی یار است به‌بینید	۱۵۸	بی خود شدن از هوش‌ربای خبرم داد
۱۴۸	دور از رخ تو می گل چشم پیاله شد	۱۴۹	پند ناز تو که رو جانب ما نتوان کرد
۱۳۵	دوش گفتند که آن شوخ پری‌زاد آمد		

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۱۳۶	شب که در حسرت دیدار تو آیم کردند	۱۳۵	دیدم از جانان نگاهی دل نمی دانم چه شد
۱۵۵	شب که در خلوت دل پرده ز رویش واشد	۱۵۰	رفته ام از خود نمی دانم کجا میم برده اند
۱۱۱	شب که درد آباد دل از غمزه اش معمور بود	۱۵۱	رمیده هوش از سر تماشا بدیده ماهی که می خرامد
۱۰۷	شبکه در محفل ز شوقت بی قراری عام بود	۱۳۲	ز بالینش ابا ز بی وفا گر زود برخیزد
۱۱۲	شب که لعلت در نگاهم یک دهن خندیده بود	۱۲۳	زبان دل ز مژگانش - چو در تقریر می آید
۱۱۶	شب که لیلی جلوه اش آتش زن تدبیر بود	۱۶۳	ز بیم تندی خوی اش تمنا رنگ می باز -
۱۲۶	شب که یاد چشم مست او دل کامیاب آید	۱۳۱	ز خویش آزرده گشتم دیدنش در خویش حاصل شد
۱۶۳	شکار انداز من گر خواهش نخچیر خواهد کرد	۱۵۰	ز سنگ تفرقه مینای عشق ساخته شد
۱۶۳	طواف کعبه می کردم سر کوی که یاد آمد	۱۶۱	ز عارضی که جهان در نقاب می سوزد
۱۶۸	عاشقت را هر کجا بزم وصال رود دهد غم او را که الفت بیشتر با جان من باشد	۱۱۷	سوخت دل از آتش بی دود در جانم که بود
۱۳۰	قاصد ما گر چنین قصه دیارش می کند	۱۰۳	سینه ام شب گلشن زخم نمایان تو بود
۱۵۳	قیامت می کند سروی هوس بالیدنی دارد	۱۳۲	شب سبوی می پر زور بدوشم دادند
۱۳۳	کی بی تو عاشقان می گلفام می زنند	۱۲۳	شب که از یاد تو دل پروانه بی تاب بود
۱۵۲	کی ز هر باده مرا کام هوس تر باشد	۱۲۱	شب که بزم آرزو لبریز حرمان تو بود
۱۳۳	گدای ملک قناعت اگر امین باشد	۱۵۷	شب که بزم از جلوهی مستانه اش معمور شد
۱۳۹	گرفت آئینه چون در دست آتش خانه پیدا شد	۱۲۲	شب که جز وصف سر زلف تو ام کام نبود
۱۳۳	مست آن چشمم که می خواری به عیاری کند	۱۰۸	شب که حرف شمع رخسار تو ام افسانه بود
		۱۳۰	شب که حرف شمع رخسار تو ام افسانه بود

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۱۷۹	شد میسر وصل یار و دیده ام گریان هنوز	۱۲۶	مگر قاصد ز کوی قبله‌ی امید می آید
۱۷۸	می تراود گریه‌ی شوق از کف خاکم هنوز	۱۴۶	من و طفلی که در می خانه راهش بیشتر باشد
۱۸۳	فرد	۱۰۳	نام رخساری که دوش از بلبل بے تاب برد
	حرف س ۳ غزل	۱۳۱	فی سرشک از چشم دریا در کنارم می چکد
۱۸۶	دوستدار وصل خوبان دشمن خویش است و بس	۱۶۲	هجوم گریه امشب خط سیراب دگر دارد
۱۸۵	می شوی خون از دل حسرت مال ما مپرس	۱۱۹	هر چند جلوه‌ی تو به عالم یگانه بود
۱۸۵	ناتوانم کرد عشق از طبع ناشادم مپرس	۱۱۹	یاد ایامی که داد عشق آئین تو بود
	حرف ش ۲۳ غزل	۱۴۳-۱۴۰	فرد
۱۹۱	آنکه میر عارضت خواهد دل صد پاره اش		حرف ر ۲ غزل
۱۹۶	آنکه کشد حسرت دهان نگارش	۱۷۱	از سیر بنا گوش بتان رقص دگر گیر
۱۹۲	آنکه منم سرخوش از نگاهش	۱۵۰	خیال زلف تو ام کرده آنچنان زنجیر
۲۰۰	ازین که ماند تپی در شب وصال آغوش	۱۵۷-۱۵۷	فرد
	حرف ز ۹ غزل		
۱۹۸	بجز سنگین دلی پیدا نه شد از طرز و آهیش	۱۸۲	بروی گل نبود شبنم آشکار امروز
۲۰۱	بزمی که به دست تو بود دور ایاغش	۱۸۳	بی تومی ریختن رنگ خمار است امروز
۲۰۶	بسکه یک رنگم به خاک آستان یار خویش	۱۸۳	توتیای دیده‌ی گرداب شد خاکسترم
۱۹۱	به یک خلوت نمی گنجد به عاشق حسن یکتائش	۱۸۲	خاک گردیدم نه دارد عشق معذورم هنوز
۱۹۳	تا سر زلف سیاه تو شده دام فروش	۱۵۹	خط برآورد و همان گرم است بازارش هنوز
۱۹۹	تصمت آنکه گزشتن ز خود بود تیرش	۱۸۱	خطت نه کرده زهر بجام اثر هنوز
۲۰۷	جهان بر من سیه کرد از تغافل چشم جادویش	۱۸۰	خط در بسمت نیافته راه سخن هنوز
۱۹۳	حدیث چشم تو آمد بیان سرمه فروش		

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
	حرف ل ه غزل	۲۰۳	حسن محتاج ثناگر نیست در آئین خویش
۲۱۳	الفت نازک دلان را چنگ باشد در بغل		داده اند آنکس که در بزم جنون
۲۱۵	بادی تند از نگاهش ریخت تا در جام گل	۱۹۹	پیمانہ اش
۲۱۳	درازدستی معشوق برگزیده ی بلبل	۲۰۲	دلی دارم خراب نرگس می‌خانه سامانش
۲۱۵	زهی در صیدگه عشق تو شیرافکنان بی دل	۱۸۹	دلی دارم شکار غمزه ی آرام پروازش
۲۱۳	طعنه ی چاک گریبان تو بر دامن گل		دل رم خورده ی من صید صیادی است
۲۱۶	فرد	۱۹۰	آرامش
	حرف م ۳۲ غزل		من و شوخی که شد معشوق دلها عاشق
۲۲۳	آب شد بسکه به دل ز آتش پنهان سخنم	۱۸۸	زارش
۲۲۹	از بسکه انتظار کش عهد دلبرم		من و مهری که شد غارتگر اسباب
۲۳۹	از نمک ساخته ی می خواهم	۲۰۳	آسایش
	بسکه حسن بی نظورش کرده جا در سینه		نه باشد از ته دل ناله ی عاشق ز بیدادش
۲۲۵	ام		نیست هم دردی مرا غیر از دل نالان
	بسکه خجلت ها کشید از روی مہمان	۱۹۵	خویش
۲۲۹	خانه ام		یک بار اگر در آئینه بینی بروی خویش
۲۲۳	بسکه سوز دل به یاد عارض جانانه ام	۱۹۷	یک بار اگر در آئینه بینی عذار خویش
۲۳۸	بوسه از لعل یار می خواهم	۲۰۸	فرد
۲۳۶	بهار ی جلوه گر شد بر جنون پیغامها کردم	۲۰۹	
	به هجران تو دوران کرد چندان زهر در		حرف ق ۱ غزل
۲۱۷	کاسم		وحشتم داد می تند ز پیمانہ ی برق
۲۲۶	به یاد قد تو آهی که داشتم دارم	۲۱۰	فرد
۲۳۹	تشنه ی تیغ آب دل دارم	۲۱۰	
	جدا از ساغر می گریه سامان شد هر		حرف ک ۱ غزل
۲۲۷	انگشتم		کی تواند شد دل من مرد میدان سرشک
۲۲۶	چنان از نشه ی جام شراب عشق مدهوشم	۲۱۱	
			حرف گ ۱ غزل
			سر کند غمزه ی بی رحم تو چون چنگ
		۲۱۲	پلنگ

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
	حرف ن ۱۳ غزل		چوبی روی تو در صحن چمن نظاره می کردم ۲۳۱
۲۵۰	بتی دارم سراپا هم چو شاخ ارغوان رنگین	۲۳۵	حدیث زلف او با ناله‌ی شبگیر می گفتم
۲۳۶	بود از بسکه گمنامی به عالم دل نشین من	۲۳۳	درین محفل نه شد گوش آشنای غیر آهنگم
۲۳۳	تا رمید از خود بیاد شوخ چشمی هوش من	۲۱۹	دل به یغما برده‌ای لطف مدام کیستم
	درد عشق آخر بدولت ره‌نما خواهد شدن	۲۲۰	دل صد چاک زان شوخ ستمگر بود در دستم
۲۵۱	در گداز افتاد از بس بی رخت آرام من	۲۳۳	دل کشته‌ی نگاه تو رغبت کجا بریم
۲۳۲	ز آتش عشق جگرسوزی بود تخمیر من	۲۲۱	ز ایچادم چو تار چنگ شد مقصود آوازم
۲۳۲	ز خود رفتن به شهر عاقبت واکرد کار من	۲۳۵	ز بس چون آسیا کردم سفر در مسکن خویشم
۲۳۹	سر آسودگی داری نظر بر دل‌فکاران کن	۲۳۸	ز چندین خوش‌نگه چشمی که بیمار است می‌دانم
۲۳۷	شب که در کوی تو خالی کرد رفتن جای من	۲۳۰	سوختن شد در پریشانی ز بس سرمایه ام
۲۳۷	عمرها بودم به رنج از انتظار خویشتن		شب که فال بوسه‌ی آن لعل جان‌پرور زدم
۲۳۸	نشد کم جلوه‌ات از دیده تامی سوخت داغ من	۲۲۲	گداز آتش عشق تو ظالم کرده تا آبم
۲۳۵	نمی‌آید به گفتن راست هرگز داستان من	۲۱۸	گر بشنوی به گوش دل ما صدای خم
۲۵۰	هر که او زان نرگس مستانه می‌گوید سخن	۲۲۸	می‌روم سویش و لیکن دربی کار خودم
	حرف و ۱۲ غزل	۲۲۳	نمی‌دانم کرا امروز منزل بود در چشمم
	آفتاب من که رفت از چشم مردم خواب ازو	۲۳۷	نمی‌گنجد به خلوت مجلس آرای که من دارم
۲۵۳	از بسکه نازک است قد دل ربای او		نه از چاک گریبانش به گلگشت چمن رقتم
۲۶۰	ای بهار هشت جنت در عرق از روی تو	۲۳۷	نه چون آئینه در چشم از تو آب ساکنی دارم
۲۵۹	ای قیامت انتظار وعده‌ی فردای تو	۲۱۷	یاد وحشی جلوه‌ی زد بسکه آتش در برم
۲۵۵	ای ملاحهت خانه‌زاد شورش پیغام تو	۲۳۰-۲۲۹	فرد

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۲۵۵	بهار سجده برد پیش منزلی که تو داری	۲۵۷	تا ازان بدمست سنگین دل خبر دارد سبو
۲۵۲	به یاد شوخ چشمی در چمن سرگرم افغانی	۲۵۸	دیوانه‌ی که باخته هوش از نگاه او
۲۵۰	تو تا رفتی سفر کرد از دل عاشق شکیبای	۲۶۱	ساغری دیدم نگون بر شیشه‌ی پر باده‌ی
۲۷۷	جنونم کرده گل از گردش چشم دل آرامی	۲۵۶	سر ناورد فرو به کسی پای بند او
۲۷۱	ز بس گشتم سر شک افشان بیاد چشم مخموری	۲۶۰	نیست رهائی آرزو عاشق ناگزیر تو
۲۶۷	ز عید بی خودی عاشقان چه می دانی	۲۵۳	هر که افزود از بهار عارضت سودای او
۲۸۳	شب بود بتی غارت جان بلکه تو باشی	۲۶۲	یک می کده شیشه‌های باده
۲۷۸	شبی به روی تو افتد اگر نگاه پری	۲۶۳	فرد
۲۸۲	گفتمش داری لب نوشین چو جان گفتا بلی	حرف ۳۰ غزل	
۲۷۳	مجلس آرا گر نباشی می پرستان را شبی	شب که کردم در پی وحشی نگاهی	
۲۷۶	نباشد حاصل دل بستگی جز آه بی تابی	۲۶۵	نالهی
۲۷۴	ندارد شوخی این رنگ اشک هیچ محزونی	۲۶۴	شعله بالای به تن پوشیده رنگین جامه‌ی
۲۸۳	فرد	۲۶۴	کرده ام از مهر لب نقد بیانها در گره
۲۸۵	در نعت حضور اکرم صلی الله علیه و صلعم	حرف ۲۱ غزل	
۲۹۱	نعت	۲۸۱	آسمان یاد ندارد چو تو بیداد فنی
۲۹۸	در منقبت حضرت غوث الاعظم گیلانی رحمته الله علیه	اسیر تن پرستی گشته ای از دل چه	
۳۰۸	در مدح گوید	۲۶۷	می پرسی
۳۱۲	در منقبت حضرت غوث الاعظم گوید	۲۸۳	اگر ز روی تو گردد نگه دوچار تجلی
۳۱۳	رباعیات	۲۶۸	امشب که ریخت در سر من آرزوی می
		۲۸۰	بتعمیر که دارد عشق ویران کارت آهنگی
		بسر وقت من آمد تا کدامین سحر فنی	
		۲۷۸	چشمی
		بود بی روی تو گلشن به چشمم بزم	
		۲۷۲	غمناکی
		۲۶۹	بود زخم جگر را از طیبی چشم بهبودی
		بود هر جا که خورشید زخت گرم	
		۲۷۹	خود آرای



مزار غنیمت

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

پیش لفظ

پروفیسر غلام ربانی عزیز

شرح احوال غنیمت

غنیمت کا نام محمد اکرم اور کنجاہ جائے پیدائش تھی۔ یہ نام ہے ایک چھوٹے سے قصبے کا جو گجرات سے مغرب کی طرف سات میل کے فاصلہ پر واقع ہے۔ تذکرہ نویسوں نے سن ولادت کی کوئی تصریح نہیں کی، صرف اتنا لکھنا ہی کافی سمجھا کہ غنیمت شہنشاہ عالمگیر کے عہد میں لاہور کے گورنر نواب محمد مکرم خان کا ندیم اور مصاحب تھا۔ نواب مذکور سے مخلصانہ مراسم تھے، اور کافی عرصہ تک نواب کی مصاحبت میں رہا۔ یہ گورنر بارہویں صدی ہجری کی پہلی دہائی میں اس منصب پر ممتاز ہوا، اور یہی وہ زمانہ تھا جب کہ غنیمت نے مثنوی نیرنگ عشق لکھی تھی۔ یہ تو نہیں کہا جا سکتا کہ اس وقت اس کی عمر کیا ہوگی، لیکن کلام کے مطالعہ سے پتہ چلتا ہے کہ اچھا خاصہ پختہ گو ہو چکا تھا۔

مغلیہ عہد کے ابتدائی دور میں جب ان کی حاتمانہ فیاضیوں نے تمام مشرق وسطیٰ کو گرویدہ بنا لیا تھا، غنیمت کے آبا و اجداد شام سے ہجرت کر کے اس گمنام قصبے میں بس گئے تھے، والد کا نام نذر محمد تھا۔ وہ کنجاہ کے مفتی تھے، اور دنیاوی جاہ و منصب کے علاوہ عالم دین اور صاحب دل بزرگ تھے۔ چچا کا نام شیخ ابوالبقا تھا۔

پیش لفظ

ب

یہ دونوں بھائی سیدالعارفین حاجی محمد نوشہ گنج بخش کے مرید اور خلیفہ تھے اور صاحب کشف و کرامات شمار ہوتے تھے۔

غنیمت خود لکھتا ہے کہ اسے بچپن میں پڑھنے لکھنے سے کچھ لگاؤ نہ تھا۔ دن رات کھیل کود اور لہو و لعب میں لگا رہتا۔ اسی اثنا میں سید صالح محمد صاحب کے مرید ہونے کا موقع ملا۔ سید موصوف حضرت غوث الاعظم گیلانی کی اولاد سے تھے اور گجرات سے چار میل مشرق کو سادہ ناسی ایک گاؤں میں رہتے تھے۔

سید صاحب بڑے صاحب کمالات بزرگ تھے، چنانچہ ان کے فیض صحبت سے غنیمت کی کایا پلٹ گئی اور تھوڑے ہی عرصہ میں اس کی شاعری اور روحانیت کا شہرہ دور دور تک پھیل گیا۔ غنیمت عقیدہ کے لحاظ سے سنی المذہب اور قادری سلسلہ طریقت سے وابستہ تھا۔ حضرت غوث الاعظم شیخ عبدالقادر گیلانی سے اس کی وابستگی عشق بلکہ جنوں تک پہنچ گئی تھی چنانچہ جب بھی کسی محفل میں اس کے سامنے غوث الاعظم کا نام لیا جاتا، فوراً سجدہ میں گر پڑتا۔ اڑتے اڑتے یہ خبر عالمگیر کے کانوں تک جا پہنچی۔ وہ بہلا کب صبر کرنے والے تھے۔ انہوں نے اسلام کو جس زاویے سے دیکھا تھا، وہاں ایسی آزادی کی گنجائش نہ تھی۔ فوراً طلبی ہوئی۔ غنیمت سامنے آیا تو شہنشاہ نے پوچھا ”ہمیں معلوم ہوا ہے کہ جب بھی تمہارے سامنے غوث الاعظم کا نام لیا جاتا ہے، سجدہ میں گر پڑتے ہو۔ یہ حرکت اسلامی توحید کی عین نقیض ہے۔ کیا تم اس فعل کے جواز میں کوئی شرعی دلیل پیش کر سکتے ہو؟“ ادھر سے کوئی جواب نہ ملا، تو شہنشاہ نے دیکھا کہ غنیمت سجدہ میں پڑا ہے۔ حقیقت شناس تھا سمجھ گیا کہ مزید چھیڑ چھاڑ غیر مناسب ہے۔

حاضر جوابی اور بدیہ گوئی

غنیمت گاؤں کا رہنے والا تھا، وہیں پل کر جوان ہوا تھا، وہی

بود و باش تھی، اور وہی نشست و برخاست - گاڑھے کے کپڑے پہنتا، ایک ہاتھ میں مٹی کا حقہ ہوتا اور دوسرے میں گنواروں کا سا لٹھ، دیکھنے والا بادی النظر میں سمجھتا کہ گنوار ہے، کہ ابھی ڈھور چرا کر آیا ہے - مثنوی نیرنگ عشق مکمل ہو چکی تھی اور شاعر کی نگاہ کسی ایسے قدردان کی تلاش میں تھی جو ان جواہر ریزوں کی قدر کرتا - یہ وہ زمانہ تھا کہ مرزا سرخوش دہلی میں مقیم تھے - ان کی شہرت ہندوستان کے طول و عرض میں پہنچ چکی تھی - غنیمت اہل وطن کی کور ذوق سے شکستہ خاطر تھا - مثنوی کے اجزا بغل میں دبا دہلی کو چل دیا - وہاں پہنچا تو دم لینے کے لئے جامع مسجد دہلی کی سیڑھیوں پر بیٹھ گیا - سستا چکا تو سرخوش کے مکان کا پتہ دریافت کیا - پہنچ کر دستک دی، ملازم آیا - تو سرخوش سے ملاقات کی خواہش کی - وہ اس وقت ہواخواہوں اور شاعروں کے مجمع میں بیٹھے تھے اور فکر شعر سے دل بہلا رہے تھے - بعض احباب کو ایک اجنبی کا یوں آنا ناگوار گزرا لیکن سرخوش کی مروت نے گوارا نہ کیا کہ ایک غریب الوطن کی درخواست کو مسترد کر دے، چنانچہ حکم دیا کہ بلا لاؤ - غنیمت اسی ہئیت کڈائی میں اندر آیا اور ایک طرف کو دبک کر بیٹھ گیا - سرخوش سمجھے کہ سائل ہے - منتظر تھے کہ کچھ مانگے تو دے دلا کر پیچھا چھڑائیں، مگر غنیمت کم سم بیٹھا رہا - سب اس کی طرف دیکھ رہے تھے مگر وہ ٹس سے مس نہ ہوا - آخر رہا نہ گیا تو ایک صاحب کہنے لگے :

”بڑے میاں آپ گونگے تو نہیں کچھ تو کہئیے“

اس طنز آمیز فقرے نے غنیمت کے سمند طبع پر تازیانہ کا کام کیا - فوراً بول اٹھا :

کردہ ام از مہر لب نقد بیانہا درگرہ

بستہ ام چون غنچہی سوسن زبانہا درگرہ

پیش لفظ

ایسا بلند مطلع اس گنوار کی زبان سے سن کر حاضرین کے کان
کھڑے ہو گئے۔ کنگھیوں سے دیکھا تو بعض آنکھوں میں شک و
شبہ کی کچھ دھاریاں دکھائی دیں ، فوراً دوسرا شعر پڑھا :

سرفراز منصب سرگشتگی گردیدہ ام
اختر ما داشت گوی آسمان ها در گرہ

اب یہ حالت ہے کہ سبھی آنکھیں پھاڑ پھاڑ کر دیکھ رہے ہیں اور
ملتجی ہیں کہ سلسلہ جاری رہے ، تیسرا شعر تھا :

آتشین روی گذر بر جلوہ محتاجی نکرد
چون سپندم ماند آشوب فغانها در گرہ

سامعین کی محویت نقطہ انتہا تک پہنچ چکی تھی کہ غنیمت نے
چوتھا شعر پڑھا :

مرده ام در حسرت شیرینی حرف کسی
کز لب خاموش دارد نقد جانها در گرہ

یہ کچھ حسب حال بھی تھا ، پانچواں شعر تھا :

ز ابروان آن پری تا می توانی گوشه گیر
ناوک بیداد دارند این کمانها در گرہ

اب محفل کی یہ حالت تھی کہ فرط استعجاب سے حاضرین سکتے کے
عالم میں تھے اور غنیمت نے چھٹا شعر پڑھا :

از شب هجران و محنت های ما
زلف شیرنگ تو دارد داستانها در گرہ

ساتواں شعر مقطع تھا ، اس نے بھی کسر نکال دی :

یاد مژگانش غنیمت چاکھا در دل فگند
تابکی باید نہان کردن ستانها در گرہ

سرخوش فرط شوق سے بے تاب ہو چکے تھے ، اٹھ کر لپٹ گئے ۔
 سینے سے لگا لیا اور دیر تک راز و نیاز کی باتیں کرتے رہے ۔ شعر و سخن
 ان لوگوں کا اوڑھنا بچھونا تھا ۔ ادھر ادھر کی باتیں ہو چکیں تو
 سرخوش کہنے لگے ، کہ ہم سب لوگ ایک مصرع پر جس کا قافیہ
 اور ردیف پست افتادہ است ہے فکر کر رہے تھے ، آپ بھی غور
 کریں ، وہاں کیا دیر تھی ، تھوڑے سے غور و فکر کے بعد چھ شعر کی
 ایک غزل کہہ ڈالی ، آپ بھی سن لیجئے :

وحشتم پر زور و طاقت زیر دست افتادہ است
 ہمچو موج از خود بکار ما شکست افتادہ است
 تا شهید گرم خویمہای چشم مست کیست
 ہمچو خم آتش بگور می پرست افتادہ است
 مشہد حیرت شہیدان را زیارت کردہ ام
 ہر طرف مینای می گوئی ز دست افتادہ است
 چاہ راہ خویش گردیدند چون گردابہا
 ہمت ارباب دنیا بسکہ پست افتادہ است
 طاقت برخاستن چون گرد نمناکم نمازد
 خالق می داند کہ می خوردست وست افتادہ است
 سایہ تاک از سر ما چون غنیمت کم مباد
 کز عدالت ہمسر زنجیر پست افتادہ است

سرخوش کے علاوہ باقی سامعین بھی پھڑک اٹھے ۔ دوئی کا حجاب
 اٹھ چکا تھا ۔ مٹی کا حقہ توڑ پھینکا اور اسکی بجائے چاندی کا حقہ جس میں
 سونے کی منہال لگی تھی ، غنیمت کو پیش کیا ۔ گاڑھے کے میلے کچیلے
 کپڑے اتروائے اور بہترین ایرانی لباس زیب تن کرایا ۔

ان لوگوں نے غنیمت کو سر آنکھوں پر جگہ دی اور اس فیاضی سے
قدردانی کی کہ بعد کی زندگی نہایت آرام اور سکون سے گزری۔

ایک اور موقع پر غنیمت سرخوش کے یہاں تھا، فکر شعر ہو رہی
تھی۔ مصرع طرح کا قافیہ اور ردیف تھی نگار از من، قرار از من۔
جب سب لوگ اپنی اپنی غزل پڑھ چکے اور غنیمت کی باری آئی تو اس
نے ایک مصرع غزل پڑھی، جسکے دو شعر درج ذیل ہیں۔ افسوس کہ
اس غزل کے باقی اشعار کہیں سے دستیاب نہیں ہو سکے:

رقیبا من نمی گویم گل و باغ و بہار از من
بہار از تو، گل از تو، ہر دو عالم از تو، یار از من
مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نوا باشد
چمن از تو، گل از تو، بلبل از تو، لاله زار از من

ایک دن غنیمت بازار سے گزر رہا تھا کہ ایک شوخ و چنچل لڑکے
نے راستہ روک لیا اور بغیر کسی تقریب کے پوچھا، کہ رباعی کا وزن
کیا ہے؟ اتنے میں دو چار لڑکے اور بھی آگئے۔ جانتے تو سبھی تھے کہ
بڑے بوڑھوں سے سر راہ مخاطب ہونا اس عہد کی وضع داری کے خلاف
ہے لیکن جب انہیں ایک ہم درس کی جسارت سے موقع ملا تو حلقہ
باندھ کر کھڑے ہو گئے۔ غنیمت بھی سنبھل چکا تھا۔ کہنے لگا، سنو!

شیطان پسری پیش من آمد در رہ
پرسید ز من وزن رباعی ناگہ
چون شوخی طبعش رابدیدم گفتم
لا حول ولا قوت الا باللہ

۱۔ سرخوش کا بیان ہے کہ یہ شعر محمد حسین جلی کے ہیں (کلمات
الشعراء، ص ۳۳) اور غالباً یہ حقیقت ہے کیونکہ غنیمت کے کسی
دیوان میں یہ شعر موجود نہیں (جلد ۱ باقر)

خوب واہ واہ ہوئی - بچوں نے زور زور سے تالیاں بجاتیں اور سوال کرنیوالا لڑکا اپنا سا منہ لے کر رہ گیا -

شوق سیاحت

ہم بیان کر چکے ہیں کہ غنیمت کو غوث الاعظم سے والہانہ عقیدت تھی ، چنانچہ اس جذبے کی تسکین کے لئے مدت العمر یہ خواہش اس کے دل میں چٹکیاں لیتی رہی کہ کاش کوئی ایسی صورت پیدا ہوتی کہ وہ اس جلیل القدر روحانی پیشوا کے روضے کی زیارت کر سکتا - لیکن معلوم ہوتا ہے کہ سفر کی صعوبتوں اور اقتصادی بدحالی کی وجہ سے یہ خواہش پوری نہ ہو سکی ، اور غنیمت ارمانوں کا بستہ بغل میں دبائے دنیا سے رخصت ہو گیا - دیوان غنیمت میں ایک مقطع ہے :

اے خوش آن دم کہ غنیمت ز سر عجز و نیاز
سر قدم کردہ بہ طوف شہ بغداد رود

سیر کابل کی خواہش غنیمت کے دل میں ہمیشہ چٹکیاں لیتی رہی ، لیکن مالی وسائل کے بغیر اس بیل کے پروان چڑھنے کی کیا صورت تھی، مرتے دم تک دل سے یہ کسک نہ نکل سکی ، دیوان میں ایک جگہ کہتا ہے :

شوق فائز میکند تکلیف سیر کابلم

شد غنیمت دیدہ ما عرصہ سرخاب ازو

لیکن قرائن شاہد ہیں کہ غنیمت کا یہ ارمان بھی پورا نہ ہو سکا ، اور آخر بقدر اقل اس امر پر رضامند ہو گیا کہ چلو اگر کابل جانا میسر نہیں تو لگے ہاتھوں کشمیر جنت نظیر ہی سے دل بہلا لیں ، چنانچہ لکھتا ہے :

شد غنیمت سرد در خاطر ہوائی کابلم

بسکہ دل سرگرم سیر گشن کشمیر بود

اسی طرح ایک اور جگہ لکھتا ہے :
 بیا بلبل اگر داری گلی ، نذر تماشہ کن
 غنیمت بہر سیر گلشن کشمیر می آید

حب وطن

انسان جس خاک سے اٹھتا ہے اسکی محبت رگ و ریشہ میں سرایت کئے
 ہوتی ہے - غنیمت بھی سچا وطن پرست تھا اور وہ اس سر زمین سے اٹھا
 تھا جس کے باسیوں کو سرسید مرحوم نے زندہ دلان پنجاب کے قابل احترام
 لقب سے نوازا - کشمیر کی سیر کو گیا تو یاد وطن ستانے لگی - شعراً نے
 اسے جنت نظیر کہا ہے ، لیکن دیکھئے تو شاعر اس جنت میں بھی
 پنجاب کو نہیں بھولتا ، اور حب وطن کی یاد دل میں چٹکیاں لیتی ہے
 تو بے اختیار پکار اٹھتا ہے :

آب شد کشمیر در چشم غنیمت از حجاب
 تا کہ نادانستہ نام خطہ ی پنجاب برد
 پنجاب کے اس عاشق زار نے ایک اور جگہ اپنے جذبات کا اظہار یوں
 کیا ہے :

نہ خواہم لالہ زار گلشن ایران کہ سر برزد
 گل داؤدی صبح وطن از خاک پنجابم

وفات

ہم بیان کر آئے ہیں کہ غنیمت کی تاریخ پیدائش کے بارے میں
 قابل وثوق ذرائع سے کچھ معلوم نہیں ہو سکتا - یہ مفروضہ ہے کہ غالباً
 اس کی پیدائش گیارہویں صدی کے وسط کے قریب ہوئی ہوگی - چونکہ
 کسی تذکرہ نویس نے یہ بھی نہیں لکھا کہ اس نے کتنی عمر پائی تھی -
 اس لئے تاریخ پیدائش کے بارے میں ابہام اور بڑھ جاتا ہے ، ہاں البتہ
 اتنا بہ وثوق کہا جا سکتا ہے کہ جب مرزا سرخوش اپنے تذکرہ

کلمات اشعرا پر نظر ثانی کر چکے تھے تو غنیمت دنیا سے رخصت ہو چکا تھا، چنانچہ وہ لکھتے ہیں :

”غنیمت از خاکیان ہند غنیمت بود
دیوان مختصر دارد و مثنوی نیز فکر کردہ“

یہ ۱۱۵۸ ہجری کا واقعہ ہے، جس سے معلوم ہوتا ہے کہ غنیمت اس تذکرے کی تکمیل کے وقت دنیا میں موجود نہیں تھا۔ ممکن ہے کہ اسی سال یا ایک آدھ سال پہلے وفات پائی ہو۔ غنیمت لاہور میں نواب مکرم خاں کے ہاں مقیم تھا کہ مرض الموت میں مبتلا ہوا۔ چھوٹے بھائی کو اطلاع دی۔ وہ بھاگم بھاگ آیا اور ساتھ لے گیا۔ غشی طاری تھی اور حالت غیر، کنجاہ پہنچا تو غشی میں کسی قدر آفاقہ تھا، کہنے لگا :

”ابھی ابھی حضرت قبلہ سید صالح گیلانی کی خدمت بابرکت میں ایک قصیدہ مقبلیہ پیش کیا تھا جسے انہوں نے پسند کیا اور مجھے سروپا عطا فرمایا“

اس کے بعد چند اشعار پڑھے جو مرشد کی تعریف میں تھے۔ سید صاحب اس سے بہت عرصہ پیشتر فوت ہو چکے تھے۔ غشی کا دوسرا دورہ پڑا اور روح قفس عنصری سے پرواز کر گئی۔ یہ ہے مختصر سی روئداد اس زندہ جاوید شاعر کی جس کی مسیحائی نے کنجاہ کی گمنام بستی کو بقائے دوام کا تمغہ عطا کیا۔

مزار غنیمت

کنجاہ کے جنوب کی طرف باغ دیواناں کے متصل اس نامور شاعر کا مزار ہے۔ یہ آج سے کوئی پینتیس برس پہلے نہایت خستہ حالت میں تھا۔ بخشی منظور علی صاحب رھتاسی ان دنوں کنجاہ کے تھانے دار تھے۔

جب بھئی وہاں سے گذر ہوتا قبر کی خستہ حالی سے متاثر ہوتے۔ خیال آیا کیوں نہ اس نامور کی قبر کی مرمت کروائی جائے۔ چنانچہ بعض معیبر حضرات سے بھی اس کے بارے میں مشورہ کیا۔ بخشی صاحب کا ذاتی رسوخ کام کر گیا اور چند ہزار روپوں کے صرف سے مزار کی مناسب مرمت ہو گئی۔

یہ مزار حسب معمول زیارت گاہ خاص و عام ہے۔ دو چار مجاور بھی ادھر ادھر سے آکر بس گئے ہیں۔ ہر سال جیٹھ کے مہینے میں میلہ لگتا ہے۔ عقیدت مند دور دور سے کھنچے چلے آتے ہیں اور ایک آدھ دن بسر کر کے واپس چلے جاتے ہیں۔ عوام میں کئی قصے غنیمت کے کشف و کرامات کے مشہور ہیں۔ چنانچہ یہ روایت تواتر کی حد کو پہنچ چکی ہے کہ اگر کوئی شخص شاعر بننے کا متمنی ہو اور غنیمت کے مزار پر چلہ کشی کرے تو اس مجذوب شاعر کے روحانی تصرف سے اس کی خواہش پوری ہو جاتی ہے اور وہ شعر کہنے لگ جاتا ہے۔

غنیمت کی شاعری

ہم بیان کر چکے ہیں کہ غنیمت ۱۱۵۸ ہجری سے پہلے جو مرزا سرخوش کے مشہور تذکرہ کلمات الشعرا کا سال تکمیل ہے، وفات پا چکا تھا۔ اورنگ زیب عالمگیر کا سال رحلت ۱۱۱۸ ہجری ہے۔ اس لحاظ سے غنیمت کو ہندوستان کے اس صوفی منشی شہنشاہ کا ہم عصر کہنا چاہئے۔

غنیمت نے ہوش کی آنکھ کھولی تو ہندوستان کی فضا نظیری نیشاپوری، صائب اصفہانی، کلیم ہمدانی، فضائی شیرازی، ناصر علی سرہندی، جلال اسیر اور قاسم دیوانہ کے دلاویز نغموں سے معمور تھی۔ ایسے جلیل القدر اساتذہ کے بعد آنا بذات خود کافی حوصلہ فرسا تھا۔

ایسے بزرگ بہ افراط موجود تھے جن کے کانوں میں ابھی تک ان شیریں نواؤں کی نغمہ سنجیاں گونج رہی تھیں۔ ظاہر ہے کہ اگر کوئی معمولی دل و دماغ کا انسان ہوتا تو ایسے منقار زیر پر رکھے بغیر چارہ نہ تھا مگر غنیمت حالات کی ناسازگاری سے بد دل نہ ہوا۔

غنیمت نے شعر کہنا شروع کیا تو فارسی شاعری کو عالم وجود میں آئے تقریباً آٹھ سو برس بیت چکے تھے۔ اس طول طویل زمانے میں ایران و ہندوستان سے ہزاروں فن کار اٹھے اور پیوند خاک ہو گئے تھے۔ فارسی غزل کا سارا سرمایہ محبت کے سوز، فراق کی تلخیوں اور وصال کی مسرتوں پر مشتمل ہے۔ زبان اور انداز بیان ہزار مختلف سہی لیکن وہی ایک حسن ہے جو مختلف سانچوں میں ڈھلنا چلا آ رہا ہے، وہی ایک ٹھوس حقیقت ہے جس کی کئی تعبیریں ہو چکی ہیں، وہی نپے تلے خیالات ہیں جنہیں الفاظ و عبارات کے مختلف قالب عطا کئے جا چکے ہیں، وہی زمین ہے جسے بار بار جوتا جا رہا ہے، وہی لقمہ ہے جسے ہر شخص چباتا چلا آیا ہے۔ زمین ہزار زرخیز سہی لیکن آخر کب تک، لقمہ ہزار لذیذ سہی مگر تابکے۔ غنیمت کے لئے اس عام ڈگر سے ہٹ کر چلنا ممکن نہ تھا۔ وہ نہ بیدل تھا، نہ عرفی، نہ غالب نہ اقبال، کہ اہل زمانہ کا مذاق اور زمانے کی روش کو بدل سکتا، لیکن پھر بھی جو کچھ کہہ گیا اس لائق ہے کہ فارسی ادب کے قابل قدر ذخیرے میں جگہ پاسکے اور اہل ذوق سے خراج تحسین وصول کرے۔

غزل پر تبصرو

ہم ذیل میں اس کی ایک غزل پر قارئین کو مختصر تبصرے کی دعوت دیتے ہیں۔ یہ غزل سات اشعار پر مشتمل ہے، جو اس عہد کی شاعری

کا بلاشبہ عمدہ نمونہ ہے ، پہلا شعر ہے :

کشم ز دیدہ ی گریان چو بی حجاب انگشت
شود چو ماہی بی آب اضطراب انگشت

عاشق فراق یار میں روتا ہے تو اشک ریز آنکھوں پر انگلی دھر لیتا ہے،
روتے روتے برسوں گزر گئے ، نہ رونا بند ہوا نہ انگلی ہٹی۔ چنانچہ
آنسوؤں کے اس سیلاب میں رہتے رہتے انگلی کی فطرت ہی بدل گئی۔
برسوں کی اس رفاقت کے بعد اچانک ایک دن انگلی کو آنکھوں سے ہٹایا
تو وہ یوں سراپا اضطراب بن گئی جیسے کوئی مچھلی کو دریا سے اٹھا
کر باہر پھینک دے۔ انگلی کے اضطراب میں ایک لطیف سا اشارہ
ان آنسوؤں کی دل آویزی کی طرف بھی ہے جو عاشق کی آنکھوں سے
فراق محبوب میں بہتے رہے۔ بلاشبہ یہ تشبیہ غیر واقعاتی ہے اور
اس میں حد درجہ مبالغہ ہے لیکن جو چیز اوروں کے لئے ناروا ہے
اسے شاعر کی دنیا میں گوارا کر لیا جاتا ہے :

بہ چشم مست تو کردم شبی اشارہ ز دور
مرا چو گردن میناست پر شراب انگشت

محبوب کی نشہ ریز آنکھوں کو شعرا نے جام شراب ، سبوئے مرے ،
خم صہبا اور خدا جانے اور کس کس چیز سے تشبیہ دی ہے۔ کسی نے
جھوم جھوم کر پی تو کسی نے لہرا لہرا کر ، ایک نے جام پر جام چڑھایا
تو دوسرے نے سبو کے سبو خالی کر دیئے ، غرض بہ قدر ظرف و استعداد
سبھی نے اس چشمہ حیات سے پی اور خوب جی بھر کر پی۔ غنیمت کے
محبوب کی آنکھیں بھی سرمستی و کیف کا ایسا ہی نہ ختم ہونے والا میکدہ
ہیں ، لیکن ان میں نشے اور بے خودی کی کیفیت ہے کہ

پیش لفظ

پج

ایک دن اس نے دور سے ان کیف پرور آنکھوں کی طرف اشارہ ہی کیا تھا کہ انگلی میں یوں نشہ بھر گیا جیسے گردن مینا میں شراب بھری ہوتی ہے۔ وہاں آپ نے آنکھوں کو آنکھوں سے سیراب ہوتے دیکھا یہاں چشم زدن میں انگلی کو شاداب ہوتے دیکھئے۔

شمار سوزش پروانہ مشربان نہ کنی

کہ ہم چو شمع گدازد درین حساب انگشت

عشاق کی آتش نفسی کوئی ڈھکی چھپی چیز نہیں۔ کبھی سوز عشق سے شمع صفت جلتے اور پگھلتے ہیں تو کبھی شمع حسن پر پروانہ وار جان دیتے ہیں۔ غرض جلنا ان کا اوڑھنا بچھونا اور مرنا ان کی زندگی کا تار و پود ہے۔ غنیمت کا محبوب عشاق شماری کا ارادہ رکھتا ہے، مگر شاعر اسے ایک خطرناک مہم جان کر محبوب کو منع کرتا ہے، اور کہتا ہے:

میری عاجزانہ گزارش ہے کہ اس مہم کا خیال ترک کر دیجئے کیونکہ ایک ایک جان نثار بھڑکتی ہوئی آگ کا تنور اور دھکتے ہوئے کوئلوں کا لاوا ہے۔ ادھر آپ نے انگلی اٹھائی ادھر وہ بموم کی طرح پگھلی۔

اگلے شعر میں اسی مضمون کو دوسرے پیرائے سے ادا کرتا ہے:

زدم بہ سینہی سوزان خویشتن دستی

برنگ میخ فرورفت در کباب انگشت

عشق کی سوزش اور محبت کی تپش میں جو گرمی ہے وہ جہنم کو بھی میسر نہیں، مگر باوجود اس کے عاشق زندہ ہے، چلتا پھرتا ہے، اٹھتا بیٹھتا ہے۔ غنیمت اسے فریب نظر جانتا ہے،

پیش لفظ

بد

چنانچہ کہتا ہے کہ میں نے ایک دن اپنے سینے پر ہاتھ مارا
تو انگلیاں اس طرح اندر دھنس گئیں جیسے کباب میں لوہے
کی سیخ -

پانچواں شعر ہے :

برنگ غنچہ دہد بوی گل سرانگشتم
شبى کہ باز کند بند آن نقاب انگشت

نامراد عاشق کی زندگی میں ایک آدھ دن ایسا بھی آتا ہے جب
اسے وصال یار نصیب ہوتا ہے - حسن اتفاق سے غنیمت کو بھی وہ دن
نصیب ہوا ، اور اس نے اس موقع سے فائدہ اٹھا کر محبوب کے نقاب کے
بند کھول ڈالے - ذرا اس فردوسی لمحے کا تاثر ملاحظہ فرمائیے :

”جب سے مجھے محبوب کا نقاب الٹنے کا موقع ملا ہے میری انگلی
گلاب کی خوشبو سے اسطرح بھر گئی ہے جیسے کہ غنچہ بوئے گل سے
لبریز ہوتا ہے“

چھٹا شعر ہے :

ورق دل و رقم از آہ شعله انشا شد
بہ سہو تا نہ گزاری برین کتاب انگشت

دل کو کتاب تو سبھی کہتے ہیں ، غنیمت نے اس پر آہ شعلہ سے
کچھ لکھ بھی دیا - اب شاعر محبوب کو خبردار کرتا ہے کہ
دیکھئے آپ اس کتاب پر انگلی نہ رکھئے گا - آپ کی نزاکت اس
شعلہ آہ کی حریف نہیں ہو سکتے گی جو ان حروف کی سیاہی ہے -

مقطع ہے :

چو التماس نگاہ کرم غنیمت کرد
گذاشت یار برآن چشم نیم خواب انگشت

غنیمت کے سنگ دل محبوب کی ستم ظریفی دیکھتے کہ ادھر
عاشق نے نگاہ کرم کی التجا کی ادھر اس نے آنکھوں پر انگلی رکھ کر
منہ پھیر لیا۔

اس غزل کے تجزیے سے آپ نے سوسوس کیا ہوگا کہ قافیے
کی تبدیلی اور ردیف کی تکرار سے غنیمت نے خیال آفرینی کا کیا
عمدہ نمونہ پیش کیا ہے۔

شعراء سے موازنہ

فغانی

غنیمت نے اپنے دیوان میں جن لوگوں کے تتبع کا دعویٰ
کیا ہے اس میں تاریخی لحاظ سے بابا فغانی شیرازی کا نمبر
پہلا ہے۔ فغانی نویں صدی ہجری کے دوسرے نصف میں
شیراز میں پیدا ہوا۔

غنیمت نے شعر کہنا شروع کیا تو فغانی فارسی زبان کا
صاحب طرز استاد تسلیم کیا جا چکا تھا، چنانچہ جو آدمی بھی
شعر کہنے لگتا، فغانی کی طرز ایٹانے کی کرشمہ کرتا۔
حسب دستور غنیمت نے بھی ایسا ہی کیا۔ اور حسب استعداد
کچھ غزلیں اس کی غزلوں کے تتبع میں کہیں۔ فغانی کی ایک
غزل کا قافیہ شراب، آب اور کتاب وغیرہ اور ردیف تلخ ہے۔
یہ غزل سات اشعار پر مشتمل ہے۔ غنیمت نے اسی زمین میں

۱۔ غنیمت کا ایک مطلع ہے :

غنیمت چشم مست او نہ شد روزی طیب من

فغان وار ورنہ درد خود را چارہ می کردم

چھ اشعار کی ایک غزل کہی ہے ، اسے شاعر کی فادر الکلامی کا اعجاز کہنا چاہئے کہ وہ ایسے عظیم المرتبت استاد کے جواب میں ایسے عمدہ اور برجستہ اشعار نکالنے میں کامیاب ہو سکا ، پہلے **فغانی کا مطلع سنئے :**

تدائی بزیر چشم کشیدن شراب تلخ
شیرین نمی شود دهن مازآب تلخ
غنیمت کا مطلع ہے :

دوش از لب پیاله بجای شراب تلخ
بی لعل دلکش تو کشیدم عتاب تلخ
فغانی کے پہلے مصرعے میں بزیر چشم کشیدن کا ٹکڑا واضح نہیں ، اس کے مقابلے میں غنیمت کا شعر بالکل صاف ہے ۔ فغانی کے دوسرے شعر میں عتاب کا قافیہ استعمال ہوا ہے ، چونکہ اس کا مفہوم کسی حد تک غنیمت کے شعر سے ملتا ہے ، اسی لئے وہ بھی سن لیجئے :

تلخی مکن کہ بر دل ما تلخ میکنی
شیرینی کرشمہ بہ ناز و عتاب تلخ

اس شعر میں تلخ کی تکرار سے جو بے کیفی پیدا ہوئی ، ناز تلخ کی ترکیب نے اسے اور ناگوار بنا دیا ہے ۔ فغانی کا تیسرا شعر ایک عامیانه خیال ہے ، جس میں شاعر کا صرف اتنا حصہ ہے کہ اسے شعر کے قالب میں ڈھال دیا ہے اور طرفہ یہ کہ طرز ادا میں بھی کوئی جدت نہیں کہ ناگواری کسی حد تک کم ہو جاتی ہے ، کہتا ہے :

ما بوسہ خواستیم و تو دشنام می دهی
شیرین نماید از لب شیرین جواب تلخ

غنیمت نے اس عام خیال کو کہ صوفیوں اور واعظوں کے

دل کینے اور حسد کی برائی سے اس وقت تک صاف نہیں ہو سکتے جب تک وہ اس جامہٴ ریا سے دست کش نہ ہو جائیں ، جدت ادا کے زور سے زمین سے اٹھا کر آسمان پر پہنچا دیا ہے ۔ چنانچہ کہتا ہے :

صوفی ز درد کینہ دلت صاف کی شود
تا آنکہ نہ گزری ز نمد چون شراب تلخ

چوتھا شعر ہے :

عشاق راست درپی ہر ساغر فراق
از دیدہ نقل شور و ز دلہا کباب تلخ
غنیمت نے یہ قافیہ تو نہیں ، اس کی بجائے خواب کا قافیہ
استعمال کیا ہے ، سنٹیے کیا کہتا ہے :

عبرت اگر فسانہی فرہاد سر کند
شیرین شود بہ دیدہی پرویز خواب تلخ

فرہاد کی رقابت سے پرویز کی نیند حرام ہو گئی تھی ، وہ اکثر وحشتناک خواب دیکھتا اور راتوں کو جاگ اٹھتا ۔ شاعر کو پرویز کی اس بے خوابی سے ضرور ہمدردی ہے ، لیکن اسے اس کا رنج بھی ہے کہ تصویر کا دوسرا رخ اس کی آنکھوں سے کیوں اوجھل ہے اور فرہاد کی عبرت ناک ناکامی سے کیوں اس نے سبق نہیں لیا ۔ جو کچھ اس بے نصیب پر گزری ، کیا اس میں پرویز کے لئے سامان بصیرت نہیں ، کہ حسن اتفاق سے اسے تلخ نتائج کا نشانہ نہ بنا پڑا ۔ چنانچہ کہتا ہے کہ اگر پرویز فرہاد کی سرگذشت کو سن پائے تو رقابت کی تمام تلخیوں کو بھول جائے ۔ فلسفیوں کے اس نظریے کی کہ ہر شر میں خیر کا پہلو موجود ہوتا ہے ، اور انسان کو دنیا میں جو تکلیف

پیش لفظ

یع

بھی پیش آتی ہے ، اکثر اس کا رد عمل نہایت عمدہ ہوتا ہے ، اس سے بہتر مثال اور کون ہو سکتی ہے ، اس میں شبہ نہیں کہ فغانی کا شعر بھی برا نہیں ۔ بالخصوص دوسرا مصرعہ ضرور قابل داد ہے ، لیکن اس میں وہ بات کہاں ہے ، جو غنیمت کے یہاں پائی جاتی ہے ۔

ہجر یار میں بدنصیب عاشق پر جو کچھ گزرتی ہے ، اگر آپ اس دل دوز نظارے کی سیر دیکھنا چاہیں تو تصور کی وسعتوں کو ذرا پھیلا دیجئے ۔ آپ جھٹ سے اس سرزمین میں پہنچ جائیں گے جہاں یہ خانہ برانداز مخلوق بستی ہے ۔ اس کی قیامت خیز فضا میں سانپ کی زہر ناک اور جوہری بموں کی جھلسا دینے والی تابناکی پائی جاتی ہے ۔ شاعر ہم سے زیادہ حساس مخلوق ہوتا ہے ، اس کے احساسات لطیف تر اور اس کے جذبات مقابلتاً تند تر ہوتے ہیں ، چنانچہ اس کے شب و روز جس تلخی سے دوچار ہوتے ہیں ، اس کا عکس فغانی کے کلام میں دیکھئے :

شب جام بی خودی و سحر زہر نیستی

آہ این چہ زندگی بود و خورد و خواب تلخ

بلا شبہ فغانی کا یہ شعر غنیمت کے شعر کے مقابلہ میں جسے ہم پیش کرنے لگے ہیں ۔ زیادہ جامع ، واضح اور صاف ہے :

در استحان بی خودی تلخ کام ہجر

گردد روان ز چشمہ آئینہ آب تلخ

اگرچہ چشمہ آئینہ سے آنسوؤں کا روان ہونا انتہائی مبالغہ ہے اور خوب ہے لیکن فغانی کا پہلا مصرعہ بہت بلند ہے ۔

بط

پیش لفظ

حسن اتفاق سے دونوں شاعروں کا اگلا شعر ہم قافیہ ہے ،
اس لئے اہل ذوق کے لئے باہمی موازنہ کا نہایت عمدہ موقع
ہے ، فغانی کا شعر ہے :

درد دلم ز بی خودی غم برون دھد
از کاسہ های دیدہ ی گریاں گلاب تلخ

شعر کا مفہوم واضح ہے ، یعنی غم کی وجہ سے شاعر کے
دل سے دھواں اٹھ رہا ہے ، جس کے اثر سے اس کی رونے
والی آنکھوں سے تلخ گلاب کے قطرے ٹپک رہے ہیں ۔ اب غنیمت
کا الہام سماعت فرمائیں :

آید بہ سیر باغ بہ این زہر چشم اگر
ریزد برون ز دیدہ بلبل گلاب تلخ

آید کا فاعل محبوب ہے ۔ شعر کا مفہوم یہ ہے کہ اگر محبوب ان
قہر آلود آنکھوں سے باغ کی سیر کو گیا تو اس کی زہر ناک کی اثر سے
بلبل کی آنکھوں سے تلخ گلاب ٹپکنے لگے گا ۔ اس شعر میں صنعت
سراعاة النظر ہے ، یعنی باغ اور بلبل کے ذکر نے ذکر گلاب کے لئے جواز
پیدا کر دیا ، جس کا فغانی کے یہاں پتہ نہیں ۔ اب صرف مقطع کا لکھنا
باقی رہ گیا ہے ۔ فغانی کا مقطع بیت الغزل کی حیثیت رکھتا ہے ۔ سنیئے اور
لطف اٹھائیں :

از دل سواد صبر فغانی زگریہ شست
در آب شوربہ ورق این کتاب تلخ

صبر کو سواد (سیاہی) کہہ کر شوربہ سے دھونا کتنا فطری عمل
ہے ، اور حق یہ ہے کہ دوسرا مصرع ”در آب شوربہ ورق این کتاب
تلخ،، ساری غزل کی جان ہے ۔

غنیمت کا مقطع بالکل بے کیف ہے۔ لیکن لکھے بغیر چارہ نہیں :

آنجا کہ حرف صائب شیرین سخن رود
شرط ادب نبود غنیمت جواب تلخ

نظیری

فغانی کے بعد دوسرا نمبر نظیری کا ہے۔ اس بادشاہ سخن کی زندگی کا بیشتر حصہ خانخانان کی مصاحبت میں بسر ہوا، جو اپنے عہد کا حاتم تھا اور جس کی دریا بخشوں نے شاعر کو این و آن کی دربوڑہ گری سے بے نیاز کر دیا تھا۔ نیز درباری فضا میں فیضی اور ابوالفضل کا طوطی بول رہا تھا۔ نظیری کو ایک آدھ دفعہ بار کا موقع ملا۔ تو وہاں کی فضا سے جسے رقابت، حسد اور بے دینی کے بس نے مسموم بنا رکھا تھا دل برداشتہ ہو گیا۔ اور حق یہ ہے کہ دربار کی رقابتیں اور امرا کی چشمکیں اس بوریا نشین عاقبت کے بس کا روگ نہ تھا۔ اکبری عہد شاہان ہند کا زرین زمانہ شمار ہوتا ہے۔ بڑے بڑے فضلا اور صاحب عام دربار میں جمع تھے۔ چاروں طرف ہن کی بارش ہو رہی تھی، مگر نظیری کے اٹنے اس شاہانہ ٹھاٹھ اور خسروانہ شان و شوکت میں کوئی کشش نہ تھی۔ وہ اپنے طور پر شعر و سخن کی خدمت میں مصروف رہا، اور ایسا لا زوال ورثہ چھوڑ گیا، جس کی نظیر آج تک پیدا نہیں ہو سکی۔

غنیمت اور نظیری کے درمیان تقریباً پچاس برس کا زمانہ حائل ہے۔ نصف صدی کے اس عرصے میں بڑے بڑے اہل کمال وارد ہند ہوئے۔ کچھ واپس چلے گئے، اور کچھ یہیں کی دامن گیر خاک میں پیوست ہو گئے۔ کالم اور صائب اسی دور کی پیداوار ہیں۔ ان صاحبان کمال کے باوجود شعرا نظیری کی استادی پر فخر کرتے۔ اس کی غزلوں کے تتبع میں غزلیں کہتے اور اسے اپنے اٹنے سرمایہ ناز خیال کرتے تھے۔ غنیمت

بھی اس میدان کا مرد تھا ، چنانچہ اس نے طبع آزمائی کی - اور شرط انصاف یہ ہے کہ جو کچھ کہا وہ سزاوار صد ستائش و آفرین ہے -

نظیری نے ردیف میم میں نو شعر کی ایک غزل کہی ہے ، جس کا مطلع ہے :

ساقی بہ زحمت آمدہ ام تاپیای خم
یک کاسہ می بیار و گرہست لای خم

خمال اور طرز کے لحاظ سے شعر بالکل معمولی ہے - اب غنیمت کا مطلع سنئیے :

گر بشنوی بہ گوش دل ما صدای خم
سر برنگیری از در دولت سرای خم

شعر کا مفہوم یہ ہے کہ اگر تم دل کے کانوں سے سبوی شراب کی آواز سنو تو تم کبھی شراب خانے کی دھلیز سے سر اوپر نہیں اٹھاؤ گے - غنیمت کا مطلع ہر لحاظ سے نظیری کے مطلع سے زیادہ صاف اور بلند ہے - بالخصوص دوسرے مصرع میں ” در دولت سرای خم “ کا ٹکڑا از بس لطیف ہے -

چونکہ دونوں غزلوں میں نہ تو اشعار کی تعداد مساوی ہے اور نہ سب اشعار ہم قافیہ ہی ہیں ، جن سے موازنہ بہ آسانی ہو سکتا ، اس لئے ترتیب اشعار سے قطع نظر کر کے پہلے ہم قافیہ اشعار کو تبصرے کے لئے پیش کیا جاتا ہے اور بعد میں ہم مضمون اشعار کو

۱- غنیمت کا مقطع ہے -

تارسانم نشہی طرز نظیری در غزل باعلی اشبہ غنیمت می بہ یک ساغر زدم

کب

بیش لفظ

تاکہ ہر دو اساتذہ سخن کے زور طبع کا اندازہ ہو سکے - نظیری کا شعر ہے :

گر خم شکست محتسبم غم نمی خورم
کافی است یک کرشمہی ساقی بجای خم

غنیمت اسی خیال کو یوں ادا کرتا ہے :

از یاد چشم مست تو لبریز بادہ ام
مستانہ می روم کہ نشینم بجای خم

سبوی شراب کے ٹوٹنے سے جسے محتسب کی کارستانی کہنا چاہیے ، نظیری کو کوئی پریشانی نہیں ، کیونکہ محبوب کی نرگسی آنکھ میں شراب کی تاثیر ہوتی ہے - عاشق کو اسی می خانہ مستی کی یاد آنے کی دیر تھی کہ بد مستی سے جھومنے لگ گیا - غنیمت کی کوشش بہت عمدہ ہے ، بالخصوص دوسرے مصرع کی خوبی ادا اور جدت خیال کی تعریف ممکن ہی نہیں -

نظیری کا شعر ہے :

تاہست باغ و می کدہ از غم پناہ ہست
یا زیر گل شویم نہان یا قفای خم

غالباً اس غزل میں یہ بہترین شعر شمار ہو سکتا ہے - غنیمت کی غزل کا دوسرا شعر ہے :

بوسیدنی است ہمچو لب جام در بہار
دست سبوی و گردن مینا و ہمای خم

بلاشبہ یہ شعر تعریف سے قطعاً بے نیاز ہے اور ایسے ہی اشعار کے متعلق کہا جاتا ہے کہ ایک شعر سارے دیوان پر بھاری ہے .

نظیری پیر میفروش کا شکر گزار ہے کہ شراب کے طفیل اس کی طبیعت سے خست اور تنگ دلی کا مرض دور ہو گیا ، چنانچہ کہتا ہے :

چشم غمی شد از کرم پیر میفروش
طبعم کریم شد زدم دل کشای خم

افلاطون کے متعلق مشہور ہے کہ جب وہ مشکل اور ادق فلسفی مسائل کے متعلق سوچنا چاہتا ، تو مٹکے میں بیٹھ جاتا اور اوپر سرپوش رکھ دیتا ، تا کہ خیالات کو یکسوئی میسر آسکے - غنیمت کہتا ہے کہ ہمارے دور کی رسوم قطعاً اس سے مختلف ہیں - اب تو اگر کوئی خم شراب کے پاس سے بھی گزر جائے تو وہ دانا تر ہونے کی بجائے الٹا ہوش و ہواس کھو بیٹھتا ہے - ایسا عام خیال اور ایسا پیارا انداز بیان !

برعکس روزگار فلاطون بہ عہد ما
بیگانہ می شود ز خرد آشنای خم

نظیری بھی بدست ہے اور حریف بھی - ظاہر ہے کہ جب اس کیف کا نشہ اتنا عام ہے کہ شاعر کے حریف بھی جنہیں وہ خاطر میں بھی نہیں لاتا ، اس سے لطف اندوز ہو رہے ہیں ، تو خود اس کی کوئی خصوصیت نہ رہی ، اس لئے اس کا اترانا بیجا اور حریفوں کو بہ نظر حقارت دیکھنا بے محل ہے - شاعر کو خود اس امر کا احساس ہے ، چنانچہ کہتا ہے کہ گو بظاہر میرے حریف بھی سرشار دکھائی دیتے ہیں ، لیکن دونوں کیفیتوں میں فرق ہے ، ان کی بد مستی خم بادہ کی سرہون ہے تو میرے کیف کا سرچشمہ ماورائے خم ہے :

مستی من ز جنس حریفان دور نیست
نوشم می از قرابہ دیگر و رای خم

بہار کی ہوا کچھ اس طرح کی کیف آور اور جنون انگیز ہوتی ہے کہ بڑے بڑے زاہدان مرتاض کا دامن صبر ہاتھ سے چھوٹ جاتا ہے -

کد

پہل لفظ

بعض لوگ موسم کی دلچسپیوں میں شراب کا پیوند لگا کر اسے دو آتشہ بناتے ہیں تو کچھ شباب کی آگ کو بھڑکانے کے لئے اس کا جواز پیدا کرتے ہیں۔ غنیمت کا زاہد بھی گوشت پوست کی مخلوق ہے۔ بہار کی گھٹا جھوم کراٹھی، آخر آدمی تھا لہرا گیا، اور دیکھتے دیکھتے پارسائی کی قبا تار تار ہو گئی :

امشب رطوبتی است هوا را کہ زہد خشک
شد تہ نشین خاطر زاہد چو لای خم

نظیری کا شعر ہے :

پیمانگی کنند فلکم مہر قطری
گردون صلائی جام زند من صلائی خم

نظیری آسمان کو جام کہہ کر آفتاب کو قطرے سے تشبیہ دیتا ہے، اور پھر آسمان سے موازنہ کر کے خود کو اس سے بہتر خیال کرتا ہے کہ آسمان لوگوں کو صلائے جام دے رہا ہے، تو میں صلائے خم دے رہا ہوں۔

شاعرانہ روایات کی رو سے بادہ، خم بادہ اور میکدہ کو جو خاص احترام حاصل ہے اس کی ایک جھلک غنیمت کے مندرجہ ذیل شعر میں ملاحظہ کیجئے۔ جس دن سے کہ خاک کو خم بادہ کی قدم بوسی کا موقع ملا ہے اس دن سے اس کا سر افتخار آسمان سے جا لگا ہے :

میود خاک را بہ فلک سرز افتخار
روزی کہ می نمود ارادت بہ پای خم

نظیری کا مقطع ہے :

در حرص نان چو مور نظیری چہ ماندہ ای
طاؤس می شود مگس اندر ہواۓ خم

غنیمت کہتا ہے :

سر ناورد فرو چو غنیمت بہ ہیچ رو
بیمار چشم یار بہ دار الشفای خم
نظیری کی غزل میں دو شعر اور بھی ہیں، لیکن ان کی حیثیت اتنی
معمولی ہے کہ نقل کی ضرورت نہیں سمجھی گئی۔

آپ نے اس سرسری تبصرے سے دیکھ لیا ہوگا کہ کم از کم اس
ایک منزل میں غنیمت کا پلہ ہر لحاظ سے بھاری رہا، بلکہ حسن اتفاق سے
اس کا ہر شعر کسی نہ کسی خوبی کا حامل ہے۔ اس کے مقابلے میں نظیری
کی غزل اتنی معمولی پایہ کی ہے کہ اس کا انتساب بھی ایسے جلیل القدر
اہل فن کی طرف درست نہیں معلوم ہوتا۔ ہو سکتا ہے کہ غنیمت نے
اس زمین میں طبع آزمائی کرتے وقت بہت زیادہ غورو غوض کیا ہو
یا عمدتاً غزل ہی ایسی انتخاب کی ہو، جس کی دروبست ڈھیلی اور جس
کے خد و خال معمولی ہیں۔

صائب

مرزا صائب شاہ جمہان کے عہد میں ہندوستان آیا، اور
مرزا ظفر خان گورنر کابل کی وساطت سے شاہی دربار تک رسائی ہوئی
لیکن جلد ہی ایران واپس چلا گیا۔ چونکہ بلند پایہ صاحب طرز شاعر
تھا، اس لئے شہرت کے پر لگا کر آڑا، اور ہندوستان اور ایران کی
فضا پر چھا گیا۔ ایران کی حکومت ان دنوں صفوی خاندان کے بادشاہ
عباس دوم کے زیر نگیں تھی۔ صائب کی واپسی ایک اچھا فال تھا۔
دربار میں طلبی ہوئی، ملک الشعرائی کا منصب انتظار میں تھا۔ اس سے
پہلے ایران کئی باکمالوں سے محروم ہو چکا تھا۔ عباس دوم کی
عاقبت اندیشی نے اس صاحب کمال کو روک لیا، اور صفوی خاندان
کی پیشانی شہرت پر کانک کا ٹیکہ لگتے لگتے رہ گیا۔

غنیمت نے جہاں اپنے اور کئی پیشرو شاعروں کے تتبع میں غزلیں کہیں وہاں صائب کی طرز بھی اپنانے کی کوشش کی ، لیکن ایسا معلوم ہوتا ہے کہ اس باکمال کا بہت سا کلام ضائع ہو گیا ہے۔ ۱ اور اہل ہندوستان تک اس کے بہت کم اجزا پہنچ سکے ہیں۔ ہمارے سامنے اس وقت صائب کا جو نسخہ ہے اس کے کل ایک سو پچاس صفحے ہیں۔ اکثر و بیشتر غزلیں ناتمام ہیں۔ ممکن ہے ایران میں اس دیوان کی وہ صورت نہ ہو جو یہاں ہے۔ ۲ یہ نسخہ کانپور میں ۱۸۹۳ء میلادی میں چھپا۔ ایسا معلوم ہوتا ہے کہ یہ دیوان مجموعہ کلام نہیں ، بلکہ انتخاب کلام ہے۔ جس میں صرف ایسے اشعار جمع کر دئے گئے ہیں جن کا تعلق یا تو اخلاقیات سے ہے اور یا روحانیت سے ، اور جن میں شباب کی سرخوشی اور عشق کی بدمستی کا یا تو قطعاً ذکر نہیں ، اور اگر کہیں ہے تو ایسے آدمی کی زبان سے جو اس کوچے سے بہت کم واقف ہے۔ ہم نے کوشش کی کہ کوئی ہم طرح غزل مل جائے تو قارئین کو دو استادان سخن کی جولانی فکر کا تماشا دکھائیں ، لیکن افسوس کہ کامیابی نہ ہو سکی۔ ممکن ہے ، صائب کے دیوان میں ایک یا چند غزلیں ایسی ہوں جن کے تتبع میں غنیمت نے خامہ فرسائی کی ہو ، لیکن دیوان صائب کے مطالعہ سے اس حقیقت کے باور کرنے میں تامل ہوتا ہے ،

۱۔ غنیمت کا ایک مقطع جس میں مرزا صائب کے تتبع کا ذکر ہے۔ ہم

فغانی سے موازنہ کرتے وقت لکھ آئے ہیں۔ دو اور شعر سنئے :

گر دلی دازی غنیمت پند صائب گوش کن

”حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است“

غنیمت از زبان گوشہی ابروی ہر مصرع

برای میرزا صائب جواب ساکتی دارم

۲۔ ڈاکٹر محمد باقر کی زبانی معلوم ہوا کہ صائب کا دیوان ایران میں چھپ

گیا ہے ، اور کئی سو صفحات پر مشتمل ہے ، جس کا ایک نسخہ ان

کے پاس بھی ہے۔ ہر چند ڈاکٹر صاحب نے کتاب مستعار دینے کا وعدہ

کیا تھا ، لیکن افسوس وہ ہر وقت وعدہ ایفا نہ کر سکے ، اور میں

اس سے زیادہ تاب انتظار نہ لا سکا۔

کیونکہ مجھے ان دو شاعروں کے رنگ تغزل میں زمین و آسمان کا فرق معلوم ہوا۔ صائب اخلاق، پرهیزگاری، اور پارسائی کا مبلغ ہے۔ اس کے مطبوعہ دیوان میں چاروں کھونٹ انہی خیالات کا پرچار ہے۔ بلکہ اگر آپ یوں کہیں کہ قصائد سعدی کو غزل کے قالب میں ڈھال دیا گیا ہے تو بے جا نہ ہوگا۔

اس کے مقابلے میں غنیمت عالمگیری عہد کا شاعر ہوتے ہوئے بھی عام انسانوں کا شاعر ہے۔ محبت کے اونچ نیچ، عشق کے نشیب و فراز سے آشنا ہے۔ اگر فراق کی زہر ناک تلخیوں سے واسطہ پڑا ہے، تو وصال کی حیات بخش لذتوں سے بھی محروم نہیں رہا۔ آہ کی بے اثری اور ناناہ کی نارسائی اس سے مخفی نہیں۔ آرزوئیں ارمانوں میں اور خواہشیں حسرتوں میں تبدیل ہوتے دیکھی ہیں۔ ہجر کی طول طویل راتیں جو دامن قیامت سے دامن باندھے تھیں، رو رو کر بسر کی ہیں، تو وصل کی راتیں بھی رقیب کے ڈر اور محتسب کے خوف سے آنکھوں میں گذار دیں اور یقین مائتھے کہ یہ دو وہ مقام محمود ہیں جہاں پہنچ کر شاعر کا کلام الہام بن جاتا ہے۔

قاسم دیوانہ

قاسم دیوانہ مشہدی مرزا صائب کا شاگرد تھا۔ غنیمت نے اس دیوانہ بکار خوبش ہوشیار کے تتبع کا بھی دعویٰ کیا ہے، اور دونوں اہل فن کے دیوانوں کا مطالعہ کرنے سے معلوم ہوتا ہے

۱۔ در خیالم بود ساقی قاسم دیوانہ
شب کہ در دست غنیمت دفتر اشعار بود

غنیمت با تجلی دوش فکر شعر میکردم
پریشان گشت مضمون قاسم دیوانہ پیدا شد

۱ نالہ زنجیر از ہر مصرع من شد بلند
تسا غنیمت ہم زمین قاسم دیوانہ ام

کج

پیش لفظ •

کہ غنیمت اور قاسم کی طبائع میں اتنی ہم آہنگی اور طرز ادا میں ایسی مکمل یکسانیت ہے کہ اگر دونوں شاعروں کے تخلص کو علیحدہ کر کے دیوان کو ملا دیا جائے، تو یہ دو قالب ویسے یک جان ہو جائیں کہ بڑے سے بڑا نقاد بھی شاید ہی امتیاز کر سکے۔ آئیے اس مجذوب کی ایک آدھ بڑ سن لیجئے :

چنین اگر آتشین سیلاب اشکم باشتاب آید
زمین خانہ ام نازک تر از بام حباب آید
نیاشد خالی از دود جگر پیغام مشتاقان
کشایی چون سر مکتوب سا بوی کباب آید
مرا با یاد او آسوده نگزارند یکساعت
رود گر آفتاب از خانہی من ماہتاب آید
ز تاخیر قغان آتشین بر عکس شد کارم
کنم در کوه اگر فریاد از دریا جواب آید

اب چار شعر غنیمت کے بھی اس زمین میں گوش گزار کرتا ہوں :

شبی کز یاد چشم مست او دل کامیاب آید
چو نام خویش گیرم از دهن بوی شراب آید
کند گر بر لب جو جلسوی انعام دیدنہا
ہوا نور نظر گر دیدہ در چشم حباب آید
ز جام اتحاد عالمی می خوردہ ام گوئی
دل ہر کس کہ می سوزد ز من بوی کباب آید
بہ کہساری کہ از شوق گل روی تو می گردم
اگر سازند میمنای ز سنگش بر گلاب آید

آپ نے دیکھ لیا کہ دونوں فنکار کس طرح ایک ہی طریق پر سوچتے / اور ایک ہی طرز پر اظہار خیال کرتے ہیں۔ دونوں ایک ہی تیر کے زخم خوردہ اور ایک ہی شمشیر کے گھائل ہیں، دونوں کا فیضان ایک ہی سرچشمہ کا ممنون اور ایک ہی منبع فیض کا مرہون ہے، چنانچہ یہی وجہ ہے کہ ہمارا فن کار بار بار ایرانی جادو نگار کا ذکر کرتا ہے۔ کچھ رجحان طبع کا تقاضا تھا، تو کچھ پیہم عشق کا کہ ہمارے ہیرو نے خود کو اس طرح اس ایرانی سانچے میں ڈھال لیا کہ ما و تو کی تمیز لٹھ گئی۔ یہی مکمل عینیت اور بہمہ وجوہ ہم آہنگی ہی وہ مقام جلیل ہے جس کے لئے برسوں کی محنت شاقہ اور سالہا سال کی خامہ فرسائی بھی بعض اوقات دل خواہ نتائج پیدا کرنے میں پورے طور پر کامیاب نہیں ہو سکتی۔

ناصر علی سرہندی

انسائیکلو پیڈیا آف اسلام میں ناصر علی سرہندی کا سال پیدائش ۶ رمضان ۱۱۰۸ ہجری مطابق ۱۹ مارچ ۱۶۹۷ میلادی درج ہے، اور غنیمت کی وفات جیسا کہ ہم لکھ آئے ہیں، بالاتفاق اس سال سے پہلے ہو چکی تھی۔ اس کا یہ مطلب ہے کہ غنیمت ناصر علی کا ہم عصر ہونے کی بجائے اس کا پیش رو ہے، جو کسی طرح بھی درست نہیں کہا جا سکتا، کیونکہ دیوان غنیمت میں ایسی شہادت موجود ہے جس کی بنا پر ہم بہ وثوق کہہ سکتے ہیں کہ غنیمت نے ناصر علی کے تتبع میں بھی غزلیات کہیں، جس سے یہ نتیجہ اخذ کرنا غلط نہ ہوگا کہ ناصر علی کو غنیمت پر تقدم زمانی حاصل تھا، یہ اور بات ہے کہ اس تقدم کی مدت دس بارہ برس سے زیادہ نہ ہو اور اگر دونوں کو معاصر تسلیم کیا جائے، جب بھی یہ ماننا پڑے گا کہ جب غنیمت نے شعر کہنا شروع کیا، یقیناً یہ وہی زمانہ ہوگا جب ناصر علی کی استادی

پیش لفظ

ل

کی شہرت اوج کمال پر ہوگی۔ ایسا معلوم ہوتا ہے کہ ناصر علی کی سال پیدائش کے بارے میں مقالہ نویس کو سخت اشتباہ ہوا۔ آئیے ہمارے بیان کی تائید خود غنیمت کی زبان سے سنئیے :

نیست ہم طرح علی بودن غنیمت قدرتم

مصرعی رنگین نشد تاخون نشد اندیشہ ہا

ایک دوسری جگہ کہتا ہے :

پرسش حال علی کدردم غنیمت دوش گفتم

کشتہی وضع خودم از طبع آزادم مہرس

ایک اور شعر سنئیے :

غنیمت دل بر احوال علی سوزد کہ سی گوید

”درون - ۱ بیضہ چون پروانہ فانوس می تابم“

یہ یقینی ہے کہ جب غنیمت نے نغمہ سرائی شروع کی تو ناصر علی کی شاعری کی گونج ہر طرف سنی جا رہی تھی، اور اہل ذوق اس معجز بیان کی زرمہ پردازی سے مسحور ہو چکے تھے۔ ایک نوآموز کے لئے ایسی گھٹی گھٹی فضا میں زبان کھولنا ہی بڑے دل گردہ کا کام تھا۔ ایسے تجربہ کار اور کہنہ مشق استاد کی ہمسری کا دعویٰ کرنا بذات خود ہی ایک قابل تعریف جرات ہے۔ قاسم دیوانہ اور ناصر علی میں کئی امور قدر مشترک کا حکم رکھتے ہیں۔ ہاں یہ فرق ہر جگہ محسوس ہوتا ہے کہ ناصر کا رنگ زیادہ شوخ اور خیالات میں زیادہ سنجیدگی اور گہرائی پائی جاتی ہے۔ غنیمت ان دونوں کے بین بین ہے۔ قاسم دیوانہ کے مقابلے میں غنیمت یقیناً زیادہ پختہ کار اور شیریں نوا ہے۔

۱۔ ناصر علی کا مشہور شعر ہے :

مروغ شمع روی در ازل بر دیدہ زد آہم درون بیضہ چون پروانہ فانوس می تابم

ادھر ناصر علی اور غنیمت میں تقریباً یہی نسبت ہے۔ ہاں اس سے گنجائش انکار نہیں کہ بعض اشعار میں غنیمت کی بلندی فکر اسے بہت اونچا لے جاتی ہے۔

ناصر نے ”مخمورم ہنوز“ اور ”ناسورم ہنوز“ کے قافیہ وردیف کی پابندی سے سولہ شعروں کی ایک غزل کہی ہے۔ غنیمت نے اس کے جواب میں دس شعر کہے ہیں۔ یہ غزل غنیمت کی طویل غزلوں میں شمار ہوتی ہے۔ عموماً اس کی غزلیں سات آٹھ اشعار پر مشتمل ہوتی ہیں۔ معلوم ہوتا ہے کہ ناصر کے سولہ اشعار نے اس سے دس شعر کہلاوائے، اور کم و بیش وہی قافیے استعمال کئے جو ناصر کی غزل میں استعمال ہوئے تھے۔

اب ہم ذیل میں دونوں استادان فن کے ہم قافیہ اشعار کو قارئین کی ضیافت طبع کے لئے پیش کرتے ہیں۔ ناصر کا مطلع ہے :

یار در آغوش دل می جوشد و دورم ہنوز

صد تجلی ساقی بزم است و مخمورم ہنوز

غنیمت نے اسی قافیہ کو یوں سمویا ہے :

میتوانم کشتہ تیغ نگاہت را شناخت

حلق بسمل می نماید چشم مخمورم ہنوز

شعر کا مفہوم یہ ہے کہ میں محبوب کے کشتہ نگاہ کو اس طرح پہچان لیتا ہوں کہ مقتول کا حلق یار کی مست نگاہوں کی تاثیر سے چشم مخمور کی طرح دکھائی دیتا ہے۔ غنیمت بلاشبہ دور کی کوڑی لایا ہے لیکن ناصر کے مطلع اور بالخصوص دوسرے مصرع کے خط و خال اتنے تیکھے ہیں کہ غنیمت کی کوشش خالص بھرتی معلوم ہوتی ہے۔

دوسرا شعر ہے :

شوخی بویش صبارا از طپیدن کرد خون

دام دارد درغبار سینہ ناسورم ہنوز

لب

پیش لفظ

شعر کا مطلب یہ ہے کہ محبوب کی خوشبو میں اتنی شوخی ہے کہ باد صبا کا دل بے قراری سے خون ہو گیا۔ (صبا کا تڑپنے سے خون ہونا محل نظر ہے) چنانچہ اسی خوشی کو زیر دام لانے کے لئے میں نے سینے میں ناسور کا دام بچھا رکھا ہے۔ غنیمت نے اس قافیے کو یوں باندھا ہے :

نگہت زلف کہ مشک افشان داغم کرد و رفت

در طواف خویش گردان است ناسورم ہنوز

اگر کستوری کو زخم پر چھڑکا جائے تو تکلیف زیادہ ہوتی ہے۔ شاعر کہتا ہے ، یہ کس کی زلفوں کا اعجاز ہے کہ جب سے اس نے میرے داغ دل پر مشک افشانی کی ہے ، ناسور سینہ گرداب کی طرح شدت سرور سے خود اپنا طواف کر رہا ہے۔ آپ مجھ سے اتفاق کریں گے کہ غنیمت کا شعر بہت اعلیٰ درجہ کا ہے۔

ناصر کہتا ہے :

شیشہ ہی دل رفت از دستم نمی دانم چہ شد

بزم لبریز است از فریاد منصورم ہنوز

یعنی بے خودی عشق نے مجھ پر ایسا غلبہ پایا کہ عنان اختیار ہاتھ سے نکل گئی ، چنانچہ اب یہ حالت ہے کہ ہر طرف سے انا الحق کی آواز آرہی ہے۔

غنیمت کا شعر ہے :

توتیای دیدہ ی گرداب شد خاکسترم

راستی ہا میکشد تا دار منصورم ہنوز

مطلب شعر یہ ہے کہ گوزمانے نے مجھے پیس کر چشم گرداب کا سرمہ بنا دیا ہے لیکن پھر بھی راست گوئی کی سزا میں مجھے دار منصور پر لٹکانے لئے جا رہے ہیں۔ ہماری رائے میں بنیادی خیال اور

پیش لفظ

لج

طرز ادا کے لحاظ سے ناصر کا شعر بہت بلند ہے۔

اگلا شعر ہے :

رفت گرد سایہ از فرش جہاں سیلاب صبح

خاک بر سر می فشاند شام دیجورم ہنوز

یعنی گو تمام دنیا آفتاب کی روشنی سے جگمگا اٹھی ہے لیکن میری
شب دیجور کی حالت بدلنے کا نام نہیں لیتی۔

بالکل اسی خیال کو غنیمت نے انوکھے پیرائے میں یوں ادا

کیا ہے :

دیدہ صبح قیامت شد سفید از انتظار

سرمہ ریز چشم انجم شام دیجورم ہنوز

یہ کتنا غضب ہے کہ صبح قیامت کی آنکھیں تو انتظار یار
میں سفید ہو گئیں ، لیکن میری شام دیجور کی نوک پلک میں کوئی
فرق نہیں آیا ، اور اس کی سرسئی سیاہی میں ستارے اسی طرح چمک
رہے ہیں۔ غنیمت کا پیرایہ بیان ضرور انوکھا ہے لیکن خیال کی ندرت
نہ وہاں ہے نہ یہاں۔

ناصر کا شعر ہے :

در سفر ہر چند چون ریگ روان عمرم گذشت

از وصال کعبہ چون سنگ نشان دورم ہنوز

جس طرح ریت کا ذرہ ذرہ اور دانہ دانہ ہر وقت سفر میں رہتا ہے ،
شاعر کی زندگی کا سیلاب بھی اسی طرح آہستہ آہستہ انجام پر جا
پہنچا ، لیکن منزل مقصود جتنی دور پہلے دن تھی اتنی ہی دور

آج ہے ، کیونکہ انسان کے مقاصد حیات کچھ اس طرح دامن قیامت سے دامن باندھے ہوتے ہیں کہ ختم ہونے کا نام نہیں لیتے -

غنیمت کہتا ہے :

گرچہ مشت خاک من از ناله ام برباد رفت

آسمان بوسد زمین عجز از دورم هنوز

اگرچہ حوادث زمانہ کے ہاتھوں میری مشت خاک غبار بن کر اڑ گئی ، لیکن پھر بھی آسمان میری عظمت کے سامنے ادب سے پشیمانی زمین پر گھستا ہے - حافظ نے کیا خوب کہا ہے :

سرم بہ دنسیا و عقبی فرو نمی آید

تبارک الله ازین فتنہ ها کہ در سر ماست

ہماری رائے میں غنیمت کا پہلہ بھاری رہا -

ذیل کے دو شعروں میں انگور کا قافیہ باندھا گیا ہے - یہ عجیب اتفاق ہے کہ دونوں شعروں میں تعقید معنوی ہے اور دونوں شعر صوری اور معنوی لحاظ سے ایک ہی پایہ کے ہیں -

ناصر کا شعر ہے :

بادۂ پیمانہ ریز لالہ از جام من است

کوچہ گرد ریشہی تاکی است انگورم هنوز

اب ذرا غنیمت کا شعر بھی سنئے :

صیرفی ساقی بزم طرب شد یک نظر

گریہ مستانہ دارد تاک انگورم هنوز

اب صرف ایک مشترک قافیہ رہ گیا ہے ، اسے بھی سن لیجئے -

ناصر :

چاک پیراھن قسم بر پاکی من می خورد
یوسف رسوای عالم گشت و مستورم ہنوز

اس شعر میں یوسف و زلیخا کے اس واقعہ کی تلمیح ہے جس میں زلیخا نے حضرت یوسف پر نعوذ باللہ ناجائز اقدام کا الزام لگایا تھا اور پھر اسی خاندان کے ایک بچے نے حضرت یوسف کی پاک دامنی کی شہادت دی تھی۔ شاعر کہتا ہے کہ میرا چاک دامن ہی میری پاک دامنی کا ناقابل تردید ثبوت ہے، چنانچہ اس واقعے کا یہ کتنا افسوس ناک پہلو ہے کہ میرا یوسف (ظاہر) اس ظاہری چاک دامنی کی وجہ سے رسوائے عالم ہو چکا ہے، مگر میرے باطن کی کیفیت لوگوں سے بے‌خفی ہے۔ غنیمت اسی توفیق تو یوں باندھتا ہے :

طرح صحرائی قیامت درد عشق از خاک من
در خیال خود غنیمت راز مستورم ہنوز

پیرایہ بیان مختلف ہے، ورنہ خیال کی نوعیت تقریباً وہی ہے، یعنی عشق نے میری مشت خاک میں وہ طوفانی خاصیت بھر دی کہ سینکڑوں فتنے اس کے پہلو میں اور ہزاروں قیامتیں اس کے جلو میں ہیں، لیکن سوء فہم سے ہم یہ سمجھ رہے ہیں کہ ہماری حیثیت ابھی راز مستور سے زیادہ نہیں۔ کسی نے کیا خوب کہا ہے :

عالم حمد افسانہ ی ما دارد و ما ہیچ

قارئین نے اس مختصر سے تبصرے سے اندازہ لگا لیا ہوگا کہ ہر دو صاحبان فن کا سمند قلم جب جولانی پر آتا ہے تو جوش مسابقت میں کس طرح ان کی ذہانت خدا داد کے جوہر کھلتے ہیں، اور کس جوش و خروش سے وہ ایک دوسرے سے بڑھنے کی کوشش کرتے ہیں۔

جلال اسیر

جلال اسیر اصفہانی بھی انہیں لوگوں سے ہے جن کے تتبع میں غنیمت نے غزلیں کہیں - جلال عباس دوم کا ندیم تھا - چنانچہ اسی تعلق نے اسے ایرانی دربار سے علیحدہ نہ ہونے دیا، اور ہندوستان نہ آسکا - لیکن کمال فن کسی سیاسی آئین کا پابند نہیں - ہر چند ان دنوں آمدورفت میں اتنی آسانیاں موجود نہیں تھیں جتنی کہ موجودہ سائنسی ایجادات کے طفیل آج کل میسر ہیں، لیکن باوجود رسل و رسائل کی دقتوں کے ایران اور ہندوستان میں ان دنوں اتنا بعد نہیں تھا جتنا کہ اب ہے - ہندوستان کی مثال اس خوان یغما کی طرح تھی جس سے ہر شخص بہ قدر استعداد و ظرف فائدہ اٹھا رہا تھا، اس لئے علمی اور ادبی تحریکیں جو وقتاً فوقتاً سرحد کے آر پار رونما ہوتیں ان کے اثرات قافلوں کی آمدورفت کی وجہ سے بدیر و زود ہمسایہ ملک میں محسوس ہونے لگتے تھے -

جیسا کہ ہم لکھ آئے ہیں نہ تو غنیمت کا سال پیدائش متعین کیا جا سکا ہے اور نہ سال وفات ہی - ہاں اتنا یقینی ہے کہ جب ۱۱۰۸ ہجری میں مرزا سرخوش نے اپنا تذکرہ مکمل کیا تو غنیمت بقید حیات نہیں تھا، مرزا جلال اسیر کا سال وفات بالاتفاق ۱۰۸۹ھ ہے اور احتمال ہے کہ اسی عشرہ میں یا کچھ پیشتر غنیمت پیدا ہوا ہوگا - گویا جب غنیمت نے شعر کہنا شروع کیا تو جلال اسیر کو مرے کم و بیش بیس پچیس برس گزر چکے تھے - مرزا یقیناً ان لوگوں سے نہیں تھا جن کے فکری کارنامے ان کے ساتھ ہی دفنا دیئے جاتے ہیں - ناصر کم و بیش اس کا معاصر تھا، تو جلال پیش رو - غنیمت جس طرح مذکورہ بالا پانچ شعرا سے متاثر ہوا اسی طرح جلال

کے تتبع میں اس نے غزلیں کہیں ، چنانچہ ایک جگہ کہتا ہے :

از جان اسیر طرز جلالم کہ گفته است

مائییم ییاد دوست غنیمت کیجا بریم

اس سلسلے میں زیادہ تفصیل سے لکھنے کا موقع تو نہیں لیکن ضرورت مقام کا تقاضا ہے کہ ایک آدھ غزل کا موازنہ کرنا خالی از فائدہ نہ ہوگا۔ مرزا نے ایک مختصر غزل ”پیشہی ما ، تیشہی ما ،“ کے قافیہ اور ردیف کی پابندی سے لکھی ہے ، جس کا تتبع غنیمت نے اپنے دیوان میں کیا ہے۔ ہم ذیل میں دونوں غزلوں کے ہم قافیہ اشعار نقل کر کے قارئین کو دعوت تبصرہ دیتے ہیں ، جلال کا مطلع ہے :

شیشہ برخارہ بہ صد رنگ زدن پیشہی ما

بیستون معدن الماس جگہ تیشہی ما

مصیبتوں اور تکلیفوں کے ہمت شکن سنگین پہاڑوں سے شیشہ دل کو ٹکرانا عشاق کا دلچسپ ترین مشغلہ ہے۔ چنانچہ کہتا ہے ، کہ اگرچہ بیستون معدن الماس ہے ، جو سخت ترین پتھر شمار ہوتا ہے پھر بھی ہم جفاکش اسے تیشہ جگر سے کھود رہے ہیں۔

غنیمت کہتا ہے :

اندران سوختہ کہسار کہ ما کوہ کنیم

چشمہ ای نیست بجز آب دم تیشہی ما

غنیمت جس سرزمین میں مشغول کوہ کنی ہے وہاں کی بربادی اور ویرانی کا یہ عالم ہے کہ سوائے دم تیشہ کے پانی کی ایک بوند بھی میسر نہیں آ سکتی اور ظاہر ہے کہ دم تیشہ سے بھی صرف پانی کا تصور ہی ممکن ہے ، ورنہ پانی کہاں ۔

دوسرا شعر ہے :

سنگ طفلان چہ خوش آئیندہ بہاری دارد
 وقت آن است کہ گل بانگ زند شیشہی ما
 بچوں کی سنگ باری جنون کے لوازمات سے ہے - آپ نے
 گلی کوچوں میں دیکھا ہوگا کہ ان ننھے ننھے رضاکاروں کا لشکر
 دیوانوں کی پذیرائی کے لئے ہر وقت آمادہ رہتا ہے - شاعر اس
 ستم ظریفی کو جو بہار خوش آئیندہ سے نشیبہ دیتا ہے اور پتھر
 کی چوٹ سے جو آواز پیدا ہو رہی ہے ، اسے گل بانگ کہہ کر
 بہار کا پورا سماں دکھاتا ہے -

غنیمت نے اس قافیہ کو یوں باندھا ہے :

زاهد این روی ترش گر بخرابات رود
 سرکہ رنگی بشود پیرهن شیشہ ی ما

تیسرا شعر ہے :

از گل نالہ زنجیر بیار آمدہ ایم
 مگر ابریشم این ساز بود ریشہ ی ما

بار کے معنی شاخ کے ہوتے ہیں - بیار آمدن : سرسبز ہونا ،
 کامیاب ہونا کے معنی دیتا ہے ، نالہ زنجیر کو پھول سے تشبیہ دیتا
 طرفہ تشبیہ ہے ، یعنی ادھر زنجیر کی آواز ہمارے کانوں میں آئی ، ادھر
 جان میں جان آئی اور فوراً جی اٹھے - ”این ساز“ سے مراد
 زنجیر ہے -

غنیمت کا شعر ہے :

نخل صحرای جنونیم ز بیتابی خویش
 در فغانست چو زنجیر رگ و ریشہ ی ما

مفہوم شعر واضح ہے -

چونہا شعر ہے :

سوخت در پردہی دل خون ثمننا و هنوز
سبزہ رنگین دمد از گلشن اندیشہی ما

غنیمت کا شعر ہے :

ہر نیاز آئینہی جلوہی ناز دگر است
بسکہ لبریز خیالت شدہ اندیشہی ما

دونوں بھرتی کے شعر ہیں ، ایک کو دوسرے پر ترجیح دینے کے
لئے کوئی معقول وجہ موجود نہیں۔

پانچواں شعر ملاحظہ کیجئے :

گردش چشم تو صیادی دیگر دارد
شیر را سایہی آہو شمرد بیشہی ما

یعنی تیری گردش چشم کے انداز ہائے صیاد گیری ایسے عجیب اور
انوکھے ہیں (محبوب کی آنکھوں میں جو کشش ہے اسے صیادی
کہہ رہا ہے) ان کی گرفت کے سامنے شیر سایہ آہو کی طرح
بے دست و پا معلوم ہوتا ہے۔

غنیمت کا شعر ہے :

بسکہ مست آمدہ صیاد ستم پیشہی ما
ہمسر گردن میناست نی بیشہی ما

اب مقطع بھی سن لیجئے :

گشتہ از بسکہ بہ دشمن دل ما صاف اسیر
می خورد سنگ قسم ہا بہ سر شیشہی ما

غنیمت کا مقطع ہے :

در نظر نیست غنیمت بجز از طفل سرشک
دلبر زنگ زدای دل غم پیشہی ما
دونوں غزلیں مجموعی طور پر ایسی بے کیف ہیں کہ ترجیح
کے لئے کوئی وجہ جواز پیدا نہیں ہو سکی۔ ان شعرا کے علاوہ
غنیمت نے ابوطالب کلیم کے تتبع کا دعویٰ بھی کیا ہے۔
چنانچہ کہتا ہے :

شب غنیمت مصرعی ناخن بدل زد از کلیم
گر قدم در رہ نمی فرسود منزل دور بود

دیوان غنیمت کے مختلف نسخے

زیر نظر دیوان غنیمت کی ترتیب کے دوران مندرجہ ذیل چار نسخے
پیش نظر رہے۔ ان میں سے ایک مطبوعہ اور تین خطی تھے۔
مطبوعہ نسخہ محمد مصطفیٰ علی اور محمد تیغ بہادر کے اہتمام سے
تیغ پریس لکھنؤ میں چھپا۔ سال طباعت مرقوم نہیں۔ کل غزلیں ۲۶۳
ہیں۔ آخر کتاب میں چند فرد اور کچھ اشعار کے ٹکڑے بھی مذکور
ہیں۔ اس نسخے میں وہ تمام نقائص موجود ہیں جو لیتھو پریس کے
لوازمات سے ہیں۔ بہ مشکل ہی کوئی ایسی غزل ہوگی جس میں ایک
آدھ فاش غلطی نہ پائی جائے۔ پسند کو شنید اور شراب کو سراب و
بالعکس لکھا گیا ہے۔ اور اسی طرح کے اغلاط اس کثرت سے ہیں کہ
کسی ایک غزل کے متعلق بھی شاید بہ مشکل ہی یہ کہا جا سکے کہ
یہ عین بین غنیمت کی فکری تخلیق ہے۔ ایڈٹ کرنے کے دوران میں بارہا
جی چاہا کہ مطبوعہ نسخے کی اغلاط شماری بھی ساتھ ساتھ ہوتی
جائے، لیکن چونکہ ایسی غلطیوں کی تعداد بہت ہی زیادہ تھی اس
لئے نباہ مشکل ہوا، اور ارادہ ترک کرنا پڑا۔ اس سے مجال انکار نہیں

کہ بعض اوقات اسی نسخے کے مطالعہ سے مشکل اشعار کے سمجھنے میں سہولت بھی پیدا ہوئی۔ اس لئے تقریباً ہر شعر پر غور کرتے وقت چاروں نسخے دیکھنا پڑے۔ بارہا ایسا ہوا کہ جب باقی تینوں نسخے جواب دے گئے تو، مطبوعہ نسخے نے مشکل کشائی کی۔ چنانچہ اس افادیت کے پیش نظر یہ نسخہ بھی آخر تک زیر مطالعہ رہا۔ یہ کتاب پنجاب یونیورسٹی لائبریری کی ملکیت ہے۔

خطی نسخوں میں سے نسخہ 'الف' پنجاب یونیورسٹی لائبریری سے مستعار لیا گیا تھا۔ یہ نسخہ کشمیری طرز کتابت کا عمدہ نمونہ ہے۔ اس کے لکھنے والے کوئی صاحب بخت بلند نامی ہیں، جنہوں نے اسے بہ مقام لاہور، ۷ ذی القعد ۱۳۲۱ھ میں ختم کیا۔ کتابت صاف اور خوانا ہے۔ اس میں مطبوعہ نسخہ کی طرح صرف غزلیات ہیں، جن کی تعداد ۲۴۳ ہے۔ قصائد، رباعیات اور فرد کا کہیں ذکر نہیں۔ شمارہ اوراق ایک سو چوبیس ہے۔ ایک مہر بھی آخر میں ثبت ہے، جو کوشش کرنے کے باوجود پڑھی نہیں جا سکی۔

دوسرا خطی نسخہ بھی پنجاب یونیورسٹی سے لیا گیا تھا۔ نسخہ 'ب'، نسخہ 'الف' کے مقابلے میں مختصر اور نامکمل ہے۔ اس میں غزلیات کی کل تعداد ۱۹۶ ہے۔ نسخہ 'الف' کی طرح اس میں نہ تو قصائد ہیں، اور نہ قطعات۔ البتہ کچھ رباعیات ضرور پائی جاتی ہیں۔ فرد کی تعداد بھی کافی ہے۔ خط کشمیری قسم کا ہے، اور خوانا ہے۔ اس میں اور نسخہ 'الف' میں بہت اختلاف ہے۔ کئی ایسی غزلیں ہیں جو صرف نسخہ 'الف' میں ہیں، اور ایسی بھی کئی غزلیں ہیں جو صرف نسخہ 'ب' میں ہیں۔ نیز ردیف 'ن' کے بعد اس میں کوئی غزل نہیں۔ تیسرا خطی نسخہ محمد حسن صاحب صدیقی کا ہے۔ آپ کٹرہ حاکم رائے گوجرانوالہ کے رہنے والے ہیں۔ یہ نسخہ

ڈاکٹر محمد باقر صاحب کی وساطت سے مجھ تک پہنچا۔ صدیقی صاحب کے پاس قلمی کتب کا ایک نایاب ذخیرہ ہے، جسے وہ دوست، احباب کی نظروں سے بچا بچا کر رکھتے ہیں۔ وہ بہ مشکل اس بات پر آمادہ کئے جا سکے کہ میں ان کے اس قیمتی نسخے سے استفادہ کر سکوں، اور حق یہ ہے کہ اگر وہ مطالعے کی اجازت نہ دیتے تو دیوان غنیمت موجودہ صورت میں شائقین کے ہاتھوں تک نہ پہنچ سکتا۔ دیوان کی تصحیح میں جو قابل قدر امداد اس نایاب نسخے کے طفیل میسر آئی، اس کی اور کوئی صورت ہی نہ تھی۔

یہ نسخہ ایرانی کتابت کا بہترین نمونہ ہے۔ نہایت خوش خط اور واضح ہے، جو کاتب کے حسن ذوق اور لطف طبع کی دلیل ہے۔ شمارهٴ اوراق ۹۷ ہے۔ کتابت کی تاریخ مذکور نہیں۔ ہاں البتہ پہلے اور آخری صفحہ پر ایک مہر ثبت ہے جس میں مصرع: ”غنیمت ای غلام غوث اعظم“ کے علاوہ ۱۲۹۲ بھی مرقوم ہے۔ ممکن ہے کہ یہی سال کتابت ہو۔ کاتب کا نام درج نہیں۔

مواد کے لحاظ سے بھی نسخہٴ صدیقی کو مکمل ترین نسخہ کہنا چاہیے، گو تصحیح ترین کہنے میں مجھے تامل ہوگا۔ اس کے سوا قصائد اور قطععات کا اور کہیں ذکر تک نہیں۔ رباعیات اور فرد نسخہٴ ’ب‘ میں ضرور مذکور ہیں، مگر نسخہٴ صدیقی میں ان کی تعداد بہت زیادہ ہے۔ اس نسخے میں غزلیات بھی کہیں بیشتر ہیں اور ان کی تعداد کم و بیش ۳۲۱ ہے۔ نیز باقی تینوں نسخوں کے مقابلے میں اسے تصحیح تر نسخہٴ کہا جا سکتا ہے۔ ممکن ہے کہ غنیمت کا تمام کلام بہ استثنائے مثنوی و انشائے غنیمت اس مجموعہ میں نہ آسکا ہو اور بلاشبہ اس کے شواہد موجود ہیں، کہ قبل الذکر مجموعوں کی طرح یہ مجموعہ بھی مکمل نہیں، لیکن یہ ناقابل تردید حقیقت ہے کہ اکادمی نے اپنے محدود وسائل کے پیش نظر

صدیقی صاحب سے یہ نسخہ حاصل کر کے اہل ذوق کی قابل قدر خدمت سر انجام دی ہے۔ مجھے اس بات کی بھی از حد مسرت ہے کہ صدیقی صاحب اس پیش بہا کتاب کو وقتی طور پر جدا کرنے پر آمادہ ہو گئے۔ اس کے لئے راقم الحروف بالخصوص اور اکادمی بالعموم ان کی شکر گزار ہے۔

پیش نظر نسخے کی ترتیب میں کچھ نقائص ایسے تھے، جن کا دور کرنا بہ غرض سہولت ضروری تھا۔ مثلاً رباعیات اور تین تین چار چار اشعار کے ٹکڑے اور اسی طرح فرد، ردیف وار غزلیات کے ساتھ ساتھ مرقوم ہیں، جو بعض اوقات ذوق سلیم پر گراں گزرتے ہیں۔ راقم الحروف نے اس ترتیب میں صرف اتنی تبدیلی روا رکھی کہ اول مکمل غزلیات لکھی ہیں، بعد میں غیر مکمل غزلیات اور پھر فرد ترتیب وار لکھ دئے، چونکہ رباعی ایک علیحدہ صنف نظم ہے، اس لئے تمام رباعیاں ردیف وار قصائد کے بعد نمبر دے کر جمع کر دی گئیں۔ اس ترتیب کا سب سے بڑا فائدہ یہ ہوا کہ ہر صنف شعر کو بالترتیب ملاحظہ کیا جا سکتا ہے۔

راقم الحروف کو دیوان غنیمت کی ترتیب و تصحیح سے پہلے کسی خطی نسخے پر دیدہ ریزی اور کاوش کا موقع نہیں ملا تھا۔ جب اس علمی خدمت کا بارگراں مجھ پر ڈالا گیا، تو میں اس راہ کی دشواریوں سے قطعاً ناہل نہ تھا، لیکن جب پہلی غزل ہی اٹھا کر دیکھی اور تصحیح کتاب کی عملی دقتوں کا علم ہوا، تو گھبراہٹ سے پسمندہ آ گیا اور جلد بازی پر ندامت ہوئی۔ پہلے صفحے کے مطالعہ ہی سے واضح ہو گیا کہ ہر نسخہ کئی مقام پر دوسرے سے مختلف ہے اور ایڈیٹر کا کام یہ ہے کہ اختلاف نسخہ کے اس نفاذ خانے میں طوطی کی آواز کو پہچانے، اگرچہ بارہا مجھے اپنے مقصد میں کامیابی ہوئی اور گوہر مقصود ہانہ آ گیا، لیکن بارہا ایسا بھی ہوا کہ رسائی منزل میسر نہ آ سکی، اور ادھر ادھر بھٹکتا پھرا۔

کبھی ایسا بھی ہوا کہ جب باقی تمام وسیلے جواب دے گئے تو اصل مفہوم تک پہنچنے کے لئے صرف حدس اور ذوق سلیم کا سہارا لینا پڑا، جسے اصطلاح میں اندھیرے میں تیر مارنا کہتے ہیں، جو اکثر نشانے پر نہیں بیٹھتا۔ کچھ مقامات ایسے بھی تھے، جہاں مجھے اختلاف نسخ سے قطع نظر کر کے اپنی طرف سے کوئی لفظ لگانا پڑتا۔ ظاہر ہے کہ یہ حرکت علمی دیانت داری کو کھلا چیلنج ہے، اور غالباً کوئی ایڈیٹر کسی حالت میں بھی اس خودرائی کا مجاز نہیں قرار دیا جا سکتا، لیکن اس غلط روش کے ہولناک نتائج کا ٹھیک اندازہ اس وقت ہوا، جب میری جاہلانہ جسارت نے غزل کے ایک اچھے خاصے شعر کا حلیہ بگاڑ دیا اور جب وہ جزو چھپ کر تیار ہو گیا تو اپنی کچ فہمی کا احساس ہوا، لیکن تیر کمان سے نکل چکا تھا۔ اب سوائے ندامت اور قارئین سے معذرت کے اور کوئی چارہ کار باقی نہیں تھا۔ اس سے یہ نتیجہ نکالنا غلط نہیں ہے کہ اسی طرح اور شعروں کے سمجھنے میں بھی اشتباہ ہوا ہوگا۔ اس لئے اہل علم سے درخواست ہے کہ اگر کوئی ایسی کوتاہی ان کے علم میں آئے تو بجائے ایڈیٹر کی تضحیک کے اگر رہنمائی فرما سکیں تو جہاں مجھے اس سے فائدہ ہوگا وہاں میں ان کی کرم فرمائی کا ممنون بھی ہوں گا۔

وہ شعر یہ ہے :

حسنی بہ جلوہ بود کہ نظارہ گرد شد
برداشتند پردہ چو از کار زشتہا

نسخہ 'ب' میں یہ غزل ہے ہی نہیں۔ یہی شعر مطبوعہ نسخے میں بطریق ذیل ہے :

حسنی بہ جلوہ بود کہ نظارہ کردہ شد
برداشتند پردہ چو از کار زشتہا

صدیقی نسخے میں عین بین نسخہ 'الف' کی طرح ہے۔ اس شعر میں محل نظر صرف "نظارہ کردہ"، یا "نظارہ گرد شد"، کا ٹکڑا ہے۔ میں غلطی سے یہ سمجھ بیٹھا تھا کہ جونسی صورت بھی درست کی جانے مفہوم شعر واضح نہیں۔ جب صدیقی نسخہ سے بھی یہ گتھی نہ سلجھ سکی تو مجبوراً مجھے اختلاف نسخہ سے بے نیاز ہو کر آزادانہ غور کرنا پڑا، چنانچہ کئی گھنٹوں کی سوچ بچار کے بعد خیال آیا، کہ کہیں یہ ٹکڑا "نظارہ گر"، نہ ہو، جسے کاتبوں کے تصرف ناجائز نے "نظارہ گرد"، اور پھر "نظارہ کردہ شد"، بنا دیا ہے، چنانچہ لفظ "گرد"، کی تبدیلی سے میں یہ سمجھا کہ شعر بامعنی ہو گیا، لیکن باوجود اس غیر مشروع اجتہاد کے خلش باقی رہی، اور اگرچہ کتاب طباعت کی منزل سے گزر چکی تھی، لیکن جستجو ختم نہ ہوئی تھی۔ یہ سونے اتفاق ہے کہ فارسی میں تاحال کوئی ایسا جامع لغت نہیں مل سکتا جس سے یہ تشنگی بچھائی جا سکے۔ میرے دماغ میں یہ الجھن اس لئے پیدا ہوئی تھی کہ نظارہ کے عام مفہوم کے علاوہ مجھے نہ تو کسی اور معنی کا علم تھا اور نہ خیال ہی آیا تھا کہ اس لفظ کے کوئی اور بھی معنی ہو سکتے ہیں۔ میرا معمول ہے کہ اکثر بطور شغل بے کاری کے لغت دیکھتا رہتا ہوں۔ خلش تو باقی تھی ہی، خیال آیا کہ چلو نظارہ کے معنی ہی دیکھ لیں۔ دیکھا تو پاؤں تلے سے زمین نکل گئی۔ صاحب لغت نے نظارہ کے معنی دیکھنے والے بھی لکھے تھے۔ گویا مفہوم شعر واضح تھا کہ "جونہی کار زشت سے ظہری پردہ سرکایا گیا تو ایک ایسی تجلی دکھائی دی کہ تماشائیوں کا جمگھٹا لگ گیا"، اتنی سی بات تھی، جسے ہم نے افسانہ کر دیا۔ اب سوائے اس کے اور صورت نہ تھی کہ غلط نامہ میں تصحیح کر دی جائے۔ اس حادثے کے بعد میں نے تصحیف متن سے توبہ کر لی، نیز بعض مقامات کافی غور و خوض کے بعد بھی حل نہ ہو سکے، اور طبیعت رہنمائی نہ کر سکی۔ اس کی ذمہ داری صرف غلط نویس کاتبوں پر نہیں بلکہ میری کوتاہی فہم بھی برابر کی حصہ دار ہے۔

اس کتاب کی تصحیح کے دوران بارہا اس امر کا تجربہ ہوا کہ اگر کوئی شعر اٹک گیا تو جتنا زیادہ طبیعت پر زور دیا الجھن بڑھتی گئی ، لیکن پھر کسی موقع پر دیکھنے کا اتفاق ہوا تو عقدہ خود بخود کھل گیا ، اور بات پیش پا افتادہ معلوم ہوئی ، بلکہ تعجب ہوا کہ کیوں ایسا سادہ خیال دماغ میں نہ آسکا تھا ، اس لئے احتمال غالب یہی ہے کہ جو مقام حل طلب رہ گئے ہیں ان میں بذات خود ممکن ہے ، کہ کوئی دقت نہ ہو ، البتہ پھرے فہم کا قصور ضرور ہے ۔

ان تین خطی نسخوں کے مطالعہ کے بعد میں اس نتیجے پر پہنچا ہوں کہ شاید ہی کسی کتاب کا خطی نسخہ (بہ استثنائے قرآن حکیم) ایسا سل سکے جو اغلاط سے مبرا ہو ۔

اسے سوئے اتفاق ہی کہنا چاہئیے کہ آہستہ آہستہ سر زمین پنجاب فارسی ادب کے ذوق سے بیگانہ ہوتی جا رہی ہے ، اور کوئی دن جاتا ہے کہ ہزاروں جواہر ریزے صرف الماریوں کی زینت بن کر رہ جائیں گے ۔ غالب کا کلیات فارسی ، اس درد انگیز داستان کا ایک ورق ہے ۔ اقبال کا فارسی کلام بھی اس ابتلا سے دوچار ہے ۔ مکتب اور مدرسے جہاں سے بڑے بڑے فضلا اٹھے تھے ، تقویم پارینہ ہوچکے ہیں ۔ سکولوں اور کالجوں میں فارسی کے چند کتابچے ضرور پڑھائے جاتے ہیں ، مگر چونکہ ان کی حیثیت صرف امتحانی ہے ، اس لئے ان کے مطالعہ سے طالب علم میں کوئی استعداد نہیں پیدا ہوتی ۔ اگر کوئی فطری ذوق کے ہاتھوں مجبور ہو کر ادھر متوجہ ہو بھی تو کس برتے پر :

آن قدح بشکست و آن ساقی نہ ماند

اسی دقت کے پیش نظر میں نے اکثر مشکل اشعار کا مطلب حاشیے میں بیان کر دیا ہے ، تاکہ بیزاری کے لئے اسی بات ہی کو بہانہ نہ بنا لیا جائے ۔



۱

ای سایہی سحاب عطای تو کشتہا
گردی ز کوچہ ی تو هوای بہشتہا
یک روز سر بخاک درت سجدہای نمود
بودست تر هنوز خط سرنوشتہا
تنہا نہ برہمن ز غمت سر بسنگ زد
چون دل طپد ز شوق تو بت در کشتہا
تا نغمہ ی شکستہ نوازی ات شد بلند
عشاق کرد کاسہ ی سر نذر خشتہا
کوثر بود بدیدہ ی لب تشنگان عشق
خونی کہ آب شد ز غمت در سرشتہا
حسنی بجلوہ بود کہ نظارہ گاہ شد
برداشتند پردہ چو از کار زشتہا
خار غمت بیای غنیمت اگر رود
آید بدست او رگ جان بہشتہا

-
- ۱- ب میں یہ غزل سرے سے ہے ہی نہیں۔ نسخہ الف میں مصرع اول کی صورت یوں ہے: ”و روز یکہ سر بہ خاک درت سجدہ می نمود“،
 - ۲- بہ ضمہ اول و کسرہ ثانی، بت خانہ و معبد یہود وغیرہ۔
 - ۳- مطبوع نسخے میں ”نظارہ کردہ بود“، مذکور ہے۔ باقی نسخوں میں ’نظارہ گرد شد‘ مگر دونوں درست نہیں۔ قیاس چاہتا ہے۔ کہ ’نظارہ گاہ‘ ہوگا اور یہی بر محل بھی ہے۔ یہ بھی احتمال ہے کہ ’نظارہ شد‘ گرو‘ ہو جسے کاتب نے نظارہ گرد شد بنا دیا۔

۲

ای شعلہ زا ز گرمی شوقت سراہبا
 بوی سراہبا ز تو دود کبا بہا
 گشتم ۱ ہلاک و مشت غبارم بود ہنوز
 میدان تیغ بازی برق عتابہا
 تا نغمہای ز عشق تو گوش صدف شنید
 قانون ۲ نواز نالہ شدہ موج آ بہا
 چون ۳ پردہہای دیدہی عاشق بے شکیب
 دور از رخت بگریہ در آمد نقابہا
 صحرائشین ۴ عشق تو طاقت شکار را
 شد خاک همچو موج سراب اضطرابہا
 ہر گز کسی بداد سخن وا نمیرسد
 چون گل بخون نشستہ ازین غم کتابہا
 بی تابیت زکیست غنیمت نہان مدار
 چون ۵ زلف یار دل برد این پیچ و تابہا

-
- ۱- نسخہ الف میں مصرعہ اول کی صورت یہ ہے، وہ گشتم ہلاک دشت و غبارم بود ہنوز، ظاہر ہے کہ مشت غبار میں جو بات ہے۔ وہ گشتم ہلاک دشت میں نہیں۔
 - ۲- مطبوعہ نسخے میں یہ مصرع "قانون نواز راز شدہ موج آبہا" ہے۔ اگرچہ راز کے لفظ سے ضرور لطف پیدا ہو جاتا ہے۔ لیکن موج کی مناسبت سے نالہ ہی موزوں تھا (قانون بمعنی ساز معروف است کہ ستار گویند)
 - ۳- یہ شعر حاصل غزل ہے، یعنی جب محبوب نے نقاب اتار پھینکی تو وہ یوں رونے لگ گئی، جس طرح بے صبر مہجور عاشق کی آنکھیں فراق یار میں روقی ہیں۔
 - ۴- طاقت شکار صحرائشین عشق کی صفت ہے مطبوعہ نسخے میں بھی پہلے مصرع کی یہی صورت ہے، یعنی عاشق کا اضطراب اور پریشانی موج سراب کی طرح نیست و نابود ہو گئی۔ خاک شدن: نابود شدن۔
 - ۵- نسخہ الف میں واو مذکور نہیں۔

۳-

نگردد۱ قطع ہرگز جادہی عشق از دویدنہا
کہ می بالذ بخود این راہ چون تاک از بریدنہا
گل روی تو امشب بسکہ میزد آتشم در دل
کبابم شور بلبل داشت ہنگام چکیدنہا
بیاد۲ داغہای کہنہ دل دارد تماشاہی
بود سیر چمن طاؤس را برگشتہ دیدنہا
تغافل ۳ہای صیادست بہر صید گیرای
در انداز رمیدن ہاست سامان رسیدنہا
نسیم باغ حرف گرمی شوق کہ میگوید
کہ گل را آتش افتادست در گوش از شنیدنہا
ز خود۴ بردن مرا از شوخی چشم تو می آید
کہ موج بادہ باشد ہوش را بال پریدنہا
مبادا بخت عشافت ز خواب ناز برخیزد
نفس در خویش دزد صبح ہنگام دمیدنہا

۱- یہ غزل ندرت خیال اور جدت قوانی کے لحاظ سے بہتر نمونہ کہلانے کی مستحق ہے۔

۲- اس شعر میں صائب کی تمثیلیہ شاعری کا عمدہ نمونہ پیش کیا ہے، داغ ہائے کہنہ کی سیر سے عاشق کو جو مسرت حاصل ہوتی ہے، اس کی مثال بالکل ویسی ہے، جیسے کہ مور اپنے خوبصورت پرو بال کا نظارہ دیکھ کر فرط مسرت سے ناچنے لگتا ہے۔

۳- تغافل شعرا کا عام موضوع ہے۔ غالب کا مشہور مصرع ”حسن کو تغافل میں جرأت آزما پایا“ آپ نے سنا ہی ہوگا۔ وہ محبوب کا تغافل تھا۔ یہ صیاد کا تغافل ہے۔ وہ عاشق کی جرأت رندانہ کا امتحان لیتا ہے۔ یہ نخچیر کی سادگی سے فائدہ اٹھا کر اسے پھانسننا چاہتا ہے۔

۴- جس طرح موج بادہ کے اثر سے ہوش اڑ جاتے ہیں۔ اسی طرح محبوب کی شوخی چشم سے عاشق پر بے خودی طاری ہو جاتی ہے۔

بامیدی کہ خواهد جلوہ گر شد آتشین روی
سپندا ما غنیمت در گرہ دارد طپیدنہا

۴

شریک درد ہم کردند یکرنگی نصیبانرا
بود در زخم گہما جلوہی خون عندلیبانرا
بگوشم ۲ می رسد آواز پای بی ادب طفلی
صلای ریزش رنگست رخسار ادیبانرا
ندارد آسمان ماہ اینچنین ماہی کہ سن دارم
رخش صبح سعادت میکند شام غریبانرا
سرایت گرکند بیماری چشم تو در حکمت
گزیدنہای ۳ دست خود غذا گردد طبیبانرا
تماشا میکند چشم پری را داغ حیرانی
اگر ۴ ناز آورد در جلوہ این طاؤس زیبانرا
فرنگستان شود روی زمین از نقش پای من
غنیمت بسکہ سیخواہم بجان این دلفریبانرا

۵

ای ز کاوشہای سزگانت دل رنجورہا
نرگستان تماشا گشتہ از ناسورہا

-
- ۱- سپند مراد دل -
 - ۲- مطبوعہ نسخے میں صلائی کی جگہ ہجوم ہے۔ ایک اور نسخہ میں صدای ہے۔ بے ادب طالب علم استاد کے لئے باعث پریشانی ہوتا ہے، چنانچہ اس گستاخ (محبوب) کے آنے کی اطلاع پا کر اساتذہ کا رنگ فق ہو رہا ہے۔
 - ۳- گزیدن دست از ندامت و حسرت می باشد۔
 - ۴- مطبوعہ نسخے میں 'باز آورد' ہے۔ جو درست نہیں۔

کعبہ کی کوی کہ شوقش می برد از جا مرا
 خارا صحرائش به پروازست چون زنبورها
 زاهد خشک از برای ابلهان خضر رہ است
 عزقی ۲ دارد عصا در دیدہی این کورها
 خانہی ظالم بگورش ماند از تعمیر ظلم
 خاک بر سر میکنند از ہر طرف مزدورها
 آرزو دارند از مردم مبارکباد فتح
 در ۳ شکست طرف دستار این بخود مغرورها
 مطالبی از زاهدان مردہ دل حاصل نشد
 بودہ ام عمری مجاور بر سر این گورها
 بی وصال یار در بزم غنیمت ہم سر اند
 فرق ناحق کشتگان و کاسہ و طنبورها

۶

جنون گشتہ غارتگر ہوش دلہا
 پیامی کہ گفتند در گوش دلہا
 پرہ از غنچہ شاخست در باغ الفت
 قد نازنین تو از جوش دلہا

-
- ۱- مطبوعہ نسخے میں سردار ہے ، جو غلط معلوم ہوتا ہے ۔ شوق کعبہ میں کانٹوں کا چبھنا عام بات ہے ۔ لیکن غنیمت نے کانٹوں کو پر پرواز دے کر جو لطف پیدا کر دیا ہے وہ ضرور قابل تحسین ہے ۔
 - ۲- مطبوعہ نسخے اور نسخہ الف میں عشق دارد ہے ۔ ہاں البتہ حاشیے پر عزقی دارد ہے ، جو بہتر ہے ۔
 - ۳- طرف دستار شکستن ، غرور سے ہگری کو سر پر ٹیڑھا رکھنا ۔
 - ۴- کدابیہ
 - ۵- محبوب کے قد رعنا کو شاخ پر از غنچہ سے تشبیہ دیتا ہے ، جس طرح شاخ سے غنچے لگ رہے ہوتے ہیں ۔ یار کے قد سے عشاق کے دل غنچوں کی طرح لٹک رہے ہیں ۔

بود چشم خوبان در ایام داغت۱
 چو خوابی کہ باشد فراموش دلہا
 بزینب نہال صنوبر برآید
 قد دل فریبش در آغوش دلہا
 کمر بشکنند کوه را از گرانی
 نہادند باری کہ بردوش دلہا
 غنیمت ز جام کہ گردید بیخود
 کہ بی ہوشیش می برد ہوش دلہا

۷

طاقت باخته آمادہی جنگ است اینجا
 ناخن ریختہ ہم دست ۲ پلنگ است اینجا
 سبز شد کشت جنون در نظر از داغ کبود ۳
 ابر رحمت اثرم بارش سنگ است اینجا
 دل گرفتار اداہای تو کافر ستم است
 کعبہ حیران تماشای فرنگ ۴ است اینجا
 بی تو روی چمن آیدہ بنظر پشت پلنگ
 نگہت گل نفس کام نہنگ است اینجا

-
- ۱- داغ عشق مراد ہے - میں اس لفظ کے انتخاب کی کوئی وجہ نہیں سمجھ سکا -
 - ۲- ہمدست : مد مقابل -
 - ۳- نسخہ الف میں کنون ہے اور غلط ہے کبود بارش سنگ اور کشت کی مناسبت سے درست ہے، پتھروں کی بارش سے کبود رنگ کے داغ پڑ جاتے ہیں اور اسے ہی شاعر کشت جنون کہتا ہے -
 - ۴- فرنگ : کفر -
 - ۵- نسخہ الف میں "آمد" ہے -

سرعت ۱ گرم روشوق تلاش دگر است
 برق لغزیدن پای است کہ لنگ است اینجا
 خاور آرای چمن پرتو خورشید کہ شد
 چہرہی گل بنظر سوختہ رنگ است اینجا
 تا کمان ابروی ۲ ما رفت غنیمت از بزم
 بی رخس نغمہی نی تیر خدنگ است اینجا

۸

ہست چشم سرمہ رنگی دربی آزار ما
 چون نگہ بی صوت باشد نالہی بیمار ما
 درگداز افتادہ ام از حسرت نوشین لبی
 چشمہی کوثر نصیب تشنہی دیدار ما
 تا دگر آوارہی کوی کہ ۳ سر بر سنگ زد
 شوخی برقست ظاہر از رگ کہسار ما
 زورم طالع بین کہ نازش چشم خوبان میکند
 گر فتد از دور گردون رخنہای در کار ما
 بسکہہ خشک افتادہ خاک باغ مشتاقان چو آب
 می شود رزق زمین مہتاب در گزار ما

-
- ۱- نرم رو بادیه عشق کی سرعت اور تیز رفتاری کے مقابلے میں صاعقہ برق کو پائے لنگ کی لغزش کہنا انتہائے مبالغہ ہے اور قابل داد بھی۔
- ۲- کنایہ از محبوب است۔
- ۳- کدابیہ
- ۴- یعنی اگر ہمارا کوئی کام اتفاقاً بھی بگڑ جائے، تو چشم یار اسے بھی اپنی ہی کارستانی سمجھتی ہے۔ ”زور طالع بین“ کا ٹکڑا از بس لطیف ہے،
- ۵- عاشق کی مٹی شدت تشنگی کو بچھانے کے لئے چاندنی کو پانی سمجھ کر پی جاتی ہے۔ (پانی اور چاندنی میں ظاہری مشابہت موجود ہے)

خانہی ما جلوہ گاہ کیست کز آشوب حسن
 می پرد ہوش پری در سایہی دیوار ما
 بیخودی مارا بوصل یار خضر راہ شد
 بودہ خالی گشتن از خود کوچہ دلدار ما
 چون غنیمت می رسم از سیر گزار جنون
 نیست غیر از خندہی مردم گل دستار ما

۹

تندخوی من کزو دارم بدل افسوسہا
 میدرد تصویر شوخش پردہی ناموسہا
 ز آتش ۳ روی کہ روشن شد چراغ چشم شمع
 بوی گل پیچیدہ در پیراہن فانوسہا
 تا نگہ ۴ از جلوہی نیرنگسازت بازگشت
 ریخت بر مسژگان من رنگ پر طاؤسہا
 نالہا کردیم و یک فریاد رس پیدا نشد
 این گرہ در خاطر آخر ماند چون ناقوسہا
 عضوہ عضوم صورت لب همچو گل پیدا کند
 گر دہد ناز تو خود سر رخصت پابوسہا

-
- ۱- از خود خالی گشتن بمعنی بے خودی است، یعنی ہمیں کہ بے خود گردم بہ کوچہ دلدار رسم -
- ۲- خندہ مردم یعنی عوام کی تضحیک کو گل دستار کہنا ندرت بیان کا شاہکار ہے
- ۳- جب شمع کی نظریں یار کے آتشیں رخسار پر پڑیں تو اس کے فانوس میں دھوئیں کی جگہ بوئے گل پیچ و تاب کھانے لگی -
- ۴- محبوب کے جلوہ نیرنگ ساز سے آنکھیں دو چار ہوئیں تو آنکھ کے پردوں پر پرہائے طاؤس کا منظر کھچ گیا -
- ۵- مطبوعہ میں یہ شعر یوں ہے :
 عضو عضوم صورتی مانند گل پیدا کند
 گر دہد نازت ہمینم رخصت پابوس ہا
 نسخہ الف کا متن درست معلوم ہوا۔ ہاں البتہ دسر رخصت، میں سرزائد ہے۔

چون شود ساقی غنیمت عشق حکمت ناشناس
باده میریزد بیجام از خون جالینوسها

۱۰

از چشم ناز مست میند از سرمه را
درد شراب تند نگه ساز سرمه را
در مکتبی که خواند لبم نسخه‌ی سکوت
بدنام کرد شوخی آواز سرمه را
دنباله را بگوشه‌ی چشمی نواختی
دادی زبان عربده پرداز سرمه را
خاکستریست ز آتش برق نگاه‌ی او
دیدم بیچشم آئینه دمساز سرمه را
گر مست زم شود نگه شوخت این‌چنین
سازد غبار میکده‌ی ناز سرمه را
تا گوشه‌ای ز چشم سخنگوی یار دید
وا شد زبان دعوی اعجاز سرمه را
امشب بمشت خاک غنیمت نظر که کرد
ماند ست چشم حیرت دل باز سرمه را

۱۱

کشتیه‌ی شوق تو آرزوها
محو و تلاشی تو جستجوها

۱- تلچوٹ

۲- محبوب کی چشم شوخ کو دست رم کہہ کر سرمے کو شراب خانہ ناز کا
غبار کہنا انوکھا خیال ہے۔

شب سخن غنچہ گوش کردم
 از دہنت داشت گفتگوها
 گردا زمین تو نکہت گل
 خاک دیار تو آبروہا
 پای ترا از صفای اخلاص
 آب گہر دادہ شست و شوہا
 مستم از گردش نگاہت
 ریختہ ام بادہ از سبوہا
 شد ز شراب دماغ رنگین
 سر بفلک گردن کدوہا
 ما و غنیمت ہم نمودیم
 بر در میخانہ ہاوہوہا

۱۲

مرا دہان تو می داشت در توہمہا
 کشود عقدہ ی اندیشہ زان تکلمہا
 کدام بی ادب از آشنایت دم زد
 کہ آب تیغ تو دارد سر تلاطم ہا
 بمحفلی کہ ز قانون عاشقی پرسند
 چو تار چنگ بود در رگم ترنمہا
 بچشم کم منگر طفل اشک عاشق را
 کہ هست در نظرم نور چشم قلمہا

-
- ۱- محبوب کی کلی کے غبار کو نکہت گل سے تشبیہ دینا تو شعرا کے ہاں عام ہے۔ لیکن خاک دیار کو آبرو کہنا ضرور داد طلب ہے۔
 ۲- مطبوعہ میں یہ مصرع ہوں ہے: "و شد تر دماغ شراب رنگین"،

شکر فروشی لعل تو تا بدل چکند
 شد آب آئینہ شیریں ازان تبسم ہا
 زشور۲ نالہی گردون رسی کہ من دارم
 چو داغ زد بنمک غوطہ چشم انجمہا
 غنیمت از اثر گریہای طوفان جوش
 بحال چشم تو خون شد دل ترحمہا

۱۳

زدند آتش بخرمن طاقت ہمت بلندانرا
 نگہدارد خدا از چشم بد این دل سپندان را
 نیم واقف ز جولانگاہی خوبان اینقدر دانم
 کہ باشد نالہی دل گرد راہ این رمسمندان را۳
 زبان مدعی۴ از شکوہی من ماہی دام است
 اسیر بند الفت تا شدم کا کل کمندان را
 چہ لازم نخل ماتم در گلستان ارم باشد
 مدہ در محفل خود راہ این نیلی پرندان را

۱- محبوب کے شیریں تبسم سے چشمہ آئینہ کا پانی شربت بن گیا۔ جن ہونٹوں میں شیرینی کی یہ افراط ہو اندازہ کیجئے کہ عاشق کے دل پر کیا گزرتی ہوگی۔

۲- عاشق کے نالہ گردوں رس کے شور سے آسمان کے ستارے نمک کے سمندر میں ڈبکیاں لے رہے ہیں۔

۳- شاہ سواراں

۴- جب سے میں محبوب کی زلفوں میں پھنسا ہوں۔ رقیب کی زبان ماہی بہ دام افتادہ کی طرح ہر وقت میرے خلاف سرگرم شکایت رہتی ہے۔ (ماہی بہ دام افتادہ تڑپتی رہتی ہے)۔

تو در ا دل بودہ ای من سر بہای خویشتن سودم
خیالت حق بجانمہ کردہ عذر خود پسندان را
چو آمد غمزہی او دست بر شمشیر از مژگان
حباب بحر خون شد کاسہی سر تیغ بندان را
ز زخم آباد دل چون شان ۲ زنبور انگبین ریزد
غنیمت بسکہ جا شد سینہام این نوشخندان را

۱۴

گشتہ از فیض نگاہی یار فرخ فال ما
حسن خوبان خطای ۳ زشتی اعمال ما
گشتہ ۴ از وضع ملائم نقش ما آخر درست
ظاہر است از خامہی مو صورت احوال ما
نالہ تا خاکستر دل را بگردون داد سر
سرمہ آلود است چشم کو کب اقبال ما
جز دل خونین نباشد قسمتی بر خوان عشق
دیدہی خونبار باشد روزن غربال ما

۱- خود پسند اپنے جیسا کسی اور کو نہیں گردانتا۔ جب سے محبوب خیال
عاشق میں جاگزیں ہوا ہے اس کا دماغ آسمان سے جا لگا ہے۔ اور اتنا
خود پسند ہو گیا ہے کہ خود اپنے پاؤں پر سجدے کئے جا رہا ہے۔
یہ حالت دیکھ کر خود پسندوں کی خود پسندی اسے بر محل معلوم
ہونے لگی۔

۲- شان : شہد کی مکھیوں کا چہتہ

۳- نام شہری است در میان ترکستان و چین و طہران (غیاث)

۴- ملائمت اور لچک انسانی فطرت کا بہترین خاصہ ہے۔ جس کی بدولت انسان
خود کو حالات کے ساتھ بدلتا رہتا ہے۔

بسکہ ۱ مست آرزوی لعل میگون تو ام
 آب در آئینہ گردد بادہ از تمثال ما
 از دل آشفتهی ما ہر کہ میخواہد خبر
 گو بین در مصحف سیپارہی گل فال ما
 چیست یارب مدعای دل کہ تاب از ہوش برد
 همچو خال یار نقش قرعہی رمال ما
 بے سخن گردد زبان او سیہ همچون غزال
 ہر کہ می خواند غنیمت نامہی اعمال ما

۱۵

ندیدہ ۲ خانہی عشاق روی روز روشن را
 سفید از انتظار صبح دیدم چشم روزن را
 کدامین شوخ یارب تیغ در دست است حیرانم
 کہ ناید سر فرو با ہیچ کس امروز گردن را
 سر ۳ تدبیر والا ہمتی کردم کہ می سوزد
 سپند آسا پی دفع گزند برق خرمن را

-
- ۱- چونکہ عاشق محبوب کے لعل ہائے می گون کا شیدائی ہے۔ اس لئے اسی جذبے کی تاثیر سے چشمہ آئینہ میں پانی شراب بن گیا ہے تمثال : صوت مراد تصویر لعل می گون
 - ۲- انتظار صبح روشن میں عشاق کی آنکھیں سفید ہوئیں۔ مگر تاحال خوشی کا دن دیکھنا نصیب نہ ہو سکا۔
 - ۳- اس بلند ہمتی کے قربان جائے کہ بجلی کے گزند سے بچنے کے لئے میں نے خرمن ہی کو نذر آتش کر دیا ہے۔ نہ ہو گا بانس نہ بچے گی بانسری۔ غالب نے کیا خوب کہا ہے
- نہ لثنا دن کو تو کب رات کو یوں بے خبر سوتا
 زہا کھٹکا نہ چوری کا دعا دیتا ہوں رهن کو۔

توای غارتگر تاب و توان تا از چمن رفتی
نگاہ غنڈلیبان است باد تند گشن را
رفیق! نفس سرکش از بلا ایمن نمی باشد
اجل همراه میگردد سوار اسپ توسن را
باین ابروی محرابی چو در بیت الصنم آی
قضاها لازم آید سجدهی سہو برہمن را
غنیمت طائر معنی سر پروانگی دارد
نمودم تا چراغ خلوت خود طبع روشن را

۱۶

گہی بلطف در آید گہی بہ سنگیہا
گرفتہ یاد ز چشم خود این دو رنگیہا
درین بساط بود بی سبب حریفان را
بسان سہرہ شطرنج خانہ جنگیہا
بہای بوسہ اگر جان طلب کند دہنت
درین معاملہ نتوان نمود تنگیہا
خیال کوی کہ دارم بسرکہ از رہ عجز
فتادہ آبلہ در پای بیدرنگیہا
بہ بزم ما ہمہ شب شیشہای می بودند
گذشت مجلس گرمی باین فرنگیہا
نگاہدار غنیمت عنان ادہم کلک
کہ ہست قافیہ تنگی ز کوچہ تنگیہا

۱- نفس امارہ کی تباہی سے کون واقف نہیں غنیمت نے اس عام مضمون کو بیان کرنے کے لئے جو دل کش انداز اختیار کیا ہے وہ قابل ستائش ہے۔

۱۷

ای دکان گل فروش از داغ عشقت سینه ها
دستہی گلہای ۱ خورشید از رخت آئینہ ہا
آنکہ خاور شد ز مسہر عارضش آئینہا
ہمچو صبح از داغ او بالیدہ بر خود سینہ ہا
چہرہی نورانی زاہد بچشم می فروش
بے نمک باشد چو مہتاب ۲ شب آدینہ ہا
صافی تیر تو آخر زنگ خاطرہا زدود
می نشانند آب پیکانت ۳ غبار کینہہا
با سپندی ۴ روی آتش ہم عنانی میکند
گوہر از یاد بناگوش تو در گنجینہہا
معنی صوفی طلب کن ورنہ گردد ہر طرف
یک بیابان دام ودد در خرقلہی پشمینہ ہا
شد بدور دستبرد شوخی مژگان یار
عالمی را چون غنیمت خالی از دل سینہ ہا

۱- گل خورشید : سورج مکھی -

۲- شب آدینہ کی چاندنی کو امی لئے بے نمک کہہ رہا ہے - کہ اکثر سے
نوش اختراماً شراب نہیں پیتے -

۳- مطبوعہ میں ، آب ترکاں ہے ، جو درست نہیں -

۴- جب موقی کو جو شاہی خزانے میں پڑا ہے ، تیرے کانوں کی یاد آئی - تو
وہ اس طرح تڑپ اٹھا جیسے ہرمل کا دانہ آگ میں - سپندی کی ہم عنانی
میں ایک لطیف سا اشارہ ادھر بھی ہے - کہ جس طرح سپندی دفع گزند کے
لئے استعمال ہوتا ہے - گوہر گنجینہ نے یاد بناگوش یار میں یہ کردار
بھی ادا کیا -

۱۸

نسیم گلشن عشق است آہ سرد اینجا
 گل ہمیشہ بہار است رنگ زرد اینجا
 خوشا دیار فنا کز سر ادب چو شرار
 ز دیدہ کردہ قدم رفتہ رہنورد اینجا
 ز خاک ناصیہ سوز در تو روشن شد
 کہ رفتہ مہر جہان تاب ہم بگرد اینجا
 گناہ کرد مرا آشنای مغفرتش
 بیای کہ لغزش پاہاست پای مرد اینجا
 ز چاک پیرہن بوالہوس فریب مخور
 چو زخم گل نتوان یافت بوی درد اینجا
 ہوای کیست غنیمت بسر نمیدانم
 کہ مشت خاک مرا کرد ہرزہ گرد اینجا

۱۹

دادہ چشم خوابناکی سر بصرای مرا
 ہر سر خاری رگ خوابی بود پای مرا
 میخورم خون جگر امشب کہ لطف بخت شور
 از نمک ساغر تراشیدست صہبای مرا
 بامن دیوانہ طفلان را بود عشق دگر
 ریشہ چون زلف تو در دلہاست سودای مرا

۱- دیار فنا کے سالک شرر کی طرح اس وادی کو آنکھوں کے پہل چل کر
 طے کرتے ہیں۔

۲- مغفرت کہتی ادھر آئیں گنہ گاروں میں ہوں۔

سبزہ از سزگان لیلی شوختر آید برون
ابر گوی چشم مجنون بود صحرای مرا
محتسب! گو اینقدر سعی دلآزاری مکن
بشکند چون غنچہ زور بادہ مینای مرا
خندہی ساقی چو ساغر بود از فریاد بن
قلقل مینای می میخواند غوغای مرا
ہست چشم گریہہا مانند ابر خویشتن
در غم طاقت گداز او سراپای مرا
معنی ارنگین زبس در صورت خود یافته است
نیست پروای غنیمت طفل خودرای مرا

۲۰

بی جمالت ای چراغ افروز الفت خانہا
نور شمع آید غبار خاطر پروانہا
شب ۲ کہ بر دلہای مشتاقان گزشتہ خون شدم
زخم سوزان بود شمع بزم این کاشانہا
در ۳ تہ پا بوریا داریم از چین جیس
شد سر زہاد بس فرش در میخانہا

-
- ۱- محتسب سے التجا کرتا ہے کہ مجھے بہت زیادہ نہ ستاؤ، جس طرح غنچہ جوش نمو سے خود بخود کھل جاتا ہے۔ اس طرح شراب محبت کے زور سے میری مینائے ضبط و حوصلہ بھی ٹوٹ جاتی ہے۔
 - ۲- محبوب کی غیر حاضری میں شمع بزم و زخم سوزان، معلوم ہوتی تھی۔
 - ۳- در میخانہ کا فرش سرہائے زہاد سے تیار کرایا گیا ہے۔ اور وہاں چین جبین کا ہونا حقیقت ثابتہ کی حیثیت رکھتا ہے۔ اس لئے شاعر یوں محسوس کرتا ہے گویا کسی نے پاؤں کے نیچے ٹاٹ بچھا دی ہو۔

باز مجنون کہ یا رب گرم شوق الفت است
 آہ می خیزد بجای گرد زین ویرانہا
 شب کہ بزم آرای ما وحشی نگاہی بودہ است
 گردش چشم غزالان دیدم از پیمانہا
 چشم آن داریم ما کز فیض باران سرشک
 مہز گردد دانہی زنجیر این دیوانہ ہا
 شد غنیمت حرف ناصح غارت آرام من
 آب میگردد بہ چشم خواب زین افسانہ ہا

۲۱

حدیث چشم کہ شد دل نشین گفتن ہا
 کہ سرمہ ایست زبانم برنگ سوسنہا
 بدور تیغ جفایش برنگ شیشہی می
 بلند گشتہ دماغ بریدہ گردنہا
 ہوائی جود تو از بس فزود حرص طلب
 گرفتہ روی جہان را جو ابر دامنہا
 بہ باد ۳ دادہ سچرد روان راہ رضا
 بیک اشارہی ابروی برق خرمسہا

۱- یعنی گنگ ہستم -

۲- تمہارے فیض کرم سے استفادہ کرنے کے شوق میں تمام زمین نے دامن طلب پھیلا رکھا ہے۔ ابر اور دامن میں وجہ شبہ ظاہر ہے۔ نیز ایک لطیف سا اشارہ ادھر بھی ہے، کہ بادل بھی تمہارے خوان کرم کا زلہ رہا ہے۔

۳- تسلیم و رضا کی اس حیرت انگیز وادی کو بھی ایک آنکھ دیکھ لیجئے۔ جہان سالک طریقت اپنے سارے اٹانے کو ایک اشارہ چشم برق پر فنا کر دیتا ہے۔

درآ بمعرکہی خستگان عشق و بین
 کہ میکند دل صد رخنہ کار جوشنہا
 ز جمع کردن پیکان تیرہای ستم
 کشادہ زخم دل ما دکان آہنہا
 غنیمت است کہ ما را خیال سروقدان
 دواندہ ریشہ بدل ہمچو خاک گشنہا

۲۲

تا شد حدیث عارض جانان بیان ما
 باشد برنگ غنچہ زبان در دہان ما
 از مہر اگر بہ تربت ما پر تو افگند
 یاد از ہلال عید دہد استخوان ما
 قربان ناز گوشہ ی ابروی کیستم
 عنقا شد است زاغ ۲ کمان در زمان ما
 از بسکہ حرف زلف تو بسیار گفتہ ام
 زنجیر شد چو شمع سخن بر زبان ما
 ما بلبلان ز شوق گلے آب گشتہ ایم
 یک چشم گریہ ناک بود آشیان ما
 باید برنگ لالہ و گل کرد یک نظر
 آتش زد است گوش چمن را فغان ما
 خود را بیاد خاک درش سجدہ می کنم
 بیجا نرفتہ است غنیمت گمان ما

۱- مثل: چون -

۲- زاغ کمان: گوشہ کمان - یعنی یار کے گوشہ ابروی دلاویزی کو دیکھ کر کمان نے زاغ کمان کو رخصت کر دیا ہے - کہ گوشہ ابروئے یار کے ہوتے کسی اور کو زیب نہیں دیتا، کہ وہ خود کو اس خوبی کا حامل گردانے۔

۲۳

ای شکر گردید آب از نوش لعلت بارها
خط کشیدہ پیش روی سادہ ات گزارها
پیش آن چشم سخن گو همچو میل سرمہ ناک
خاک گشتہ بر زبانہا قوت گفتارها
حرفی از خوی تو می گفتیم در کاشانہ
زیر پای شوخی تصویر شد دیوارها
زاہدان ۲ خشک از دولت بخود بالیدہ اند
شریت دینار نافع شد باین بیمارها
شاخ سنبل را رگ خواب پریشان میکند
شوخی افسانہی چشم تو در گزارها
بسکہ ۳ مست عشق او آشفته ازکیف ہواست
چون کدو بر سر ندارد منت از دستارها
یار می آید و لیکن بر سر جور و ستم
می شناسم من غنیمت گرد این رفتارها

-
- ۱- خط کشیدن : محو کردن و برطرف ساختن - یہ شعر تمام نسخوں میں حسب ذیل مرقوم ہے : اس شعر میں ' شرم لعلت ' اور رخسارها ، نظر میں کھٹکتے ہیں - (ای شکر گردید آب از شرم لعلت بارها - خط کشیدہ پیش روی سادہ ات رخسارها) اگر شرم اور رخسارها کو بدل دیا جائے ، تو شعر درست ہو جاتا ہے - مثلاً : اے شکر گردید آب از نوش لعلت بارها- خط کشیدہ پیش روئے سادہ ات گزارها - چونکہ شرم اور رخسارها نا درست معلوم ہوئے ، اس لئے بدل دئے گئے -
- ۲- حسن تعلیل کی کیا عمدہ مثال ہے -
- ۳- تمام نسخوں میں ترکیب ہوا درج ہے۔ جو درست نہیں ، ممکن ہے ، آشفته از کیف ، ہو - جسے کاتب نے ترکیب بنا دیا -

۲۴

بشوق لعل نوشین تو ای جان بخش ساغرہا
 ز موج خویشتن افتادہ در خمیازہ کوثرہا
 برنگ تاک می بالد رگ جان شہیدانت
 چو میخوردند بی باکانہ از بس آب خنجرہا
 سجودا زاهدان و عشقبازان فرقہا دارد
 چہ نسبت سربخاک افگندہ را با خاک بر سرہا
 نمک زد بسکہ شور نالہ ام در دیدہی انجم
 فلک زورق بطوفان دادہ ز آب چشم اخترہا
 چہ شد گر جادہی الفت برنگ رشتہ باریک است
 پپای دل توان این راہ طی کردن چو گوہرہا
 ز دست ۲ جلوہہای دل ربای این پریزادان
 بود پای دل آئینہ در زنجیر جوہرہا

۲۵

می پرد ہوش دل ار یاد کند جنگ ۳ ترا
 شیشہ - دیوانہ شود بیند اگر سنگ ترا
 پردہی چشم من و کاغذ ابری است یکی
 دیدہ ام تا چمن جلوہی نیرنگ ترا

-
- ۱- عشق اور زہد ریائی کا مقابلہ شعرا کا عام موضوع سخن رہا ہے۔ لیکن غنیمت کے طرز استدلال کی جدت کے کیا کہنے۔
 ۲- محبوب کی رعنائی کو دیکھ کر آئینہ ایسا بے تاب ہوا کہ جوہر آئینہ نے زنجیر بن کر اسے اپنی گرفت میں لے لیا۔
 ۳- جنگ سے مراد محبوب کی ناراضگی ہے۔ دوسرے مصرع کی لطافت داد سے بے نیاز ہے۔

رہ نمی برد بعزم ا سفت سعی خرد
 ناله برخاست ز دل یافتم آهنگ ترا
 برتنش چاک شود جامہ بیک خندیدن
 عنچہ ۲ پوشیدہ مگر پیرہن تنگ ترا
 پرد ۳ از چہرہی گل رنگ چو آی بچمن
 بامیدی کہ زمین بوس کند رنگ ترا
 کیست آن شوخ غنیمت کہ ترا رسوا کرد
 نرسد نام نکوی بچہان ننگ ترا

۲۶

بسکہ مست آمدہ صیاد ستم پیشہی ما
 ہمسر گردن میناست فی بیشہی ما
 ہر نیاز آئہی جلوہی ناز دگراست
 بسکہ لبریز خیالت شدہ اندیشہی ما
 زاہدہ این روی ترش گر بخرابات رود
 سرکہرنگی بشود پیرہن شیشہی ما
 نخل صحراۃ جنونیم ز بی تابی خویش
 در فغان است چو زنجیر رگ و ریشہی ما

-
- ۱- شعر کا مفہوم یہ ہے، کہ عقل کی تگ و دو ہمکنار کامیابی نہ ہو سکی۔
 تو دل کی رہ نمائی نے دستگیری کی۔ اور معلوم ہو گیا۔ کہ تمہارا ارادہ
 سفر کہاں کا ہے۔
- ۲- تنگی پیرہن کا ایسا دل فریب منظر شاید ہی کوئی مو قلم پیش کر
 سکے۔
- ۳- محبوب کی آمد سے پھولوں کا رنگ اس لئے پھیکا پڑ جاتا ہے کہ وہ اس
 کے چہرہ گل رنگ کی پزیرائی کے لئے رسم زمین بوسی ادا کرتے ہیں۔
- ۴- بدنامی، ورسوائی۔
- ۵- ترش روئی زاہد کی ہجو ملیح ملاحظہ کیجئے۔

اندران سوختہ کھسار کہ ما کوه کنیم
چشمہای نیست بجز آب دم تیشہی ما
در نظر نیست غنیمت بجز از طفل سرشک
دل بر زنگ زدای دل غم پیشہی ما

۲۷

ای شیفتہی طرز خرام تو اداها
حیران رخ آئینہ سوز تو صفاها
تا حوصلہ کیست ز کوی تو بر آید
چون نقش قدم قوت پا مانده بجاها
تا بود نہان ہمچو شب قدر خط یار
نشید غرورش ز کسی عرض دعاها
از نغمہی عشاق رہت بر سر زہاد
در چرخ در آیند چو افلاک رداها
درا راہ محبت سروپا فرقی ندارد
گردیدن سرہا شدہ پیچیدن پاها
از چہرہ عشاق تو تا رنگ نریزند
در شہر محبت نشود طرح بناها
در گوش من آن چشم سبہ گفت غنیمت
بیمار محبت نبرد نام دواها

-
- ۱- یہ شعر حامل غزل ہے - حسن تعلیل کی ایسی بدیع مثال لائق صد ستائش ہے - دوسرے مصرعے میں شاعر نے بے مثال نقاشی کی ہے -
- ۲- مطبوعہ نسخے میں نہ یہ شعر ہے اور نہ مقطع - شہر محبت کی بنیاد رکھنے کے لئے چہرہ ہائے عشاق کا رنگ اڑانا دل کش تعبیر ہے -

۲۸

ای محو تمنای جمال تو خردھا
گم گشتھی راہ سرکوی تو بلدھا
فریاد۲ کہ در خاک نشاندست چو تیرم
مانند کمان قوت بازوی مددھا
در۳ جلوہ گہ خار رہ عشق تو برخاک
چون سایہ فرو ریختہ رعنائی قدھا
کلفت بدل بی خبران راہ ندارد
در دیدہی روزن نبود بیم رسدھا
باقیست همان گرمی عشق تو پس از مرگ
افروختہ زین شمع چو فانوس لحدھا
تا گوشہی دستار کرا دیدہ کہ دارد
بیتابی بلبل بقفس گل بسبدها
گر زلف دراز تو شود عمر غنیمت
شاید کہ بہ بیند رخ انجام ابدھا

۱- بلدھا :- راہبران و واقفان کار -

۲- جس طرح کمان تیر کو اٹھا کر دور مٹی میں پھینک دیتی ہے -
اسی طرح دوسروں کے سہارے پر اعتماد سے مجھے یہی صورت حال
پیش آئی -

۳- جہاں تیرے عشق کے کانٹے بچھ رہے ہیں اس جلوہ گاہ ناز میں نازنینوں کے
قدھائے رعنا کا عکس سایہ کی طرح صاف دکھائی دے رہا ہے - یعنی
ہزاروں حسین تجھ پر فدا ہیں -

۴- رمد : آزار چشم کہ ازاں آب از چشم جاری مے شود -

۵- سبد : ٹوکری - یعنی ڈھیروں کے حساب

۲۹

سہل ۱ میدیدیم آب تیشہی فولاد را
 کرد آخر سبز نخل ماتم فرهاد را
 میگذازد ۲ از ادب بر سر زمڑگان ہردو دست
 چشم آہو حلقہہای دام این صیاد را
 تا توانی راہ در میخانہ زاہد را مدہ
 چغد خواہد کرد ویران خانہی آباد را
 بسکہ دزدیدم ترا در خود بزور جذب عشق
 خستگانت بستہ بر من تہمت بیداد را
 جان فدای شیوہی شوخی کہ از جوش اثر
 می کشد ۳ تصویرش از کف خامہی بہزاد را
 شکوہی ۴ ماخوش نداری چشم خود از ما میپوش
 پا بسنگ سرمہ بشکن شوخی فریاد را
 پند ناصح سوزش عشق از دل عاشق نبرد
 بر چراغ ما غنیمت نیست دستی باد را

-
- ۱- فرہاد نے تیشہ فولاد کو سہل جان کر کوہ کنی شروع کر دی۔
 آخر اس کی جان اسی سہل انگاری کی بھینٹ چڑھ گئی۔ آب کی
 مناسبت سے سبز اور نخل کے الفاظ بر محل ہیں۔
- ۲- محبوب نے شکار آہو کے لیئے دام بچھایا۔ تو ہرن ادب سے ہاتھ
 سروں پر دھرے سامنے آ موجود ہوئے کسی نے خوب کہا ہے۔
 ہمہ آہوان صحرا سرخود نہادہ بر کف۔ بہ امید آن کہ گاہے بہ شکار خواہی آمد
- ۳- مطبوعہ نسخے میں ”مے کند“ ہے۔
- ۴- عاشق سراپا فریاد ہے۔ مگر محبوب کو یہ انداز پسند نہیں۔ اس
 لیئے تجویز پیش کرتا ہے کہ ہم سے چشم پوشی نہ کیجیئے۔
 بلکہ چشم سرمہ سا کی تاثیر سے شوخی فریاد کا گلا گھونٹ دیجیئے
 یہ یک کرشمہ دوکار اور دیوانہ بکار خویش ہشیار اسی کو کہتے
 ہیں۔

۳۰

زہمی نگاہ تو استاد فتنہ سازیمہا
 خطا سیاہ تو سرمشق^۲ عشق بازیہا
 تو رفتی و نمک^۳ خوان دیگران شدہای
 کباب شد دل ازین میہمان نوازیہا
 چنان بخاک^۴ نشست از غبار خاطر من
 کہ آہ رفت ز یادش نفس درازیہا
 کدام زاہد خشک از غمت جگر خون نیست
 سراپہماہ شدہ طوفان جانگدازیہا
 سری بشوکت دنیا فرو نیاوردیم
 بس است کاسہی سر تاج سرفرازیہا
 باین امید کہہ آئی مگر بصید برون
 غزالہما شدہ روباہ حیلہ سازیمہا
 ز حرف عارض دلدار در زمین سخن
 نمود کاکبک غنیمت چمن طرازیہا

۳۱

صاف کی خواہد رقیب او بعاشق سینہ را
 دوست دارد چون خط خوبان غبار کینہ را

-
- ۱- خط سیاہ : سبزہ خط مراد ہے۔
 - ۲- قطعہی نوشتہی خوشنویس کہ شاگردان بطور نمونہ پیش نظر دارند۔
 - ۳- نمک خوان شدن : باعث رونق گردیدن مراد است۔
 - ۴- بہ خاک نشست کا فاعل خاطر من ہے۔
 - ۵- زاہد خشک کو سراپ کہنا لطیف کنایہ ہے۔

جلوہی ۱ وحشی نگاہان کرد روشن سینہ را
شب چراغ از دیدہی آہوست این گنجینہ را
تا خیال شوخی او یافت در خاطر قرار
کاغذ ۲ تصویر آہو کرد لوح سینہ را
ارتکاب ۳ بادہ حسنت را یکی صد وا نمود
توبہ ات خود در شکست آئینہ در آئینہ را
محفل ۴ مستان بود ہنگامہی بازی گمش
چشم مست این پسر شد شیشہای آدینہ را
خواہد آمد از برای سوختن روزی بکار
میفروشان! میفروشم خرقہی پشمینہ را

- ۱- یار وحشی نگاہ کے جلوہ رعنا سے عاشق رنجور کا سینہ یوں دمک رہا
ہے۔ جیسے لعل شب چراغ کی روشنی سے شاہی خزانہ۔
- ۲- کاغذ تصویر آہو: وہ کاغذ جس پر ہرن کی تصویر بنی ہو۔
- ۳- یہ شعر نسخہ الف میں نہیں ہے مطبوعہ میں ہے۔
یعنی تم نے شراب پی تو تمہارے حسن دلاویز کو چار چاند
لگ گئے۔ مگر جب تم نے توبہ کر لی تو وہ بات نہ رہی۔
اور ایسا محسوس ہوا جیسا کسی نے شیشے کو ٹکڑے ٹکڑے
کر دیا ہو۔

۴- مطبوعہ نسخے میں دوسرا مصرعہ یوں ہے:- چشم مست این پسر
سینہ نمود آئینہ را۔ نسخہ الف کے مطابق دوسرے مصرعہ کا مطلب یہ
ہے۔ کہ اگرچہ جمعہ کے دن شرابی بادہ نوشی نہیں کرتے۔ لیکن
محبوب کی مست آنکھیں اس کمی کر پورا کر رہی ہیں۔ شیشہ
سے مراد صراحی شراب ہے۔ مطبوعہ نسخہ کے مطابق دوسرے مصرعہ
کا مفہوم یہ ہے۔ کہ محبوب کے چہرے کا عکس شیشے میں
پڑا تو اس میں وہی تلاطم بپا ہو گیا جو سینہ عشاق میں بپا
تھا۔

ازا بناگوش تو حرفی بر زبانم میگذشت
 شد دل بیتاب گوهر سینهی گنجینه را
 گر غنیمت نونیاز بوسه باشد از لب
 میتوان کرن سفارش عاشق دیرینه را

۳۲

گداز فکر باشد جام سی معنی سگلان را
 لب خشک است موج بادہ این رنگین خیالان را
 شود ۳ چون گرم بزم افروزی صحن چمن چشمش
 چو شمع آب از گداز خود رسد نازک نہالان را
 بعزم صید چون تکلیف جولانش کند شوخی
 رسیدن لرزہی اعضا شود وحشی غزالان را
 ز حرف لعل شیرین و خط سبز تو در محفل
 زبان گردید برگ نیشکر طوطی مقالان را
 حنای شوخ او پرواز رنگ عاشقان گیرد
 بدست آرد اگر روزی دل آشفته حالان را
 اگر بازی گہ طفلان شود خاکی کہ من دارم
 پریشانی برنگ غنچہ گیرم خورد سالان را

-
- ۱- دوسرے مصرعہ کی نثر یہ ہوگی :- کہ گوہر سینہ گنجینہ را
 (مثل) دل بے تاب شد۔
- ۲- مطبوعہ نسخہ میں پہلا مصرعہ یوں ہے :-
 گر غنیمت نو نیاز بوسہ باشد لذتست ، جو یقیناً لیتھو پریس کی کارفرمائی
 معلوم ہوتی ہے ۔
- ۳- جب محبوب جلوہ آئے چمن ہوتا ہے تو نونہالان چمن گرمی نگاہ سے شمع
 کی طرح پگھلنے لگتے ہیں ۔ اور پھر اسی ہانی سے سیراب ہوتے ہیں ۔
- ۴- نسخہ الف اور مطبوعہ میں گورد ہے ۔

غنیمت می شمارم کز سر عاشق نوازیها
غبار راه خود داند محبت پایمالان را

۳۳

دیوانه فارغ از چمن آب و رنگ ها
دارد سیه ۱ بہار ز پشت پلنگ ها
تا سینه ی ۲ کرا بجگر زخمش آرزو ست
جست است همچو آہ قرار از خدنگها
جای درین میحط کہ ما آب می خوریم
امواج بحر بود و هجوم نہنگها
یادم دہد ز دیدہی خونبار خود چنین
ریزد ز شوق سجدہ ات از بسکہ رنگها
اہل زمانہ مہرہی شطرنج بودہ اند
باہم خصومتی نی و سرگرم جنگها
آید شرر بشوخی چشم پری برون
دیوانہ ی کہ ۳ زد سر خود را بسنگها
نان شینہ در نظر آید چو قرص ماہ
گر بنگری بدیدہی این رزق تنگها
اینجا زمین برنگ فلک چرخ می زند
باشد یکی بعشق شتاب و درنگها

۱- پشت پلنگ کی دہاریاں سیاہ ہوتی ہیں -

۲- یہ شعر جدت خیال کا نادر نمونہ ہے - تیروں کا اس لٹے بے تاب ہونا کہ کسی کے دل میں زخم کھانے کی خواہش پیدا ہوتی ہے - داد طلب ہے

۳- کد امیہ -

۴- رزق تنگها : تنگ دستاں -

داری دلی غنیمت اگر میتوان نمود
قربان بی نیازی این شوخ و شنگھا

۳۴

نشہی بادہ گدازد غم پنهان ترا
نمک خندہی گل زخم شہیدان ترا
کیست کز جلوہی رنگین تو دیوانہ نشد
سایہی بود پری نخل گستان ترا
چقدرا رشک کباب از دل زاهد کہ نہ کرد
خندہ روزی کہ نمک ریخت نمکدان ترا
بسکہ ۲ گستاخیش از جیب تو حاصل شدہ است
دست گل باز کنند بند گریبان ترا
غوطہ در حسرت سرشار زند ۳ دل کامروز
یافت پر آب گھر چاہ زرخدان ترا
اختر سوختہی بزم بود بی تو چراغ
خواندہام بخت سیاہ شب ہجران ترا
درد ۴ کم حرفی لعل تو کند چشم پر آب
حلقہی بندگی گوش اسیران ترا

-
- ۱- جس دن نمکین ہنسی سے تمہارے لب آشنا ہوئے - زاهد بچارے کا دل بہن کر کباب ہو گیا - کیونکہ اس کی خواہش یہ تھی - کہ یہ نمک تمہارے نمک دان کی بجائے اس کے زخم جگر پر ٹپکتا -
 - ۲- قریب ہونے سے آدمی دلیر اور گستاخ ہو جاتا ہے محبوب نے پھول کو جب گریبان میں جگہ دی تو شہ پاکر اس نے بند قبا کھولنے کی ٹھانی
 - ۳- نسخہ الف میں کند ہے
 - ۴- تمہاری کم گوئی کی وجہ سے عشاق کا حلقہ بندگی رنج سے چشم بن گیا ہے - اور رو رہا ہے -

مبتوان یافت غنیمت کہ بخوابش دیدی
شوخی چشم غزالست شبستان ترا

۳۵

چہ شد گر زلف او با من ندارد سازگارِیہا
چو دامش ۱ میکشم در خود بزور خاکساریہا
من و طفلی کہ در جولانگہ شوخی و رعنائی
رکاب از چشم آہو داشت وقت فیسوارِیہا
ز رسوای بر آید عاقبت کام دل عاشق
زمین دانہی دہقان ۲ باشد گرد خوارِیہا
نیم تردست ۳ شست و شوی ظاہر از خودآرای
کہ چون طاؤس شد زیب لباس داغدارِیہا
نمیدانم گناہ بلبل خود وز چہ رو یارب
درون بیضہاش کردند چون گل زخم کاریہا
ز داغ خون چکان عشق خود دل را گلستان کن
زمین قابلِ داریم وقف لالہ کاریہا
غنیمت نیست برجا چون سر سینا دماغ من
بیاد تیغ مزگان کہ ۴ کردم میگساریہا

-
- ۱- عاشق محبوب کو خاکساری کے زور سے اپنی طرف مائل کرتا ہے۔ کیونکہ
عشق میں خاکساری اور نرمی آخر رنگ لاتی ہے۔
۲- جب دہقان گرد خواری کو جھیلتا ہے تو اس کی محنت کامیاب ہوتی ہے۔
۳- نزدست: چالاک اور پھرتیلا۔ یہاں بمعنی ممنون ہے۔
۴- کدابیہ۔

۳۶

ای در خیال ابروت از انفعالها
 پیمانہ ی گداز خجالت ہلالها
 دیوانہ ی تو تا بچمن - رنگ جلوہ ریخت
 خیل ہری برقص بود زان نہالها
 بادل شکستگان خبر راز عالم است
 آئینہ دارا جام جم اند این سفالها
 از اختلاط خاطر اندوہ مست من
 چون درد بادہ خون شدہ گرد ملالها
 ظالم حدیث چشم تو مذکور می شود
 آنجا کہ سرمہ ایست زبان غزالها
 آن بلبلم کہ در چمن کوی گل رخان
 پرواز ۲ همچو گرد فشاندم ز بالها
 ہر نقطہ را کہ کلک غنیمت نوشتہ دوش
 میخواند ۳ عشق اختر فرخندہ فالها

۳۷

نیست در شہر محبت منزل آرامها
 میکند چون ابر جولان بر سر ما بامها
 ہر ۴ کجا آن صید وحشی جلوہ ی آغاز کرد
 جستہ همچون موج آب از دامها آرامها

-
- ۱- صدیقی نسخہ میں یہ مصرع غلط ہے - (آئینہ دار جام جم این سفالها)
 ۲- پرواز از بال فشاندن : ترک پرواز کردن و زمین گیر شدن -
 ۳- عشق میخواند کا فاعل اور اختر مفعول ہے -
 ۴- نسخہ الف اور صدیقیہ میں تاکجا ہے - ہر کجا زیادہ موزوں معلوم ہوا -

بی تو بزم عشرتم تاراج بی تابی بود
 موج می چون برق بیرون می جهد از جامها
 سعی ۱ صیاد محبت آب در غربال داشت
 عاشقت را نیست جز حسرت شکار دامها
 در بیابانی کہ روشن شد چراغ ناله ام
 سرمه ی چشم غزالان ریخت رنگ شامها
 جلوه ی ۲ انعام خوش چشمان گلشن کرد و رفت
 بر چمن طوفان گذشت از گریه بادامها
 اعتمادی نیست بر رزق مقدر خلق را
 سوختند از فکر نان همچون تنور این خامها
 بی تو مستان را غنیمت نیست ۳ آرامی نصیب
 موج می چون شست ماهی بند شد در کامها

۳۸

یاد چشمت ریخت می در ساغر اندیشها
 همچو شبنم آب شد در بزم گلشن شیشها
 ای جنون فرمای گلشن تا کجا رفتی کہ داشت
 ناله ی زنجیر در پای نہالان ریشہ ہا
 نیست چشم توتیامای ز سنگ سرمہ ام
 کی بکار یک دگر آیند این ہم پیشہا

-
- ۱- صیاد شکار محبت کی کوششیں بارآور نہیں ہوتیں - اور اس کے دام میں صرف حسرت ہی پھنستی ہے -
 ۲- محبوب نے خوش چشمان گلشن کو ایک جھلک دکھائی (خوش چشمان گلشن سے مراد بادام ہیں) اور جوش حسرت سے بادام اتنا روئے کہ باغ میں طوفان آ گیا -
 ۳- صدیقی نسخہ کے بغیر باقی تمام نسخوں میں یہ مصرع غلط لکھا ہوا ہے -

تا نماز زاهدان سخت دل نبود قبول
 نیست داخل در عبادت سجدہ این نیشہا
 گرم۱ شوق صید یارب تا بکی آید برون
 استخوان شیر می سوزد چو فی در بیشہ ہا
 نیست۲ ہم طرح علی بودن غنیمت قدرتم
 مصرعی رنگین نشد تا خون نشد اندیشہ ہا

۳۹

نمی کند اثری سعی چارہ گر اینجا
 غذای۳ داغ شود پنبہ چون سحر اینجا
 حریف صحبت عاشق کہ میتواند شد
 ہزار قافلہ شور است یک جگر اینجا
 بطوف کعبہی کوی کہ گرم می آیم
 کہ محو سجدہی پا شد چو شمع سر اینجا
 توان۴ بزور کرم گردن حریف شکست
 بیا کہ رستم وقت است مشت زر اینجا
 نظر بروی کہ۵ شد آشنا کہ می گردد
 بگرد خویش چو گرداب چشم تر اینجا

۱- گرم بہ معنی مستعد آمدہ -

۲- سوائے صدیقی نسخہ کے باقی سب میں در قدیم آیا ہے جو غلط ہے -

۳- یعنی پنبہ ہم کہ برائے اند مال بر داغ نمند غذای داغ گردد چون سحر،
 پنبہ کی صفت ہے -

۴- لوگ روپے کو ستارالعیوب اور قاضی الحاجات کہتے ہیں - غنیمت
 جوہر کام روائی کے پیش نظر مشت زر کو رستم زمان کا خطاب دیتا ہے -

۵- کد امیہ

ز بس که سعی گداز است راه کوی وصال
 برنگ موج شود آب بال و پر اینجا
 نمی خرنند غنیمت ز روی بی قدری
 به نرخ خاک فروشیم گر هنر اینجا

۴۰

نکرد آن صید وحشی یک نفس آرام در صحرا
 بهال خویش با صد چشم گرید دام در صحرا
 بهار آمد نمی سازد هوای شهر مستان را
 برنگ لاله می باید گرفتن جام در صحرا
 برو از شهر بیرون چون دلت از غم بتنگ آید
 شود سنگ فلاخن سختی ایام در صحرا
 چراغ کشته ۲ فانوس محمل می شود لیلی
 بمجنون گر دهد باد از تو یک پیغام در صحرا
 سرت گردم ز سامان من مجنون چه می پرسی
 بود چشم غزالانم چراغ شام در صحرا
 برون ۳ جستن ز شهر عقل بال شهرت ما شد
 بر آوردیم چون مجنون غنیمت نام در صحرا

۴۱

در راه صیدش از پی دفع گزندها
 دام از گره ۴ فشانند بر آتش سپندها

-
- ۱- چنانچه فلاخن سنگ را از خود دور می اندازد هم چنین هوای صحرا سختی ایام را محومی گرداند.
 ۲- چراغ کشته شدن :- از رونق و بها افتادن -
 ۳- همینکه از شهر عقل بدر جستم ، شهرت را بال پرواز پرید آمد ، یعنی مشهور شدم -
 ۴- دام کی گره کو سپند کهنا ندرت تشبیه کی عمده مثال ه -

در وادی کہ صید تو گرم رمیدن است
 چون برق جسته از بغل خود کمندھا
 نبود بغیر عجز دلیل ۱ سبکروان
 هستند گرد راه خود این رم سمندها
 شمشاد ۲ و سرو را بتو دعوی قامتت
 بیگانه اند از خرد این قدبلندھا
 ما تشنگان شربت دیدار کیستیم
 گردیده پیش ما ز حیا آب قندها
 کی التماس عاشق خود گوش میکند
 طفلی کہ از پدر نشنیده است پندها
 ما را لب خموش غنیمت حصار شد
 بستیم راه طعنہی این خود پسندھا

۴۲

نگہ مدعی باشد ز حسنش بی نصیب اینجا
 بود ہمدرد ناسور چکان چشم رقیب اینجا
 علاج گرمی خوی اش ۳ کہ خواہد کرد؟ حیرانم!
 بجای سرخ صندل صرف شد خون طیب اینجا

۱- دلیل :- راہبر -

۲- قدو قامت میں سرو و شمشاد سے برتری کی جو صورت پیدا کی وہ طالب داد ہے -

۳- صرف نسخہ صدیقیہ میں یہ مصرع صحیح مرقوم ہے - محبوب گرم خوی کا مریض ہے - جس مرض کے ازالہ کے لئے طیب کو صندل سرخ کی جگہ خون پیش کرنا پڑے - ایسے مرض کے علاج کے لئے طیب کہاں سے ملیگا -

محبت مکتبی دارد کہ در ایجاد۱ بازی ہا
 گل مالیدہی طفلان بود گوش ادیب اینجا
 غبارم سد راہ منزل مقصود شد چندی
 تہمی گردیدم از خود یافتہم کوی حبیب اینجا
 مچو از میزبان کاسہ واژون۲ غیر ناکاسی
 نشستہم بر سر خوان فلک خوردم فریب اینجا
 بقربان خرابیہای دل معمورہی عالم
 قیامت می کند ہر لحظہ شوخ فتنہ زیب اینجا
 درون پردہی دل با غنیمت رازہا دارد
 پریروی کہ شد غارتگر صبر و شکیب اینجا

۴۳

نباشد بعد مردن نیز عاشق را قرار اینجا
 بود سرگشتہ تر از آسیا سنگ مزار اینجا
 بجای چشم من آئینہی۳ فولاد گر باشد
 کند چالی ز آہش گریہی بی اختیار اینجا
 ہنوزم حسرت سرشار۴ طوفان میکند در دل
 بود خاکسترم را شورش ابر بہار اینجا
 نہ از درد ست گر ریزد غبار از چشم غربالی
 ندارد گریہای خشک زاہد اعتبار اینجا

۱- ایجاد : ابتدا -

۲- میزبان واژون کاسہ : آسمان مراد است -

۳- ہر چند آئینہ فولاد صلاحیت آب سے خالی ہے - لیکن عشق کا گریہ
 بے اختیار اسے آنسو بہانے پر مجبور کر سکتا ہے - تمام نسخوں میں خالی
 مرقوم ہے - لیکن چالی یا چاہی چاہئے - میں نے چالی کو بہتر سمجھا -
 ۴- نسخہ مطبوعہ میں دیدار ہے - جو غیر مناسب نہیں - البتہ طوفان کی
 رعایت سے سرشار زیادہ موزوں ہے -

شہید! وعدہ ات صبح قیامت در نظر دارد
 سفیدی میکند از بسکہ چشم انتظار اینجا
 ندانم صیدگاہی کیست این صحرای پر وحشت
 کہ گردد دام چون طاؤس ۲ دنبال شکار اینجا
 چو آی بر سر خاک شہیدان یک نفس بنشین
 کہ باشد چشمہا چون دام پنهان در غبار اینجا
 غنیمت را بود در دیدہی ما عزتی ۳ دیگر
 کہ هست این مشت خاک از کوی جانان یادگار اینجا

۴۴

کشتی ۴ می بی تو دل خون کرد مستان ترا
 می خراشد همچو ناخن زخم ہجران ترا
 بادہ را دست ادب از موج خود برسینہ ماند
 یافت تا کیفیت خون شہیدان ترا
 عاشقان ۵ را حسرت شمشیر بیداد تو کشت
 مرگ دیگر بود جان بخشی اسیران ترا

-
- ۱- شہید وعدہ، عاشق کی بلند حوصلگی کی داد دینا چاہئے۔ کہ ایفاء
 وعدہ کے لئے صبح قیامت پر آس لگائے بیٹھا ہے۔
- ۲- دم طاؤس پر دام کی طرح کے حلقے بنے ہوتے ہیں۔ گویا وہ مورکو
 پھانسنے کے لئے پیچھے پیچھے بھر رہے ہیں۔
- ۳- نسخہ الف میں روتقی ہے۔ نسخہ ب میں عبرتی آیا ہے۔
- ۴- کشتی می: صراحی سے کہ بہ شکل کشتی باشد، مراد است۔
- ۵- عاشق نامراد اس خیال سے زندگی کو فریب دیتا چلا آ رہا تھا کہ ایک
 دن اسے محبوب کی شمشیر سے ذبح ہونے کی عزت حاصل ہوگی۔ لیکن
 حیف یہ خواہش بھی پوری نہ ہو سکی۔ غالب کا شعر ہے:
 مرنے کی اے دل اور ہی تدبیر کر کہ میں
 شایان دست و بازوی قاتل نہیں رہا

مصرع برجستہی آہم بخاطر مانده است
 از نگاہ گرم خود چشم سخندان ترا
 گر بگوش دل رسد چون غنچہ ات پیغام شوق
 پارہ خواهد کرد بالیدن گریبان ترا
 مشت خاک کیست تا آماجگاہ ناوکست
 دل پریشان شد برنگ غنچہ پیکان ترا
 از نزاکت بسکہ رنگ نو بہارت ریختند
 بوی گل فریاد بلبل شد گلستان ترا
 فصل نیشان ۲ سرشک ما غنیمت عاقبت
 سنبل تر میکند زلف پریشان ترا

۴۵

ای خراب چشم بی پرواہ نگاہت تابہا ۳
 گرد رمہای غزال دل شکارت خوابہا
 ای زیاد برق حسنت در دل ما تابہا
 چون شراب افتادہ آتش ازبست در آبہا
 مسجد از فریاد ما جام شراب بیخودی است
 همچو موج افتادہ در آغوش ۴ ہم محرابہا
 مشہدہ حسرت شہیدان را زیارت کردہ ام
 نیست خالی کربلای عشق از سیلابہا

-
- ۱- موسم بہار میں محبوب کی نزاکت کا یہ عالم ہے ، کہ بوئے گل جیسی لطیف شے بھی اسے نالہ بلبل معلوم ہوتی ہے۔ رنگ ریختن : بنیاد نہادن۔
 ۲- نیشان : بہار۔
 ۳- تاب : حوصلہ ہمیں لفظ در شعر دوم بمعنی پیچ و تاب آمدہ۔
 ۴- آغوش ہم : آغوش یک دگر۔
 ۵- نسخہ ب اور صدیقیہ میں حیرت شہیدان مذکور ہے۔ حیرت شہیدان اور حسرت شہیدان دونوں میں اضافت مقلوب ہے۔ یعنی شہیدان حیرت و حسرت۔

تا فغانم آسمان سیر از تپسم‌های کیست
 داشت در زخم کتان شور نمک مہتابہا
 سالکان را آشنای بحر وحدت میکند
 سرفرو بردن بہ فکر خویش چون گردابہا
 قاتل مارا کہ دارد بر شہیدان منتی
 ہست قتل بی‌قراران کشتن سیمابہا
 چشم مشتاقان غنیمت روزن گرماہہ شد
 سوخت از بس بی‌رخش در دیدہ ما خوابہا

۴۶

مباش بیخبر از خاطر الیم ۲ اینجا
 کہ ہست دست دعایت دل دو نیم اینجا
 ز فصد ۳ خون مریض ہوای عشق مپرس
 کہ رنگ می پرد از چہرہ حکیم اینجا
 چو جام جملہ تنم چشم انتظار ہنوز
 شراب کمنہ بود وعدہی ۴ قدیم اینجا
 برین دیار کدامین سہیل تافتہ است
 سپند سوختہ ۵ ہر دانہی ادیم اینجا
 ہوای کشور عشق است آہ داغ‌افروز
 چراغ کشتہ شود زندہ از نسیم اینجا

-
- ۱- یعنی مثل کشتہ کردن سیماب اہمیت نہ دارد -
 ۲- نسخہ الف اور صدیقیہ میں الیم ہے - نسخہ ب میں کریم لیکن سقیم چاہئے -
 ۳- نسخہ ب اور صدیقیہ میں ” حدیث خون مریض ہوای عشق مپرس “
 ہے -
 ۴- محبوب کے وعدہ قدیم کو شراب کمنہ سے تشبیہ دے کر اپنی فریب
 خوردگی کی توجیہ کرتا ہے -
 ۵- نسخہ الف میں چون آیا ہے -

بگلشنی است مرا شوقِ رہنما امروز
 کہ هست یک گل رعنا امید و بیم اینجا
 بود بدیدہی تمکین بی نیازی ما
 سبک تر از کف دریا کف کریم اینجا
 خوشا ۲ دیار محبت کہ از پریدن چشم
 ہمیشہ فال سفر میزند مقیم اینجا
 ترا ز خود شکنی فتح ۳ا میسر شد
 نبود غیر غنیمت کسی غنیم اینجا

۴۷

ز می پرهیز لازم باشد ارباب تحمل را
 کہ آخر تندی این آب از جامی برد پل را
 دران وادی کہ صید او ز حسرت آب میگردد
 زبان از تشنگی افتد برون تیغ تغافل را
 عرق بر چہرہ ۴ ابر از صدای رعد می جوشد
 ندامت ہا ست حاصل گفتگوی بی تامل را
 غم پیری ندارد بر دل سودائیان دستیہ
 نباشد بیم آسیب سفیدی موی سنبل را
 ز بی مہری ساقی با سر زلفش سخن گفتن
 پریشان تر کند از غنچہی گل قطرہی مل را

-
- ۱- کف جھاگ - کف دوم بمعنی سخاوت است -
 - ۲- بالعموم پریدن چشم (آنکھ کا پھڑکنا) علامت بشارت است مگر خوشا حال دیار محبت کہ رسم و راہ دگر گون دارد -
 - ۳- در نسخہ ب 'مرا ز خود شکنی حال ہا میسرشد' آمدہ -
 - ۴- نسخہ ب میں 'چہرہ ابر' کی بجائے 'چہرہ او' مذکور ہے - اس حالت میں ضمیر غائب کا مرجع رعد ہوگا اور اضمار قبل الذکر -
 - ۵- دست اثر، تصرف

فرو رفتم بفکر و گوهر معنی بدست آمد
 عروج طالع غواصا دانستم تنزل را
 صبا گر حرف رخسار تو در بزم چمن گوید
 غبار ۲ خاطر بلبل کند رنگ رخ گل را
 درین گلشن غنیمت ساقی مد نظر دارم
 که جوش ۳ باده‌ی شوقش بط می کرد بلبل را

۴۸

ای زلف ثنای تو دل آویز بیانها
 چون شانہ کمر بسته‌ی حمد تو زبانها
 در گام ۴ نخستین بره سعی گذاری
 همچون نفس سوخته وامانده گمانها
 تقدیرہ ترا حلقہ بگوش آمده افلاک
 قربان سر تیر تو گردیده گمانها
 یک ۶ ذره‌ی از مهر تو در دیدہی هر چاک
 آغوش بمم-تاب کش-ادند کتانها

-
- ۱- غوطه زن -
 - ۲- غبار خاطر شدن - باعث کلفت بودن - نسخه ب میں رنگ کی جگہ گرد رخ ہے -
 - ۳- نسخه الف میں دوسرا مصرعہ یوں آیا ہے :-
 "کہ جوش باده شوق اش نظرمی کرد بلبل را"
 - ۴- یعنی چون سالک در راہت قدم نہد از گمان و تخمین بر گام اول (چون نفس سوخته) رہائی یابد، واز دولت عین الیقین بہرہ ور گرہد -
 - ۵- تصویر بمعنی تصور سے توان بود -
 - ۶- ازانجا کہ در هر چاک جامہ‌ی کتانی ذرہ‌ای از مهر تو جلوہ گر است مہتابہا برائے پذیرائی اش آغوش کشادہ است -

از آہ فلک تاز اسیران تو دیدیم
 کز پنبہی خورشید برون رفتہ سنانہا
 در دشت طلمب پاپرکابان رہت را
 بی تاب تر اند از رگ بیمار عنانہا
 ہر دل کہ بود بی اثر عشق تو ، باشد
 در چشم غنیمت گرہ رشتہی جانہا

۴۹

ای حمد تو آراستہ گلزار سخن ہا
 لبریز زبان ساختہ چون غنچہ دہنہا
 ای ریختہ یاقوت لب خون یمن ہا
 آوارہی بوی سر زلف تو ختن ہا
 بی جلوہی نیرنگی حسن تو کند درد
 گوش فلک از نالہی طاؤس چمن ہا
 ہر روز شہیدان تمنای تو چون صبح
 در چشمہی خورشید بگیرند کفن ہا۔۵۱

-
- ۱- محبوب کے اسیران زلف کی فلک تاز آہوں کے سامنے خورشید کی حقیقت روٹی کے ڈھیر سے زیادہ نہیں۔ چنانچہ یہ آئیں اس کے پار نکل گئی ہے 'سورج کی کرنوں کو سنان آہ کہہ رہا ہے۔
 - ۲- نسخہ الف میں رود ہی ہے۔ لیکن بود ہونا چاہیے شعر کی نثر یوں ہو گی :
 ہر دل کہ بے اثر عشق تو بود
 در چشم غنیمت گرہی رشتہی جانہا باشد،
 - ۳- یعنی دہان مردم از اثر حمد تو مثل غنچہی گل از زباں ہا لبریز ہستند۔
 - ۴- اگر تجلی تو پیش نظر نہ باشد، گوش فلک را از نالہی طاؤس چمن درد سر می گیرد۔
 - ۵- بگیرند کی بجائے بشویند بہتر معلوم ہوتا ہے۔

تا مہر تو کردند چراغ دل عشاق
 شد شام غریبان بنظر صبح وطن‌ها
 جمعی کہ پریشان سر زلف مجازا اند
 بستند دل خویش غنیمت برسن‌ها

۵۰

ای خاک نشین سر کوئی تو جبین‌ها
 وز نقش پیات سر بہ فلک سوده زمین‌ها
 کفری کہ رگ جان بودش رشتہی ز ناز
 گردد ز نگاہ گرمت قبلہی دین‌ها
 از نام حسودت کہ بود ننگ جہنم
 تبخالہ گزین شد لب یاقوت نگین‌ها
 تا سجدہ کوی شدہ معشوق تمنا
 واکردہ ز ابرو بغل شوق جبین‌ها
 تا خاک رہ کوی تو گردید غنیمت
 شد سرمہ کش دیدہ ارباب یقین‌ها

۵۱

بہ گوشمال جزائے عمل چہ خواہی کرد
 ترا کہہ نیست دماغ سخن نیوشیہا
 بہ جامہ خانہی گیتی یقین ما شدہ است
 کہہ نیست بہ ز قبای برہنہ پوشیہا
 بیاکہ گریہی افسردہ کی کنیم از یخ ۲
 درین دیار کہ عیب است گرم جوشی‌ها

۱- زلف مجاز (یعنی عشق مجازی) کورسی سے تشبیہ دی ہے۔
 ۲- اس مصرعے کی املا غلط معلوم ہوتی ہے۔ ممکن ہے ”بیاکہ گریہ افسردہ
 سر کنیم از یخ“ ہو۔

تمام گوش شدن کام اہل دل باشد
 چو سر شود سخن از لذت خموشی‌ها
 درین هوا کہ بود شاخ گل پیالہ بدست
 غنیمت است بہ احباب بادہ نوشی‌ها

۵۲

تا جستہ ۱ از دل تو هوای ایاغ‌ها
 دارد بط شراب چون طاؤس داغ‌ها
 معنی ۲ تجلی از در و دیوار میکند
 از بسکہ سوختند بغفلت دماغ‌ها
 آہ ۳ از دیار عشق کہ از گرمی تمور
 روشن توان نمود ز یادش چراغ‌ها

۵۳

آب ۴ تیغت می مغانہی ما
 زخم تیرت شراب‌خانہی ما
 دستہ شستن ز الفت کونین
 ہم وضو گشت ہم دوگانہی ما

۱- جستہ : بدررفتہ -

۲- ارزائی تجلی (معانی) کا یہ عالم ہے، کہ درو دیوار جگمگا اٹھے ہیں۔
 نہ معلوم ہم کیوں غافل رہے، اور دماغ سوزی کرتے رہے۔
 (یعنی کشف معانی نہ کرسکے)۔

۳- عشق کی حدت کی یہ کیفیت ہے۔ کہ اس کا نام لینے ہی سے بجھے
 ہوئے چراغ جل اٹھتے ہیں تمام نسخوں میں تنور آیا ہے لیکن تموز چاہئے۔
 ۴- محبوب کی تلوار کی باڑھ عاشق کے لئے شراب کا حکم رکھتی ہے۔ اور
 اسی طرح اس کا زخم تیر بھی۔

۵- دست شستن میں وضو کا تصور اور کونین کے لفظ میں دو کا خیال
 موجود ہے۔

ہمچو رنگ پریدہ برجا نیست
 پرگ کاهی ز آشیانہی ما
 شدہ ترنگ شکستہ شیشہی دل
 مطرب بزم عاشقانہی ما
 وصفہ شمشیر تیز آن مثرہ ہاست
 شعرہای سپاہیانہی ما

۵۴

کرد رخسارت چمن آئینہ را
 ساخت خورشید انجمن آئینہ را
 عکس روی عاشق غم پرورت
 میکنند بیت الحزن آئینہ را
 اشک یاقوتی ز مژگان ریختیم
 دیدہ ام کان یمن آئینہ را

۵۵

بہ یاد آن لب میگون شد از مستانہ یاربہا
 بہ رنگ پنبہی مینا شراب آلودہ کوکبہا

-
- ۱- نسخہ ب کے مصرع اول میں ترنگ کی جگہ برنگ ہے۔ ترنگ اس
 آواز کو کہتے ہیں۔ جو کسی ساز سے نکلے۔ شعر کا مفہوم واضح
 نہیں۔ ممکن ہے۔ مطرب دراصل مطلب ہو۔
- ۲- ہمارے سپاہیانہ شعر محبوب کی تلوار ایسی تیز پلکوں کی توصیف
 میں ہیں۔

رم صید جراحات خوردہ صحرا را کند روشن
 دهد بیتابی دلہای خونین رنگ مشربہا
 پیام بوسہی لعلش چو قاصد بر زبان آرد
 بہ رنگ گل شود گوش تمنایم پر از لبہا

۵۶

از گلستان۲ تازہ شد داغ این دل افسردہ را
 آتش گل کرد روشن این چراغ مردہ را
 ماہ نو در شام ہجرت سر بزانو بردہ است
 عید بی روی تو ماند بزم برہم خوردہ را
 بگذرد چون لطف از اندازہی طاقت بلاست
 بہرہ نبود از طراوت باغ دریا بردہ را

۵۷

رخصت۳ اگر ہست مندعا طلبی را
 صرف قدح کن دعای نیم شبی را

-
- ۱- مشرب بہ فتح اول گھاٹ کے معنوں میں اور بہ کسرہ اول بمعنی ساغر ہے۔ لیکن بہ لحاظ مقام دونوں موزوں نہیں معلوم ہوتے، قیاس چاہتا ہے کہ مشعلہا ہونا چاہیئے، کیونکہ شعر کا مطلب یہ ہے کہ صید جراحات خوردہ کے بہاگنے سے صحرا چمک اٹھتا ہے۔ کیونکہ دلہای خونین کی بے تابی میں مشعل کی چمک پائی جاتی ہے جس سے صحرا روشن ہو جاتا ہے۔
- ۲- بہار آئی، تو افسردہ دل کے داغ تروتازہ ہو گئے، گویا دل کے اس چراغ مردہ کو آتش گل نے جلا دیا۔
- ۳- غالب نے کیا خوب کہا ہے: جسے شراب ایسی چیز مسیر ہو اسے اور کیا چاہئے۔

مہر خاموشی بہ لعل یار ضرور است
نقطہ ۱ گذارند بیت مستعجبی را
دخت رز گشته شمع محفل زندان
ساختہ ۲ فانوس شیشہی حلبی را

فرد

۱

یاد آن زلف چو در خاطر عاشق گذرد
نافہی مشک کند حقہی ناسورس را

۲

ای بغارت بردہ از طرز خرامت ہوش‌ها
چشم ۳ حیران ماند با سرو قدت آغوش‌ها

۳

ہر کلاہی را کہ من دیدم سربی مغز داشت
کاسہ‌ها بودہ است خالی زیر این سرپوش‌ها

۴

سیاہ روزم محبت را بخوبان عرض مطلب‌ها
اشارتہای انگشت است در تاریکی شب‌ها

-
- ۱- قدما میں بہ رسم تہی کہ جس شعر کو پسند کرتے حاشیے پر اس کے مقابل نقطے لگا دیتے - خطی نسخوں میں یہ صورت اب بھی ملتی ہے -
- ۲- شیشہ حلبی میں شراب شمع کی طرح روشن ہے اور صراحی فانوس شمع معلوم ہوتی ہے -
- ۳- محبوب کے طرز خرام کو دیکھ کر عاشق کی آغوش چشم میران کی طرح کھلی رہ گئی -
- ۴- محبوب سے عرض مطلب کی مثال ایسی ہے جس طرح کوئی شخص اندھیری رات میں انگلی سے اشارہ کرتا ہے، یعنی ایک لے سود حرکت ہے -

۵

زہی از خوی گرمت دل کباب سوز یاربها
چو یاقوت آتش افتاده است از نام تو در لبها

۶

یاد رخسار تو آبادی آتشکدها
گوشہی چشم تو آرامگہ عربدها

۷

تیز دستیہای مژگان دیدہ ام
پنجمہی شیر است آہوی ۲ ترا

۸

ای پریشان کردہ زلف عنبرینت تابہا
سر بصرہرا دادہ از آہوی چشمت خوابہا

۹

خالی کہ بود زیب زرخدان نکویان
تخمیست کہ شد جلوہ گراز سب ذقن ہا

۱۰

کرد بر گلشن خرام قامتش بیدادہا
گشت برگ گل زبان بلبل از فریادہا

۱۱

برنگ غنچہ سرکردم طریق راز دانیہا
حدیث خاموشی گفتم بصد رنگین زبانیہا

۱- محبوب کے گوشہ چشم میں ہزاروں فتنے پوشیدہ ہیں -

۲- آہو سے مراد محبوب کی آنکھیں ہیں -

۱۲

ندارد بسکہ با ارباب معنی گرم جوشیہا
زیانہا همچو سوسن کردہ ام صرف خموشیہا

۱۳

محتسب بگذاشت از کف پاس نام و ننگ را
می زند ہرجا کہ یابد بادہی گرننگ را

۱۴

نہ تنہا راہ در دلہا ست بالای رسائش را
اجابت چون نفس در خویش می دزدد دعایش را

۱۵

بیا صوفی بہ سیر موج خیز بادہی خمہا
بامیدی کہ آید بحر رحمت در تلاطم ہا

۱۶

بسکہ سامان دشمن آمد طالع نایاب ما
از کف دست است چون آئینہ ظرف آب ما

۱۷

گر نہ تدبیر ز تقدیر بود فیض پذیر
تیسر باران شود از جنبش سنگ یدہا

۱۸

اگر در دل گزر می بود طفل نوشخندم را
لبالب از شکر می ساخت چون فی بند بندم را

-
- ۱- اجابت اس کی دعا کو خوش آمدید کہتی ہے۔
۲- ایک پتھر کا نام ہے، جسے اگر بارش میں رکھا جائے تو اور زیادہ بارش
ہوتی ہے۔

۱۹

زہر سو آتشین روی است گرم جلوہی دیگر
نگہدارد خدا از چشم بدستش^۳ سپندم را

۲۰

زہی از آب و رنگ خویش گزار لطافت ہا
برخسار عرق افشان خود باران رحمت ہا

۲۱

دلہم از بسکہ پا افشردہ درکوی محبت ہا
بود تا سینہ پنهان در زمین از گرد کلفت ہا

۲۲

مانندہ طفل اشک بت زود خشم ما
تا دل نگشت آب نیامد بچشم ما

۲۳

رسید صد چمن آسادی نکوی ہا
شگفتگی گل باغ برہنہ روی ہا

۲۴

علاج رخنہی ایمان خویش کرد یقین
کسی کہ بستہ لب خود ز عیبجوی ہا

۳- متن میں بدست کے بعدش مذکور نہیں۔ لیکن بہ لحاظ مقام اس کی ضرورت ہے۔ سپند سے مراد دل ہے۔ (اور یا بدستہا ہونا چاہیے)۔
۴- ہمارا بت زود خشم اس وقت تک جوہ گر نہیں ہوتا جب تک دل آنکھوں کی راہ سے آنسو بن کر نہ ٹپک جائے۔

۲۵

به گوش ۱ امر فہمان مرحبای ناقہی لیلی
صدای نالہی زنجیر مچنوں در بیابانہا

۲۶

ای غارت خرام تو طرز تدروہا
تمکین بہ باد دادہی شوق تو سروہا

۲۷

ای یادگار گریہی مست ۲ تو ابرہا
طاقت بہ باد دادہی شوق تو صبرہا

۲۸

دادہ ۳ پیغام چشم مست کسی
قاصد انشا رسیدہ ما

-
- ۱- مچنوں کی زنجیر سے جو آواز آرہی ہے اگر بہ نظر حقیقت دیکھا جائے
تو گویا ناقہ لیلی کو خوش آمدید کہہی جا رہی ہے۔
۲- مراد عاشق۔
۳- ہمارا قاصد محبوب کی چشم مست کر دیکھ کو اصل پیغام کو بھانپ
گیا۔



ردیف بای موحدہ

۱

زندگی داری اگر یکدم ہوس همچون حباب
نگذری زینہار از ضبط نفس همچون حباب
کاروان عمر رفت و بی خبر ماندیم ما
بود بی آواز گویا این جرس همچون حباب
از سر کویش بسیلاب سرشکم شد روان
کاروان کاسہی سر پیش و پس همچون حباب
حفظ راز خویشتن خواہی خموشی پیشگیر
باد پرواز است مرغی ۱ در قفس همچون حباب
کاسہ ۲ خالی داشتن را زینہار از کف مدہ
گر ترا باشد بدریا دسترس همچون حباب
در ہوای گوہر پاکی کہ ما خوش کردہ ایم
میرود برباد سرہا ہر نفس همچون حباب
دخل ۳ بی جا را بشعر من غنیمت دخل نیست
نیست در پیراہنم راہ مگس همچون حباب

-
- ۱- نسخہ ب میں مرغت آیا ہے - حفظ راز کے لئے خموشی کو ضروری قرار دے کر راز کو اس مرغ باد پرواز سے تشبیہ دیتا ہے - جو قفس حباب میں بند ہو - اور ذرا سی حرکت سے پنجرہ وٹنے کے لئے تیار ہو -
 - ۲- یہ قول اقبال خودی از سوال ضعیف می گردد :
 - تو اگر خود دار ہے منت کش ساقی نہ ہو
عین دریا میں حباب آسا نگوں پیمانہ رکھ
 - ۳- یہ شعر نسخہ الف میں نہیں ، اور نہ مطبوعہ میں ہے ، دخل : اعتراض جس طرح پیراہن حباب میں مکھی نہیں داخل ہوسکتی ، اسی طرح میرے اشعار پر اعتراض نہیں ہوسکتا -

۲

حرف خوی کیست یارب بسر زبان عندلیب
 کز فغانها غنچہی گل شد دہان عندلیب
 از نگاہ سرمہ آلود تو در گلزارها
 بی صدا چون بوی گل باشد فغان عندلیب
 بر سال ۲۱ افتادہ همچون نالہی بی اختیار
 از شراب جام گل راز نہان عندلیب
 در نظرہا شاخ گل سیخ کباب بلبل است
 تا کہ ۲۵ بود اسروز یارب میہمان عندلیب
 بی رخت از ریزش گلہای میراب سرشک
 شد دکان گل فروشان آشیان عندلیب
 تا بگلشن آمد آن شور افگن ہنگامہ ہا
 می دمدہ بر برگ گل آہ از دہان عندلیب
 غنچہی باغ خموشی کن زبان خویش را
 تا بکسی خوانی غنیمت داستان عندلیب

-
- ۱- یار کی نگاہ سرمہ سا کے اثر سے بلبلوں کی زبانیں بند ہو گئی ہیں۔
 ۲- یہ شعر قدرت بیان کا عمدہ نمونہ ہے، شراب نوشی سے زبان بے قابو ہو جاتی ہے۔ بلبل نے جام گل سے شراب چڑھائی، تو راز عشق عدم ضبط کی وجہ سے ظاہر ہو گیا۔
 ۳- کد امیہ۔
 ۴- نسخہ ب اور صدیقیہ میں یہ مصرع یوں ہے: ”می دمد ہر برگ گل یاد از دہان عندلیب“ نسخہ الف بہتر معلوم ہوا ہے۔ مطبوعہ میں ”می دمد ہر برگ گل یاد از دہان عندلیب“ ہے۔

۳

درآ سرم از بسکہ جا کرد است سودای شراب
 گشته طبع نازکم ہم رنگ مینای شراب
 شوخ چشمی‌های ساغر تا دل از ۲ ما بردہ است
 همچو درد بادہ افتادیم در پای شراب
 شد ۳ بلند از جوشش مینای می در نوبہار
 ہر طرف در بزم مستان تو غوغای شراب
 دیر پر خواهد شدن پیمانہ مست عشق را
 پای عمرش بند خواهد ماندہ در لای شراب
 کشتی می ۵ بیم آن دارم کہ طوفانی شود
 شد روان از دیدہی مست تو دریای شراب
 بودہ ام بی او رفیق غنچہی گل در چمن
 خون دل خوردن بمن نگذاشت پروای شراب
 گردش چشم تو در بزمی کہ ساغر میدہد
 آب گردد چون حباب از شرم مینای شراب
 چشم مست یار تا کیفیتی در من فرود
 دعوی خونم غنیمت هست دعوای شراب

-
- ۱- فنی لحاظ سے یہ غزل بہترین غزلوں میں شمار ہونے کے قابل ہے۔
 - ۲- نسخہ الف میں از مذکور نہیں۔
 - ۳- نسخہ ب میں مصرع اول یوں ہے : ”شد بلند از قلقل مینای می در نوبہار“۔
 - ۴- نسخہ الف میں ماند کی جگہ بود ہے ، جو موزوں نہیں۔ شاعر کثرت شراب نوشی کو طوالت عمر کی وجہ قرار دیتا ہے۔
 - ۵- یہ شعر حاصل غزل ہے۔ اسی مضمون کو ایک دوسرے پیرایہ میں ساتویں شعر میں بیان کیا ہے۔ دونوں شعروں پر غور کیجئے ، ور لطف آٹھائیے۔

۴

می ۱ رود بیرون ز باغ و هوش بلبل در رکاب
 همچو گرد راه رنگ جستهی گل در رکاب
 صبر ۲ پا برجا نماند عشق چون زور آورد
 میروند هنگام طغیان سیل را پل در رکاب
 آمد ۳ از گلشن برون و هیچ معلوم نشد
 سایه زلف خودش یا بود سنبل در رکاب
 همچو آن سیلی کہ آرد ۴ سنگ را با خود زکوه
 گریه ام را میروند صبر و تحمل در رکاب
 ساغر صہبای از خود رفتن نظارہ ایست
 چون گذارده پای رنگین بی تامل در رکاب
 می ۶ رود آن مست بی پروا ترحم ناشناس
 بی نیازی در جلو فوج تغافل در رکاب
 آید از تاراج شہر سر بے جزا فکندگان ۷
 چون غنیمت بستگان زلف و کاکل در رکاب

-
- ۱- نسخہ ب میں مصرع اول یوں ہے: "می ردد از باغ بیرون ہوش بلبل در رکاب"
 - ۲- سیلاب عشق کے آگے صبر کی گردن بانی بیان کرنے کے لئے کیسا لطف انداز بیان اختیار کیا ہے۔
 - ۳- یہ شعر نسخہ الف میں نہیں۔ دوسرے مصرع میں نسخہ الف میں تا ہے یا چاہئے۔
 - ۴- نسخہ ب میں "آرد سنگہا" آیا ہے۔ دوسرے شعر میں بھی یہی مفہوم بیان ہوا تھا۔
 - ۵- نسخہ ب میں "می گذاری" آیا ہے۔
 - ۶- نسخہ ب میں یہ شعر مذکور نہیں۔
 - ۷- سر بے جزا فکندگان، شہر کا مضاف الیہ ہے۔

۵

کی شود کز لعل نوشین تو گردد کامیاب
 دختر رز چشم در راه تو دارد از حجاب
 خوردن غم‌های محتاجان بود رزق حلال
 سیر چشمی را کہ هست از خوان احسان کامیاب
 قامت ۱ خم گشته ام شد دست غم را ناخنی
 تا خراشد داغهای حسرت عہد شباب
 موج ۲ می زد سیلی از تندی بروی آفتاب
 عاشقان را سینہ خنجر زار شد چون آفتاب
 دختر ۳ رز گشت تا چشم آشنای آن نگاہ
 پیش رو دارد ز موج خویشتن دست حجاب
 گفتگہ‌های ۴ غنیمت سر بسر ناگفتہ مانند
 از حدیث من چو گل افتاد آتش در کتاب

۱- پڑھاپے سے قد نے جھک کر ناخن کی صورت اختیار کر لی ہے۔
 تاکہ زمانہ جوانی میں جو حسرتیں پوری نہ ہو سکیں ان کے داغ
 ہائے ناکامی کو چھپاتا رہے۔

۲- محبوب نے شراب پی تو اس کا چہرہ تمنا آٹھا۔ شاعر اسے سیلی
 زدن می سے تعبیر کر رہا ہے۔ چنانچہ اس عمل سے عشاق کا سینہ
 خنجر زار بن گیا۔ پہلے مصرع میں آفتاب سے مراد محبوب ہے۔ لیکن پھر
 بھی یہ لفظ آنکھوں میں کھٹکتا ہے۔

۳- جب سے دختر رز کو محبوب کی نشہ آور آنکھوں کا علم ہوا ہے، اس
 نے شرم سے اپنے چہرے پر ہاتھ رکھ لئے ہیں۔ کیونکہ سرور بخشی
 میں محبوب کی آنکھوں کا مقابلہ نہیں کر سکتی۔

۴- غنیمت اپنا درد دل نہ لکھ سکا۔ کیونکہ اس نے لکھنا شروع ہی
 کیا تھا کہ کتاب (بیاض) کو آگ لگ گئی۔ متن میں کتاب کی
 جگہ کباب ہے۔ لیکن یہ ضرورت مقام کتاب ہونا چاہئے۔

۶

تن دیوانہ ام از بس نشان سنگ بود امشب
 قبای سوسنی پوشیدہ از داغ کبود امشب
 نمیدانم ازین آتش شبستان کہ می سوزد
 کہ دل چون طرہی خوبان بغارت برد دود امشب
 نظر تا میکنم ہر پارہ اش یوسف در آغوش است
 شکست آباد دل آئینہی روی کہ بود امشب
 حنای ۲ پنجہ اش خونین سرشکم را بجوش آورد
 سر انگشت نگارینش گرہ از دل کشود امشب
 گرفتار ۳ سر زلف کہ یارب نالہ آہنگ است
 کہ می بینم بہ گردون داغ اختر مشک سود امشب
 نمیدانم کہ دل را آتش شوق کہ می سوزد
 کہ می آید غنیمت از دہانم بوی دود امشب

فرد

آنکہ میزد لاف از پر خوردن جام شراب
 چون نہالی در چمن افتادہ است از روی آب

-
- ۱- آتش عشق سے کس کا گھر جل رہا ہے۔ کہ اس کے دھوئیں میں وہی کشش ہے جو طرہ ہائی محبوب میں ہے۔ دود اور زلف میں ظاہری مشابہت کا خیال بھی پیش نظر ہے۔
- ۲- محبوب کے ہاتھوں پر رنگ حنا دیکھ کر عاشق نے رونا شروع کر دیا۔ اور اسی طرح اس کے ناخن نگاریں سے دل کی گرہ کھل گئی۔
- ۳- یہ یارب یا رب کہہ کہہ کر رونے والا کس کی زلفوں کا اسیر ہے کہ آسمان کے ستارے بھی اس کے شور جنون کے اثر سے مشک سود ہو رہے ہیں۔

ردیف تا

۶

ہمیں دل است کہ آئینہ دار عیش و غم است
 ہمیں شکستہ سفال انتخاب جام جم است
 ز قتل بیگنہاں منکری ۱ ، نمی دانی
 کز آب تیغ تو در خاکها ہنوز نم است
 چرا نسوزم ازین غم کہ عاشقان ترا
 شرار سنگ حوادث چراغ شام غم است
 ۲ ببقاری نخچیر خویش حیرانم
 کہ گشتہ است کباب و ہنوز گرم رم است
 بناز و نعمت دنیا بخویش بالیدن
 نظر بدیدہی حکمت اگر کنی ورم است
 برنگ ۳ آبلہہا تاج شوکت شاہان
 ز سیر کوی تو مارا شکستہی قدم است
 قبول ۴ ناز نشد گر سر نیاز آورد
 ہمیں کہ نام غنیمت گرفت مغتم است

۱- ی ضمیر واحد حاضر ہے۔

۲- یہ شعر حاصل غزل ہے۔

۳- بادشاہوں کے تاج ظاہراً آبلہ ہائے پا سے ملتے جلتے ہیں۔ شاعر کہتا ہے کہ جب سے ہم نے تمہاری گلی میں قدم رکھا ہے، بادشاہوں کے تاج پائے استغنا کی ٹھوکر سے آبلہہا پا کی طرح توڑ پھوڑ دینے لگے ہیں۔

۴- نسخہ ب میں مصرعہ اول یوں ہے :

”قبول ناز شدی گر سر نیاز آورد، نیاز آورد سر کی صفت ہے۔“

۷

دلہا شہید کشتہ شدن گر رضای اوست
جانہا فدای مردن اگر مدعای اوست
از بس خیال من شدہ لبریز جلوہ اش
ہر جا کہ سر بسجده نہم نقش پای اوست
این کاروان سنگدلان از دیار کیست
بانگ شکست شیشہی دلہا درای اوست
بی اختیار خاستن آہ سینہ سوز
تعظیم جلوہ های قیامت ادای اوست
بیگانہ گشتن از خرد و ہوش خویشتن
موقوف جنبش نگہ آشنای ۲ اوست
این طفل شوخ سنگ ۳ بدست از کجا رسید
کاوازی شکستن سر مردہای اوست
سیر بہشت را کہ غنیمت شمرده اند
وابستہی گسستن بند قبای اوست

۸

بی تو سنبل دود چشم اہل گلشن بودہ است
گل ز رنگ خویشتن روی غبار آلودہ است
آب پیکان میکند طوفان بچشم زخمہا
یاد مژگان کہ یارب در جگر آسودہ است

-
- ۱- مومن کا مشہور مصرعہ ہے،، میں کوچہ رقیب میں بھی سر کے بل گیا،،
۲- آشنا کی بجائے سرمہ سا، زیادہ موزوں ہوتا -
۳- سنگ بدست طفل شوخ کی صفت ہے -

در بیابانی کہ ما آوارہی او بودہ ایم
چشم آہو نقطہی پرکار حیرت بودہ است
توتیای دیدہی خورشید سازد آسمان
استخوانم را کہ در ہجر رخس فرسودہ است
آن طیب عیسوی دم جان فدای او کہ دوش
چشم بیمار ترا خونم غذا فرمودہ است
صبح را چون پنبہی مینا شراب آلودہ کرد
نعرہی مستانہ ام تا سر بگردون سودہ است
بادہ ۲ چون کم شد بہ مینا نشہ میگردد زیاد
کم نگاہی های او بیموشیم افزودہ است
تا غنیمت شد شہید عرصہی ناز بتان
جوہر شمشیرها سزگان خون آلودہ است

۹

بود چشمت در نظر میخانہ در خاطر گذشت
گردشی دیدم ازو پیمانہ در خاطر گذشت
آب گردیدم چو چشم خود بیاد آمد مرا
خون شدم ہرگہ دل دیوانہ در خاطر گذشت
ہادی ۳ راہ ز خود رفتن تمنا داشتم
التماس جلوہی مستافہ در خاطر گذشت

-
- ۱- یہ شعر بہت الغزل ہے۔ عیسوی دم اور جان فدائی او کے ٹکڑے مستغنی
از تعریف ہیں۔
۲- نسخہ ب میں مصرعہ اول یوں ہے۔ ”بادہ کم گردد بہ مینا نشہ می گردد
زیاد“
۳- ز خود رفتن راہ کی صفت ہے۔

در ا سر معشوق جا کردن کمال عاشقیست
 سوختم چون ہمت پروانہ در خاطر گذشت
 شہر جای بی محابا گردی دیوانہ نیست
 رفتہ ام از خویش تا ویرانہ در خاطر گذشت
 عضو عضو لاف خاور سی زند امشب مگر
 آفتاب عارض جانانہ در خاطر گذشت
 دل نمیدانم غنیمت آشنای طرز کیست
 ہر نفس صد معنی بیگانہ ۲ در خاطر گذشت

۱۰

شوخی مژگانت امشب راہ در اندیشہ داشت
 دل بجان ۳ و تن بجان دیدم کہ کاوش پیشہ داشت
 شب کہ گرم گریہ ۴ بودم در خیال جلوہ اش
 ہر سرشکی را کہ می دیدم پری در شیشہ داشت
 نقش خسرو از دل سنگین شیرین شستہ بود
 کوهکن زان قطرہی آبی کہ اندر تیشہ داشت
 شوخ چشمان بسکہ پامال خرامش بودہ اند
 سرو رعنائش ز مژگان غزالان ریشہ داشت

۱- نسخہ الف میں مصرعہ اول یوں ہے۔ ”در سر معشوق گل کردن کمال عاشقی است“ مطبوعہ میں ”در ہر معشوق جا کردن کمال عاشقی است“ ہے، شاعر کا مطلب در سر معشوق جان دادن کمال عاشقی است“ معلوم ہوتا ہے۔

۲- بیگانہ : نادر۔

۳- نسخہ ب میں دل بہ جانان آیا ہے، جو درست نہیں۔

۴- نسخہ الف میں گریہ کی جگہ جلوہ ہے، جو غلط ہے۔

ابروی۱ چشم رکابش بود موج خون شیر
دوش آن ضیاد آہو رم کہ جا در بیشہ داشت
در بیابانی کہ صیدم را غنیمت خواب برد
شیر ہم از نیزہ بازی ہائی خار اندیشہ داشت

۱۱

آن را کہ کاوش جگر از خار عاشقی است
از سر گزشتنش گل دستار عاشقی است
ہوش پریدہ بلبل گزار عاشقی است
داغ جنون بسر گل دستار عاشقیست
بر بند۲ دیدہ وصل مدامت گر آرزوست
چشم تو رخنہ ایست کہ در کار عاشقیست
عشقت چو تکیہ گاہ شد از بخت بد مرنج
روز سیاہ سایہی دیوار عاشقیست
تسبیح عاشقان رگ ہستی گسستن است
عمر۳ دراز رشتہی زنار عاشقیست
آن کو دکان سرمہ فروشان کشادہ اند
گرد کساد رونق بازار عاشقیست

-
- ۱- نسخہ 'ب' میں پہلا مصرعہ 'دوبروی چشم نگاہش بود موج جوی شیر، آیا ہے۔'
۲- اقبال کا مشہور مصرع ہے۔ "ہے دیکھنا یہی کہ نہ دیکھا کرے کوئی"
۳- جس طرح زنار نفی ایمان کے مترادف ہے اسی طرح عشق میں عمر دراز کا تصور کفر عاشقی ہے۔
۴- نسخہ الف میں "گویا دکان سرمہ فروشان کشادہ اند" ہے۔

برکندن! از جهان دل امیدوار خویش
 کالا بود کہ رونق بازار عاشقیست
 نادیدہ جنس حسن گذشتن ز نقد جان
 سودای اولین خریدار عاشقیست
 منگر بحال زار غنیمت بچشم کم
 پروردہی توجہ بسیار عاشقیست

۱۲

تا فراقت بچمن آتشی افروختہ است
 تاک در دیدہی مستان رسن سوختہ است
 رشتہ واری نکشد منت سوزن ہر گز
 زخم دل چشم بمزگان کسی دوختہ است
 دل ۲ ندانم بسر خویش چہ سودا دارد
 اینقدرہا کہ زر داغ تو اندوختہ است
 آب در آئینہ سوزد چو شراب از نفسم
 نگہ گرم کہ آتش بدل افروختہ است
 کبک این جلوہی مستانہ ۳ کہ از ہوشم برد
 میتوان یافت غنیمت ز کہ آموختہ است

-
- ۱- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں ملتا - دوسرا مصرعہ دونوں نسخوں میں، کافی بود کہ، آیا ہے، جو غلط ہے، کافی غالباً کالای (متاع) تھا - جسے کاتب نے مسخ کر دیا -
- ۲- غالب کا مشہور مصرعہ ہے - "دل نہیں تجھ کو دکھاتا ورنہ داغوں کی بہار، غنیمت داغ عشق کوزر سے تشبیہہ دیتا ہے، اور زر کسے عزیز نہیں -
- ۳- جلوہ مستانہ سے مراد رفتار ہے -

۱۳

دل که شد قربانی عشق تو سوزش دیگر است
 این چراغ کشته در چشمم شهید اکبر است
 نیستی آگه هنوز از شهرت بیداد خویش
 بر زبانها نام مزگان تو ظالم خنجر است
 هوش بلبل می پرد از دیدن گلزارما
 گلشن زخم شهیدان نوبهار دیگر است
 مانع بیتابی ما حیرت رخسار کیست
 هر سپندی را که دیدم خال روی اخگر است
 سیر گلشن می کشی‌ها را صفائی میدهد
 باده بی رخسار ساقی درد چشم ساغر است
 جز ندامت در نظر بازی نباشد حاصلی
 چشم ما از کرده‌های خویشان امشب تراست
 بر لب قاصد حدیث لعل نوشین که بود
 ساغر گوش دلم لبریز آب کوثر است
 گر دلی داری غنیمت پند صائب گوش کن
 "حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است"

۱۴

کشتی‌ا می روشن پیش می گساران است
 ماه نو مبارکباد عید باده خواران است
 تیغ موج می ساقی میتوان کشید امروز
 خون توبه باید ریخت اتفاق یاران است

جان ز دست این طفلان کی توان سلامت برد
 هر طرف که می بینی فوج نی سواران است
 دل ز عشق گل رویان غرق داغ و خون بہتر
 مزرعی کہ ما داریم وقف لاله کاران است
 هر کہ زیر شمشیرت از گناہ خود پرسد
 کشتنش شود لازم از گناہ گاران است
 هست چشمہی سیماب در نظر غنیمت را
 بسکہ بر سر کویت جوش بی قراران است

۱۵

ترا کہ چشم ستم پیشہ شیشہ شیشہ شیشہ شرابست
 مرا بیاد تو اندیشہ شیشہ شیشہ شیشہ شرابست
 کشیدہ هر کہ چو فرہاد می ز جام محبت
 بکامش آب دم تیشہ شیشہ شیشہ شرابست
 کدام صید کہ از بیخودی ز خویش نہ رفت است
 ز نقش پای کہ این بیشہ شیشہ شیشہ شرابست
 بکام خواهش دردی کشان بزم محبت
 شکست ریزہی هر شیشہ شیشہ شیشہ شرابست
 غنیمت من ستم ز فیض گفتہ ی وحدت
 مرا چو تاک رگ و ریشہ شیشہ شیشہ شرابست

۱۶

در شب ہجر تو چشم ما نہ تنها خون گریست
 دید هر کس بی تو حال دیدہی ما خون گریست

۱- یہ شعر اور مقطع نسخہ ب میں مذکور نہیں - صدیقی نسخہ میں بھی مقطع نہیں ہے۔

ہست! جوش لالہ ہر سو در نظرہا جلوہ گر
یا بحال مردم دیوانہ صحرا خون گریست
عکس رخسار تو تا از آب روشن شد جدا
من بچشم خویش میدیدم کہ دریا خون گریست
کیستم من تا توانم لاف ضبط خویش زد
دید تا بیمار چشمت را مسیحا خون گریست
بی تو از لبہای ساغرمی بہ زنگ آہ جست
تا بروں رفتی ز محفل چشم مینا خون گریست
ہر کرا۲ در دل غنیمت یاد چشم ما گذشت
چون نہال ارغوان از جملہ اعضا خون گریست

۱۷

نا نگاہ او طپش فولاد را در سینہ ریخت
چون پر مرغان بسمل جوہر از آئینہ ریخت
بر دل عشاق باشد ضبط رسوای۳ محال
بسکہ بیتابی نمودم رازہا از سینہ ریخت
ای خوش آن زاہد کہ چون دامن زد دنیا بر فشاند
زہد خشک او چو گرد از خرقہی پشمینہ ریخت
چشم مستش از شراب کہنہ ساغر می زند
غیر پندارد - کہ خون عاشق دیرینہ ریخت

-
- ۱- غالب کا شعر آپ نے پڑھا ہوگا:
"سب کہان کچھ لالہ و گل میں نمایاں ہوگیں"
خاک میں کیا صورتیں ہونگی کہ پنہاں ہوگیں
غنیمت کے دوسرے مصرعہ کا تیکھا پن ملاحظہ کیجئے -
- ۲- عاشق کی حالت زار کا اس سے بہتر نقشہ کھینچنا محال نہیں تو
مشکل ضرور ہے -
- ۳- رسوائی کا محل استعمال مقام نظر ہے - ممکن ہے سودایش ہو -

باز از شوق بنما گوش تو شد دریا نشین
بسکہ آب از دیدہی ہر گوہر گنجینہ ریخت
با دل بی طاقت عاشق غنیمت کارہاست
برق روی را کہ آب از دیدہی آئینہ ریخت

۱۸

گشتہ پیر و همچنان این شیخ مدہوش خود است
با قد خم گشتہی خود حلقہ در گوش خود است
نیست مستان ترا چشم مدد از دیگری
چون سبو دستی کہ ما داریم بر دوش خود است
خاکسار ۲ عشق را نازم کہ از بی طاقتی
مشت خاکش گرد راہ رفتن ہوش خود است
ہر کرا از عشق آن کان ملاحمت سوخت دل
ہمچو اخگر کشتہی داغ نمک جوش خود است
در میان بحر و امواجش دوئی نام است و بس
جلوہی معشوق وحدت زیب آغوش خود است
تشنگان آبروی خویش را گوید عقیق
آنچہ می جوئید در لبہای خاموش خود است
عمرها شد چون غنیمت یاد ما ہر گز نکرد
دل کہ در یاد بت عاشق فراموش خود است

۱- مدہوش خود بودن : محو خود بودن : خود پرستی -

۲- خاکسار عشق کی بے طاقتی کا یہ عالم ہے کہ جب محبوب کے آنے سے اس کے ہوش و حواس رخصت ہوتے ہیں تو اس کا جسم خاکی رم ہوش کے لئے گرد کا کام دیتا ہے -

۱۹

بسکه دور از ساقی دلکش چمن افسرده است
 در نگاه می پرستان تاک مار مرده است
 هر که شد اندیشه‌ی او صید آن وحشی نگاه
 چشم آهو دید زخمی را که بر دل خورده است
 صبر سامان می دهد کار دل درمانده را
 آب گوهر کشتی ما را بساحل برده است
 به ۱ که سر تا پا زبان شکر این نعمت شود
 دل که از خوان نعیم دهر وحشت خورده است
 تا تو رفتی بر نمیدارد سر از زانوی غم
 غنچه بی روی تو در گلشن دلی آزرده است
 بر سر آتش سپندم طاقت جستن نه داشت
 دست برد نا توانی بس که زور آورده است
 میکشد سر از گریبان بهشت عافیت
 چون غنیمت هر که در کوی تو پا افشوده است

۲۰

شی که چشم تو تکلیف ساغر مل داشت
 شکست توبه‌ی زاهد صدای قلقل داشت
 طراوت ۲ چمن محفل از که بود امشب
 که دود شمع سحرگاه فیض سنبل داشت
 ز سوز عشق گلی تا خراب بود دلم
 غبار من نمک ناله‌های بلبل داشت

۱- به شعر نسخه ب میں مذکور نہیں -

۲- به شعر نسخه ب میں نہیں -

کہ ۱ پردہ در چمن از چہرہ برگرفت کہ شاخ
 شگوفہ ریزی رنگ شکستہی گل داشت
 از ان ۲ محیط کہ عشقم گزارہ می فرمود
 ز موج خیز خطر تختہ بندی پل داشت
 حدیث ہرزہ درای بگوش دل نرسید
 کہ چون جرس بزبان حرف بی تامل داشت
 ز برق عشق کہ می سوختی غنیمت دوش
 کہ دود آہ تو در سر دماغ کاکل داشت

۲۱

عشق تا در دہر رنگ گریہ مستانہ ریخت
 سیلما ۳ مانند ابر از سقف ہر کاشانہ ریخت
 گرد راہ امشب دماغ آشوب شد چون بوی می
 تا کدامین شوخ طرح جلوہی مستانہ ریخت
 قلقل مینا صدای ریزش خون دل ۴ است
 بی تو در بزمی کہ ساقی بادہ در پیمانہ ریخت
 تاز داغ خون چکان ساغر بدستم داد عشق
 آستینم آبروی کوچہی میخانہ ریخت

۱- ذوق کا مشہور شعر ہے :

ناز ہے گل کو نزاکت پہ چمن میں اے ذوق
 اس نے دیکھے ہی نہیں ناز و نزاکت والے

۲- یہ اور اس کے ساتھ کا شعر نسخہ ب ، میں موجود نہیں -

۳- غالب کا مشہور مصرع ہے : ”سیلاب گریہ در پی دیوار و در ہے آج ،

۴- نسخہ ب میں ”دل، کی جگہ ”دی، ہے ، جو غلط ہے -

بر زبان شمعروی حرف رخصت رفت دوش
 جای اشک از دیدہی مردم دل پروانہ ریخت
 خواب شیرین تلخ شد در دیدہی طفلان شہر
 زہر چشم یار تا در ساغر دیوانہ ریخت
 تا غنیمت آشنای طبع عالی گشتہ ام
 بر دلم از غیر چندین معنی بیگانہ ریخت

۲۲

بسکہ ۱ از یاد رخت گرم تماشای گل است
 دود شمع محفل عاشق فغان بلبل است
 بی ۲ تو بوی گل مرا دود کباب بلبل است
 جلوہی شبنم نمک پاشیدن زخم گل است
 سبزہ از باغ امیدش جز پریشانی نرسد
 عاشقت را کوکب اقبال تخم سنبل است
 در گستانی کہ باد اتحادی می وزد
 آشیان بلبلان چون غنچہ لہریز گل است
 پایمردی ۳ نیست جز تسلیم در طوفان غم
 اندرین دریا ہمین از خود گذشتن ہا پل است
 شورش مستانہی عشق کہ زد آتش بدل
 در چکیدن ہا کیابم را صدای قلقل است

۱- یہ مطلع نسخہ ب میں نہیں -

۲- نسخہ ب میں مصرعہ اول یوں آیا ہے: ”پیش روی گل مرا دود کباب بلبل است“، اور غلط ہے -

۳- حافظ کا مشہور شعر ہے:

”روی کشادہ باید و پیشانی فراخ + آنجا کہ لطمہائی یداللہ می زنند،“

بزم یکرنگی است گرم از جلوہی ناز و نیاز
 قلقل مینای غنچہ در گوی بلبل است
 آمد آوازی بگوش۔ من کہ ہوشم را ربود
 شیشہی دل را شکستن جام لبریز مل است
 پیچ و تاب فکر در آرائش نظم سخن
 شاہدان حسن معنی را بجای کاکل است
 معنی رنگین غنیمت بسکہ ہر سو کردہ گل
 این غزل گوی زمین اش گلزمین کابل است

۲۳

از سبزہی نو ۲ رستہی خط تو خیالی است
 در خاطر خورشید اگر گرد ملالی است
 در خاطر آن کس کہ ز روی تو خیالی است
 رنگ رخ گلہای چمن گرد ملالی است
 تا رخصت دیدار کہ آمد ہوس آشوب
 در جوہر آئینہ تلاشی پر و بالی است
 ابن بادیہ وحشت کدہی کیست کہ امروز
 ہر داغ پلنگی بنظر چشم غزالی است
 از ۳ شیشہ ام آواز برآمد بہ شکستن
 دل بر در او تہمتی عرض سوالی است

۱- نسخہ ب میں 'بسکہ جا کردہ بہ گل'، آیا ہے۔

۲- نسخہ ب میں نارستہ مذکور ہے۔

۳- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں، الف اور مطبوعہ میں اس کی یہی صورت ہے۔
 چونکہ مصرعہ اول میں سکتہ ہے۔ اس لئے مفہوم کی وضاحت نہیں
 ہوسکی۔

تساخندہ کمان رفت ز بسمل گہ عشاق
 بی تابی ما تشنه لبان موج زلالی است
 در باغ محبت کہ گلشن غنچه نشینی است
 از سردی آہ است نہ از باد شمالی است
 سودای تو مشکل کہ غنیمت دہد از دست
 شد خاک و ہنوزش ہوس دانہی خالی است

۲۴

شب کہ در خاطر م آن حسن خدا داد گذشت
 رفت اشک از مژہ و فوج پریزاد گذشت
 پیش من دیدہی آہوست چراغ خاموش
 بسکہ صیادم ازین بادبہ چون باد گشت
 در خیالم صف مژگان کسی داشت گزار
 فوج فوج از نظرم لشکر بیداد گذشت
 سعی بے جا چقدر خجالت سرشار آورد
 آب شد تیشہ چنان کز سر فرہاد گذشت
 یارب این صید کہ بود است کہ خونناہ کباب
 در چکیدن کند آواز کہ صیاد گذشت
 جوہرش را سر ہم چشمی مژگان تراست
 عکس روی تو ز آئینہی فولاد گذشت

-
- ۱- یہ شعر بھی نسخہ ب میں نہیں۔ باغ محبت کے پھول عام طور پر غنچه نشین
 رہتے ہیں۔ اور ان کے کھلنے کی نوبت نہیں آتی۔ اس کی ذمہ داری آہ سرد کے
 سر ہے۔ اور ظاہر ہے۔ کہ موسم سرما میں گلاب کا پھول نہیں کھلتا۔
 ۲- ہوا کے جھکڑوں سے دیا بچھ جاتا ہے۔
 ۳- غالب بے خوب کہا ہے: "ہم کو منظور نکو نامی فرہاد نہیں۔"

نیست بہتر ز تو در کیش غنیمت تیری
می توانی ز خصومت اگر آزاد گذشت

۲۵

حلقہی وحشی غزالان خانہی دیوانہ است
چشم آہو ریزن کاشانہی دیوانہ است
ای شکار افکن بصید بستہی چندی مہاز
رو بصحرا کن کہ آہو خانہی دیوانہ است
آنکہ می فہمد زبان نالہ زنجیر را
آشنای معنی بیسگانہی دیوانہ است
جلوہی حسن پری دارد ز بس پرواز ہوش
ہر کجا طفلی بود دیوانہی دیوانہ است
دارد امشب درد عضو رفتہ از جا چوب گل
بر لب بلبل مگر افسانہی دیوانہ است
جستن رنگ از رخ ہوش فراطون مشربان
گرد راہ جاسوہی مستانہی دیوانہ است
فیض بی ہوشی غنیمت از دل دانا مجو
این شراب صاف در پیمانہی دیوانہ است

۲۶

گلشن ز بس ۳ شگفتہ ز فیض ہوای کیست
رنگین زبان برگ گلشن، از دعای کیست

-
- ۱- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں - ساری غزل بے کیفی کا شاہکار ہے -
۲- نسخہ الف اور مطبوعہ میں 'از بس' کو یہ صورت دلش لکھا گیا ہے - جسے
کاتب کا کرشمہ کہنا چاہیے -

در آہ و نالہ شوخنی نظارہ پری است
 دانستہ ام کہ در دل دیوانہ جای کیست
 گر قاصد از دیار عزیزی نمی رسد
 آوازہ طپیدن دل، مرحبہای کیست
 بیگانہ گشتن از خردم بساکہ آشناست
 و ز خویش رفتن دل من، درقفا کیست
 از قطرہ تا محیط ز جام کہ بیخود اند
 پر بادہ شیشہای حباب از ہوا کیست
 در حبیب فکر بسکہ سرم ماند خاک شد
 این تازہ رسم سجدهی دولت سرای کیست
 مردم ہرنگ سرمہ دهندش بدیدہ جای
 معلوم شد غنیمت ما خاک پای کیست

۲۷

حدیث خط لب او در انجمن می رفت
 ز خاکساری آب بقا سخن می رفت
 بہ خواب لذت دیدار او نصیب کہ شد
 کہ دوش چشم مرا آب از دهن می رفت
 ز جوی شیر ندارم خبر ولی دانم
 کہ سیل حادثہ جویای کوه کن می رفت
 کہ ام ۲ منزل مقصود بود مدنظر
 کہ غیر عزم سفر کرد و ہوش من می رفت

-
- ۱- یہ شعر نسخہ الف میں مذکور نہیں۔ شعر کی داد دیجئے۔
 ۲- رشک کا مضمون شعرا کے یہاں عام ہے اور استادان فن نے اس زمین میں
 حیرت انگیز گل کاریاں کی ہیں۔ غنیمت کے سمند قلم کی جولانی بھی
 دیکھئے یہ تو آب نے اکثر سنا ہوگا "کہ یار عزم سفر کردد ہوش من می
 رفت" لیکن غیر کے عزم سفر سے رخصت ہوش نے تو قیامت ڈھا دی۔

ز رشک شد عرق خجالت آب در یاقوت
 حدیث لعل کہ امروز در یمن می رفت
 کہ عرض جلوہ رنگین خویش داد امروز
 کہ گل برای تماشا چمن چمن می رفت
 غنیمت از مدد شوقمہای صبرگداز
 بطرف کوی تو امشب ز خویشتن می رفت

۲۸

کشم ۲ ز دیدہی گریان چو بی حجاب انگشت
 کند چو ماہی بی آب اضطراب انگشت
 بچشم مست تو کردم شبی اشارہ ز دور
 مرا چو گردن میناست پر شراب انگشت
 شمار سوزش پروانہ مشربان نہکنمی
 کہ همچون شمع گدازد درین حساب انگشت
 زدم بسینہی سوزان خویشتن دستی
 برنگ سیخ فرو رفت در کباب انگشت
 برنگ غنچہ دہد بوی گل سرانگشتم
 شبی کہ باز کند بند آن نقاب انگشت
 ورق دل و رقم از آہ شعلہ انشا شد
 بسہو تا نگذاری برین کتاب انگشت

۱- یہ ایک شعر سارے دیوان پر بہاری ہے۔ چمن کی تکرار نے عجب لطف پیدا کر دیا ہے۔

۲- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں۔ اس ردیف میں شاعر نے بعض انوکھے شعر نکالے ہیں، جو داد طلب ہیں۔

چو التماس نگاہ کرم غنیمت کرد
گذاشت یار بران چشم نیم خواب انگشت

۲۹

در وادی کہ بی تو دلم برق آہ داشت
چشم غزال مایہی ابر سیاہ داشت
امشب کہ جلوہ گاہ تو بودہ است خانہ ام
دود چراغ بزم صفای نگاہ داشت
ہر سالگی کہ تصفیہی خویشا کردہ است
چون آب چشمہا بدل سنگ راہ داشت
از بسکہ مہر او بدلم جا گرفتہ بود
رنگ شکستہ فیض دم صبح گاہ داشت
گر سوخت مدعی چہ شد از اہل درد نیست
کی دود خار گرمی تاثیر آہ داشت
آن جامہای بادہ کہ بی باک میزدیم
شد لالہی کہ دامن کویہ گناہ داشت
آن فتنہ در جلو چو غنیمت شود سوار
نتوان عنان رفتن ہوشم نگاہ داشت

۳۰

کشتہی تیغ نگاہ تو نشانش دگر است
حلقہی ماتمش از چشم پری شوخ تراست

-
- ۱- تصفیہ خویش : تزکیہ نفس -
۲- جام بادہ کو لالہ دامن کویہ گناہ کہنا ندرت تشبیہہ کا عمدہ نمونہ ہے -
۳- نسخہ الف می یہ شعر یوں ہے :

آن فتنہ جلوہی چو غنیمت شود سوار
توان عنان رفتن ہوش نگاہ داشت

اور غلط ہے -

دیوان غنیمت

سخن مرہم ما تا بلب یار گذشت
دل کباب نمکین خندہی زخم جگر است ۱
دشمن ۲ ار دوست شود خوف عداوت برجاست
گرچہ صندل بود ار چوب سر اندر خطراست
عشق چیز دیدہ نمناک ندارد ثمری
پیش رس میوہی ۳ این باغچہ بادام تراست
بہر آن سنگدل امروز درین میکدہا
بانگ ہر شیشہ کہ بشکست دعای دگر است
در رہ شوق تو ہر کس کہ بود گرم طلب
نفس سوختہ اشن موجہی نور سحراست
زین بتانی کہ بہ لاهور غنیمت دیدم
در جگر تیر کمانگر پسری کارگراست ۴

۳۱

ای دختر رز بہر چہ مینای تو خالی است
برگ ۵ طرب آمادہ ہمین جای تو خالی است
چون صبح شود چاک نصیب از نفس خویش
ہر سینہ کہ از داغ تمنای تو خالی است

-
- نسخہ ب میں زخم جگر کی جگہ زخم دگر آیا ہے۔ لیکن مفہوم مصرعہ واضح نہیں۔
- صندل کو درد سر کا علاج بتاتے ہیں۔ لیکن چونکہ لکڑی ہے سر پھوڑنے کا کام بھی دے سکتی ہے۔
- میوہ پیش رس : جو میوہ قبل از وقت پک جائے۔
- اس مصرعہ میں کسی کماں گر بیچہ سے اظہار عشق ہے۔
- نسخہ الف میں مصرعہ دوم : ”ہر سینہ کہ از داغ تمنائی تو خالی است“ آیا ہے اور غلط ہے۔ برگ طرب آمادہ سے دختر رز مراد ہے۔

چون آبلہ در زیر قدم بشکنند آخر
 هر کاسه‌ی سرکز می سودای تو خالیست
 قربان سر رخنه‌ی ناسور توان کرد
 آن دیده که از ذوق تماشای تو خالیست
 ہرا نور چراغی بنظر گرد ملال است
 تا انجمن از حسن دل آرای تو خالیست
 چون برگ خزان دیده شود خشک زبانی
 کز لذت تکرار سخن‌های تو خالیست
 در محفلش از گریه‌ی مستانه غنیمت
 امروز چرا چشم چمن‌زای تو خالیست

۳۲

حدیث اهل محبت فسانہ‌ی دگراست
 صدای ریختن خون ترانہ‌ی دگراست
 ز عشق چہرہ‌ی زردی نہفتہ در تہ گرد
 بیچشم گنج‌شناسان خزانہ دگراست
 نیافت بہرہ‌ی دل ہر خسی ز دولت عشق
 ہمای شوق تو در آشیانہ‌ی دگراست

۱- نسخہ ب میں یہ مصرعہ ”ہر نور چراغی بہ جگر گوئی ملالی است“ ہے اور غلط ہے۔

۲- حافظ نے کیا خوب کہا ہے:

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم
 شہان بی‌کمر و خسروان بی‌کلہ اند

تو صید حرصی ا ازان شکوہ میکنی شب وروز
و گرنہ عقدہی کار تو دانہی دگراست
ز غیر دیدہ چو بستیم یار را دیدیم
چراغ کشتہی ما شمع خانہی دگراست
ز وضع خوی تو زاہد بحیرتم کہ چرا
ہمیشہ ریش تو در دست شانہی دگراست
میآ ز گوشہی خلوت برون غنیمت وار
کہ دور ساغرستان زمانہی دگراست

۳۳

آرزومند نگاہم دل بی کینہ بہ دست
بہ خریداری تسیر آمدہ ام سینہ بہ دست
شوخی ۲ طرز خودش فرصت نظارہ نداد
می کشد حسرت دیدار خود آئینہ بہ دست
رفتم از غیرت پابوس تو در خون حنا
آمد امروز مرا دشمن دیرینہ بہ دست

۱- بیدل کا مشہور شعر ہے :

حرص قانع نیست بیدل ورنہ اسباب جہاں
آنچہ مادرکار داریم اکثری درکار نیست

غنیمت کا کمال فکر دیکھئے کہ عقدہ کار کو دانے سے تشبیہ دے
کر سارا دماغی ماحول بدل دیا ہے حقیقت یہ ہے کہ یہ خیال پرواز فکر
کا شاہ کار ہے ۔

۲- غالب کا مشہور شعر ہے :

آئینہ دیکھ اپنا سا منہ لے کے رہ گئے
صاحب کو دل نہ دینے پہ کتنا غرور تھا

غالب کے یہاں محبوب کو فرصت نظارہ تو میسر آگئی مگر غنیمت کے یہاں
وہ بھی نہ ہو سکا ۔ اس سے ”می کشد حسرت دیدار خود آئینہ بدست“
بہتر نقاشی ممکن ہی نہیں (یہ ساری غزل نسخہ ب میں نہیں) ۔

رخصت ار یافت کہ عاشق بتو پیمانہ زند
 داشت بخت سیه او شب آدینہ بہ دست
 مژہ ام گرم نثار گہر اشک خود است
 چشم دل خون شدہ را آمدہ گنجینہ بہ دست
 دشمن از یار منافق بمراتب نیکوست
 سنگ ب سینه بہ است از دل پرکینہ بہ دست
 ای خوش آندم کہ غنیمت بخرداری می
 رو بمیخانہ کند خرقہی پشمینہ بہ دست

۳۴

درد ۲ بکوی تو رهنمائیست
 زخم جگر راہ آشنائیست
 سینہ ز داغ گناہ لبریز
 باغچہ پر لالہی خطائیست
 شوق قدم بوس او نوشتم
 کاغذ مکتوب ما حنائیست
 ما خط رخسار یار خواندیم
 شکوہی حسنش ز بیوفائیست
 از قلمم بردہ روشنائی
 آہ کہ شمع شب جدائی است
 بسکہ دوی از میانہ برخاست
 نام مدیح تو خودستائیست

-
- ۱- غالب نے اسی خیال کے لئے دوسرا پیرا یہ بیان اختیار کیا ہے :
 ایک ایک قطرے کا مجھے دینا پڑا حساب
 خون جگر ودیعت مژگان یار تھا
- ۲- یہ غزل بھی نسخہ ب میں نہیں -

خالی ازو نیست هیچ جای
 بار نہ دانسته ام کجائست
 جامہی عربیانی غنیمت
 در نظر عشق خودنمائست

۳۵

ناتوانی رہ نمای گوشہی جمعیت است
 حلقہ شد چون قامت از پیری کمند وحدت است
 نیست مشتاق فنا را شکوہ از بیداد چرخ
 دانہ ام از آسیاها زیر بار منت است
 لطف او تا دستگیر ناتوانان گشته است
 پیش ما ہر لغزش پای سمند دولت است
 تا نباشد جام می چشم و چراغ انجمن
 جلوہی مہتاب در خاطر غبار کلفت است
 زیرا پای منت مردم چرا گردم سبک
 من کہ همچون پستہ ام از خود دہن پر نعمت است
 تا رواج توتیای خاکساری دیدہ است
 سرمہ در سودای خود سنگ شکست قیمت است
 چون غنیمت سر فرو نارم بکس از فیض عشق
 تا نفس در راہ جانان سوخت باد نخوت است

۱- یہ شعر نسخہ الف میں نہیں ہے۔

۲- دوسرا مصرعہ پہلے مصرعہ کے لئے بطور دلیل لایا گیا ہے۔

۳۶

غنچہ خونین جگر از لعل خموشی کہ تراست
 خندہی صبح بہ خود ازان بر و دوشی کہ تراست
 آنچه من می کشم از جور فلک گر شنوی
 رشتہی آہ شود پنبہ گوشی کہ تراست
 نکنی زاهد اگر قطع تعلق از خویش
 تیغ چوبین ۲ بود آن تیزی ہوشی کہ تراست
 ہر کجا زخم کند دیدہی آہو باشد
 مرگ ۳ طاقت نگہی تیغ بدوشی کہ تراست
 دست ۴ و پامی زند از موج چو بسمل شدہا
 می شہید نگہی بادہ فروشی کہ تراست

۱- 'سخہ الف میں و بہ خود، کی جگہ بخوں ہے، جو غلط ہے۔ (یعنی صبح کو اپنے آپ پر ہنسی آتی ہے)۔

۲- تیغ چوبین: مراد چیز بی مصرف۔

۳- دوسرا مصرعہ نسخہ الف میں 'و ترک طاقت نہ کنی تیغ بہ دوشی کہ تراست ہے،، مرگ طاقت، نگہی کی صفت ہے اور تیغ کند کا فاعل۔

۴- کاتب کے تصرف نے اس شعر کو بری طرح مسخ کیا ہے، نسخہ ب میں:

دست و پامی زند از موج چو بسمل باشد

می شہید نگہ بادہ فروشی کہ تراست

ہے۔ مطبوعہ نسخے میں ہے:

دست و پامی زند از موج چو بسمل شدہا

ہر شہید نگہ بادہ فروشی کہ تراست

موج سے مراد موج می ہے۔ یعنی شراب تیری نگاہ بادہ فروش پر قربان

ہورہی ہے اور بسمل کی طرح تڑپ کر ہاتھ پاؤں مار رہی ہے۔

می شنیدیم که از ما گله‌ی خواهی کرد
گوش خون شد چو گل از لعل خموشی که تراست
نگه کیست غنیمت که خرابش شده‌ای
قلقل شیشه بود جوش و خروشی که تراست

۳۷

یمارا در صحبت زهاد سیه‌کار نشست
آفتاب آمد و در سلایه‌ی دیوار نشست
راه ۲ نزدیک بکوشی بود از خود رفتن
هر که برخاست ز خود بر در دلدار نشست
من و آن جلوه فراموش که آئینه بدست
عمرها منتظر شعله‌ی دیدار نشست
عیب زاهد نتوانست ردایش پوشید
بغلط رفت و پس پرده‌ی پندار نشست
بسکه در طوطی ما قوت پرواز نمازد
رو اگر کرد به آئینه چو زنگار نشست
تا غنیمت بسر کوی تو آرام گرفت
گرد غم‌هاست که بر خاطر گزار نشست

۱- یه غزل نسخه ب میں نہیں -

۲- عرفی کا مشہور مصرعہ ہے: ”ز خود گر دیدہ بر بندی چه گویم کام
جان بینی“

۳- اس شعر کی خوبی کی داد نہیں دی جاسکتی -

۳۸.

کراا بوادی مجنون نشین ما گذر است
 کہ داغ لالہ ز چشم غزال شوخ تراست
 صفای بزم مہیا ز جلوہی ساقی است
 وگرنہ مجلس مستان دکان شیشہ گر ۲ است
 کدام غمزدہ راہی بیخاطرت دارد
 عرق بروی تو ہمدرد گریہی سحر است
 سر بریدہی پرویز را بہ بین و مرنج
 کہ نخل ماتم فرہاد را ہمین ثمر است
 شب وصال تو از بسکہ زود میگذرد
 چراغ ۳ محفل عشاق جلوہی شرر است
 نصیب سخت دلان است عافیت از دہر
 گل ۴ سپر ز خزان و بہار بی اثر است
 ز تیر غمزہی دلدار بسکہ می ترسد
 ہمیشہ در کف آئینہ آہنیں سہر است
 شد آہ بر لب پیمانہ بوی بادہی ناب
 بمحفل کہ غنیمت ز درد ماہ خبر است

-
- ۱- اس غزل کا چوتھا ، چھٹا اور آٹھواں شعر نسخہ ب میں نہیں ۔
 - ۲- ایسا معلوم ہوتا ہے ۔ ان دنوں دکان شیشہ گر کباڑ خانہ ہوتا ہوگا ۔
 - ۳- ذوق کا مشہور مصرعہ ہے : ”چشمک ہے برق کی کہ تبسم شرار کا ۔
 - ۴- گل سپر : ناز ہو کو کہتے ہیں ۔
 - ۵- نسخہ الف اور مطبوعہ میں ’درد‘ آیا ہے ۔ درد ما ہونا چاہئے ۔

۳۹

ای آنکہ در سرت ہوس افسر سرپرست
 سرکش ۲ بہ جیب خود کہ ہمین تاج سرپرست
 دیوانہ ۳ سی شونہ بہ دولت رسیدگان
 گوی بہ زیر بال ہما سایہی پری است
 مفلس بسعی خویش تونگر نمی شود
 چندان کہ جان خریش کندا کن بی زریست
 پہلوی ۴ خود ز خلق تمہی کردن است و بس
 آن کشتی کہ زیب کمر در قلندریست
 کی ہواہوس بلاف زدن مرد عشق شد
 رنگ شکستہ را برخش جنک زرگریست ۶
 از سجدہی در تو جینی کہ برفروخت
 گر رو بافتاب کند ذرہ پروریست
 مانند شانہ آن کہ زبانش بریدہ اند
 لافد کہ موشگاف جہان در سخنوریست
 شور محبت و سر بی مغز چون حباب
 باور نداشت عقل کہہ دعوی سرپرست

-
- ۲- سربہ جیب خود کشیدن : اپنے من میں ڈوب جانا : اقبال کا مشہور مصرعہ ہے : ”اپنے من میں ڈوب کر ہاجا سراغ زندگی“ ،
- ۳- یہ شعر نسخہ الف اور مطبوعہ میں نہیں -
- ۴- نسخہ ب میں یہ شعریں آیا ہے :
- پہلوی خود ز خلق تمہی کرد و بس نشد
 آن کشتی کہ زیب کمر در قلندری است
 نسخہ الف اور مطبوعہ میں زیب گہر ہے ، جو غلط ہے -
- ۵- نسخہ ب میں پانچواں ، ساتواں اور آٹھواں شعر نہیں -
- ۶- جنک ساختہ و فرضی -

تقویم عشق دیدہ غنیمت کسی کہ گفت
در سینہی تو داغ ز فرخندہ اختر یست

۴۰

ہر خار این بیابان مژگان دلربائیست ۱
ہر موجہی سرابی آغوش آشنائیست
در ہر دلی ز شوقت با درد ماجراہاست ۲
در ہر سری ز تیغت اندیشہی جدائیست
شور جگر چکیدن پیغام وصل شوخست
بانگ شکست دلہا آواز مرحبائیست
ہر قطرہ سرشکی باشد سر شہیدی
میدان خاکساری صحرای کربلائیست
در خانقاہ زاهد بودست میر مجلس
در گور اگر بہ بینی ہر مردہ کہدخدائیست
پر مدعا نرفتن در کوی یار راہی است
از خود جدانشستن در بزم یار جائیست
ہر خاطری ز شوقت میدان رقص دلہاست
ہر سینہی ۳ ز شورت بام طرب فزائیست
تنہا نیم درین باغ رسوای می پرستی
ہر سرو این بیابان رند برہنہ پائیست

۱- ایک مشہور شعر ہے :

ہر آن پارہ خشتنی کہ در منظری است
سر کیتبادی و اسکندری است

۲- دوسرے مصرعہ میں شاعر کہتا ہے کہ تمہاری شمشیر (جو روستم) ہر سر

میں موجود ہے - اور کوئی بھی اس سے علیحدگی کے لئے آمادہ نہیں -

۳- نسخہ ب میں "بام طرب سرائی است"، ہے - جو درست نہیں -

تنہا بسیر گلشن راضی نمی شود دل
در دیدہ بی تو مارا ہر تاک از دہائیسٹ
در مذہب غنیمت منع است ناامیدی
ہرا رنج را طیبی ہر درد را دوائیسٹ

۴۱

شوخی کہ در اقلیم محبت سفر اوست
ہر جا کہ دلی گرد کند رہگذر اوست
چون اشک بطفلی غم او دادہ گدازم
آغوش پدر در نظرم ۲ چشم تر اوست
ساغر زدن عشق ۳ ہوا دار من افتاد
رنگی کہ شکستند برویم سحر اوست
شد بخت سیہ سایہی نخل چمن عشق
ہر عقدہ کہ افتاد بہ کارم ثمر اوست
معموری ۴ طوفان کدہی دیدہی عاشق
از فیض نظر بازی آب گہر اوست
آرائش معشوق سخن خاصہی ۵ من شد
ہر معنی باریک کہ بستم کمر اوست
از دوری شوخی کہ کباب است دل من
در قافلہی شور قیامت خہر اوست
ہر سو کہ روی پیش رخت قبلہی رازاست
ہر جا کہ نمی سر بزمین خاک در اوست

-
- ۱- اس مصرعہ کی روانی داد طاب ہے -
۲- نسخہ ب میں ' بدور نظرم ، آیا ہے -
۳- نسخہ الف میں ' ہوش ، آیا ہے -
۴- نسخہ الف میں ' معمورہ ، آیا ہے جو درست نہیں -
۵- نسخہ الف میں خاصہ کی جگہ ' خامہ ' ہے -

با آب خضر تشنہی ما کار ندارد
سر چشمہی توفیق گداز جگر اوست
آن بادبہ کاراسگہ ماست غنیمت
بالیدن غمہای سحبت شجر اوست

۴۲

آنکہ در معشوق طرح جلوہی بی تاب ریخت
در تن عاشق بجای استخوان سیماب ریخت
می نوشتم حالت مجنون و وحشت های او
گریہی چشم غزالان در سیاہی آب ریخت
بحرہا را حلقہ گرداب طوق بندگیست
دیدہی ما ہر کجا آب از رخ سیلاب ریخت
رفتہی و فریاد بلبل غارت آرام داشت
آن قدرکز چشم بادام چمنہا خواب ریخت
از سعادت سایہی بال ہما می خواستند
عشق خاک کوی او را بر سر احباب ریخت
شب ۲ کہ لہریز خیال یار بود آغوش من
پارہ شد ہرجا گریبان از بغل مہتاب ریخت
ی دہد از گلشن کابل غنیمت را نشان
بسکہ خون عاشقان در خطہی پنجاب ریخت

۱- آب از رخ ریختن - شرمسار کردن - یعنی سیلاب کو ہر موقع پر میری
اشک بار آنکھوں سے شرمندگی اٹھانا پڑی، چنانچہ حلقہ گرداب، طوق بندگی
ہے، کسی نے کہا ہے:

یہ کہہ دو ابر باران سے اگر بر سے تو یوں بر سے
کہ جیسے مینہ برستا ہے ہماری دیدہ تر سے

۲- یہ شعر صرف نسخہ ب میں ہے -

۴۳

لذت خون ریز عشقت تردماغم^۱ کرده است
 آب شمشیر تو روغن در چراغم کرده است
 در گرفت آتش برنگ لاله در جام طرب
 تا کدامین باده ساقی در ایامم^۲ کرده است
 بوده ام مانمند برق از دیده‌ی مردم نم‌ان
 جستی بی اختیار از خود سراغم کرده است
 هر شکست^۳ دل جدا آئینه دار راز اوست
 در حقیقت بود یک گل آنکه باغم کرده است
 چندی بی پروایت آتش بیجان من زند
 پنبه بیرون کن ز گوش خود که داغم کرده است
 شکوهی رعناگانان تا کجا بساید شنید
 گفتگوهای غنیمت بی دماغم کرده است

۴۴

وحشتم پسر زور و طباقت زبردست افتاده است
 همچو موج از خود بکار ما شکست افتاده است
 تا^۴ شهید گرم خونیهای چشم مست کیست
 همچو خم آتش به گور می پرست افتاده است
 مشهد حیرت شهیدان را زیارت کرده ام
 هر طرف مینای می گوی زدست افتاده است

۱- تردماغ : سر خوش ، نیم مست .

۲- ایام ، جام شراب

۳- یہ شعر نسخہ الف میں نہیں -

۴- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں - نسخہ الف میں پہلا مصرعہ ”ما شهید گرم
 خونی ہائی چشم کیستیم“ مطبوعہ درست معلوم ہوا - اس لئے اسے درج
 متن کیا -

چاه راه خویش گردیدند چون گرداب ها
 همت ارباب دنیا بسکه پست افتاده است
 طاقت برخاستن چون گرد نمناکم نماند
 خلق میداند که می خورده است و مست افتاده است
 سایه‌ی تاک از سر ما چون غنیمت کم مباد
 کز عدالت همسر زنجیر پست افتاده است

۴۵

تا زبان نام تو برده است ثناخوان خود است
 کرد تا یاد تو دل بنده‌ی احسان خود است
 نور دلها اثر زخم محبت باشد
 خانه پر رخنه چو گردید چراغان خود است
 کیست کز جلوه‌ی دیدار تو از خویش نه رفت
 پیش ما صبح وصال شب هجران خود است
 منت سیر گل و جلوه‌ی گلشن نکشد
 دل ۲ که از داغ چو طاؤس گلستان خود است
 مسزهی بزم محبت بود از ناله‌ی درد
 هر قدر شور کند دل نمک خوان خود است
 بسکه آن تشنه دیدار ز حسرت شده آب
 بود مجنون و کنون سیل بیابان خود است

۱- یه شعر نسخه ب میں نہیں -

۲- غالب کا مشہور مصرعہ ہے، اس رہ گزر میں جلوہ گل آگے گرد تھا -

ہم نشین خورد دل خویش ز بی برگی من
آنکہ ہم بزمِ غنیمت شدہ مہمان خود است

۴۶

طفلی کہ دود آہ منش جوش سنبل است
شورا قیامتش نمک خندہی گل است
افتادہ ہمچو دام بخاک شکار گاہ
صیدش ز بسکہ زخمی تیر تغافل است
از بسکہ بی تو پنچہ برخسار برزنند
گلہای ۲ باغ انجمن جنگ بلبل است
وارستہی کہ دل برضایت سپردہ است
کام نہنگ در نظرش کشتی ۳ پل است
از حرص چون تنور مشو جملہ تن شکم
نان نصیب بر سر خوان توکل است
دل ۴ شد ز دست و نعرہ مستانہ اش بجاست
مینا شکست و بزم پر آواز قفل است
نومید نیستیم غنیمت ز لطف یار
نقد مراد در گرہ زلف و کاکل است

-
- ۱- یعنی شور قیامت کی اس کے یہاں صرف اتنی حیثیت ہے۔ جیسے نمک خندہ گل۔ نمک اور شور کی مناسبت سے یہ خیال پیدا کیا ہے۔
۲- نسخہ الف میں یہ مصرعہ یوں آیا ہے ” گل ہائے باغ را بہ چمن جنگ بلبل است“ جو غیر متبادر ہے۔
۳- نسخہ ب میں کشتی مل (شراب) آیا ہے۔
۴- یہ شعر نسخہ انف اور مطبوعہ میں نہیں۔

۴۷

میگذشتم ا دوش از شہری کہ پایانی نہ داشت
 یک لب بی می ندیدم من کہ افغانی نہ داشت
 بر زبانها از دهانش گفتگوها میگذشت
 اینقدر دانم کہ حرفی بود امکانی نہ داشت
 زاهد امشب خانقاہ خویش را آباد کرد
 از برای خود فروشی هیچ دکانی نہ داشت
 بی سران ۲ را سیدہد سامان محبت بیشتر
 چیدہ گل از باغ وصلش آنکہ دامانی نہ داشت
 دیدہام باغ محبت را بہار دیگر است
 نرگس سیراب غیر از چشم گریانی نہ داشت
 آب ۳ پیکان شبنم گہای داغ سینہ بود
 باغ امیدم بغیر از تیر بارانی نہ داشت
 با دل خود عشق پردازم غنیمت عمرہاست
 اینقدر آشفستگی زلف پریشانی نہ داشت

۱- یہ غزلیات تا بہ آخر ردیف صرف نسخہ ب مہں ہیں۔

۲- بے سر: بے نوا ان معنوں میں اس لفظ کا استعمال محل نظر ہے۔ ممکن ہے بی نوا ہو۔

۳- غالب کا شعر ہے:

جرات تحفہ، الماس ارمغان، داغ جگر ہدیہ،
 مبارک ہو اسد غمخوار جان دردمند آیا

غنیمت کا تیکھا پن قابل داد ہے۔

۴۸

سالکی را کش دل از سیر طریقت آگه است
 خوردن غمهای واپس ماندگان زاد ره است
 با ید ۲ بیضا کشد از یک گریبان سر بروف
 دست امیدی که از دامن خواهش کوتاه هست
 رشته‌ی تدبیر ما را پستی همت گسیخت
 این رسن مانند آب موج دایم درچه هست
 میرساند بوی پیراهن پیام یوسفی
 هر کجا چشم سفیدی بود روشن چون مه است
 چون غنیمت تا توانی از دوا پرهیز کن
 اینقدر هم بس که یار از درد دلها آگه است

۴۹

بی تو جام بادہ در محفل سری در گردش است
 دیدہ‌ی جادو نگاہان اختری در گردش است
 گشتہ دست ظلم مژگان تو بر عاشق دراز
 یا درون سینہ ہر دم خنجری در گردش است
 تا بآن مغرور تاج زر کہ می گوید دلیر
 کافر دولت بچشم ما سری در گردش است
 مستی ام پیدا است اما بادہ اش معلوم نیست
 چشم جادو ۳ جلوه‌ی ماساگری در گردش است

۱- از: بواسطہ -

۲- یعنی جوہاتہ خواہشات نفسانی کی طرف نہیں بڑھتا اس کی حیثیت
 ید بیضا سے کم نہیں -

۳- جادو جلوه چشم کی تعریف ہے - بعض نسخوں میں ما کی جگہ یا ہے -

در تلاش داغ عشق، اش دل بہر سومی دود
 همچو محتاجی کہ از بہر زری در گردش است
 چرخ، بی آرام در فکر سرانجام تو ماند
 آسیا از بہر رزق دیگری در گردش است
 نی ہمین تنها غنیمت گشته سرگردان او
 من بہر کشور کہ دیدم کشوری در گردش است

۵۰

چشم خورشید آتشین از پرتو رخسار کیست
 چشمہی آب بقا لب تشنہی دیدار کیست
 خواب پایم راست چشم تکیہ از بال ہما
 این سعادت در سرم از سایہی دیوار کیست
 عالمی را خار مژگان گل بدامن کردہ است
 گشن جنت غنیمت دیدہ از دیدار کیست

۵۱

دران ابرو مگو آن چشم مست است
 کہ در معراب رندی می پرست است
 سراسر رشتہی پیمان خوبان
 برنگ زلف لبریز شکست است
 نمی گنجد ز شادی سیمہ در ہر
 کدامین شوخ را خنجر بدست است

۱- عشق کے بعد ضمیر غائب ہونی چاہئے ، غالباً کاتب سے رہ گئی ہے ۔

۲- غالب کا شعر ہے :

رات دن گردش میں ہیں سات آسمان

ہو رہیگا کچھ نہ کچھ گہرائیں کیا

ہزاران شیشہ زد بر سنگ آخر
تو گوی محتسب امروز مست است
غنیمت! داد می بایدش خواست
کہ زلف دلبران زنجیر بست است

۵۲

داغ جگر والہ و حیران محبت
باشد گل خودروی گلستان محبت
از خویش تہی گشتن و از دوست لہالب
جای است کہ دادند بہ مستان محبت
در دیدہی نظارگی گلشن عشقت
درد جگر سوختہ ریحان محبت
از خضر رہ خویش شنیدم کہ نباشد
جز تشنہ لمبی چشمہی حیوان محبت
خواندیم خط پشت لب یار و ہمین است
آن آیہ نازل شدہ در شان محبت
زخم ۲ جگر ما بہ نمائید غنیمت
حرفی چو رود از لب خندان محبت

۵۳

عشق تا آتش شوق بہ دل افروختہ است
جادہی زیر قدم رسن سوختہ است

۱- پہلے مصرعہ میں سکتہ ہے۔

۲- اگر کوئی شخص محبوب کے ہنستے چہرے سے دھوکا کھانے لگے، تو اسے ہمارا زخم جگر دکھا دینا۔ تاکہ اسے معلوم ہو کہ لب خندان یار کتنی بڑی مصیبت کا سرچشمہ ہے۔

نگہ از سیر رخت آہ جگر سوخته است
چشم از لعل تو زخم نمک اندوخته است
برق رخسار کہہ آتش بہ دل دریا زد
موج در دیدہی ماہی رسن سوخته است
تا نظر می کنم انداز پریدن دارد
رنگ بر چہرہی من مرغ نو آموخته است

۵۴

تا عارضت ز بادہی رنگین شگفتہ است
چندین جواب مطلع خورشید گفتمہ است
دارد ۳ بہ دیدہ جلوی طاؤس عندلیب
از بس بیاد روی تو کل کل شگفتہ است
از غنچہی تو داشت سخن پستہ درچمن
با این دریدہ دهن نہ دامن کہہ گفتمہ است
از رنگ و بوی داغ دل ما مکن سوال
کاین گل ز آب تیغ تغافل شگفتہ است

فرد

۱

حبابا می نہ ہویدا ز روی ساغر است
شہید چشم تو شد بادہ ، کاسہی سرش است

-
- ۱- جس طرح مرغ نو آموختہ موقع پائے ہی اڑ جاتا ہے - اسی طرح میرا رنگ رخ بھی ہر وقت اڑنے کا منتظر رہتا ہے -
 - ۲- جب شراب سے معیوب کا چہرہ جگمگا اٹھا تو مطلع خورشید اس کے سامنے ماند پڑ گیا -
 - ۳- چونکہ باغ میں ہر طرف پھول کھلے ہیں - اس لئے بلبل جدھر کو نگاہ اٹھا کر دیکھتا ہے - اسے ہر طرف مور ناچتے دکھائی دیتے ہیں -
 - ۴- متن میں چہ ہے ، لیکن کہ زیادہ موزون ہے -
 - ۵- ساغر شراب کی سطح پر حباب نہیں - چونکہ شراب کو تمہاری آنکھوں نے شہید کر دیا ہے ، اس لئے یہ اس کا کاسہ سر ہے ، جو سطح پر تیر رہا ہے -

۲

امروز چمن جای کدام آفت جانی است
 هر غنچه در انداز زمین بوس دهانی است

۳

آن زلف گرہ گیر کہ زنجیر نگاہ است
 از باغ تو یک گوشه‌ی انگور سیاه است

۴

آن شکار افکن چو از دامان صحرا در گذشت
 آب سیل دیدہ‌ی نخچیر از دریا گذشت

۵

دیگر دل و دماغ شرابم نمانده است
 تاب کرشمہ‌های عنابم نہ مانده است

۶

گفتی ا کہ گفتہ‌ام بخدا آنچه آرزو است
 دیوانہ گشتہ‌ای بخدا این چہ گفتگو است

۷

عرض مرا امید جوابی نمانده است
 خاکم بسر کہ پیش تو آبی نمانده است

۸

از برای حق نہ دارد شیخ ما شغل کتاب
 چون نگین بسر روی کاغذ بہر نام افتادہ است

۲- جب میں نے اپنی خواہش محبوب کے سامنے بیان کر دی تو وہ سن کر حیران رہ گیا، اوز کہنے لگا: بیلا یہ بھی کوئی کہنے کی باتیں ہیں۔

۹

آنکہ راز ہم نشینان بر ملا افتد ازو
گر چراغ محفل احباب باشد کشتنی است

۱۰

بخاطری کہ دلش از غمت پریشان است
جواب مصرع زلف تو گفتن آسان است

۱۱

خندہ ۱۰ عرض لذت شکر فشانی های تست
بوسہ نام انتخاب مہربانی های کیست

۱۲

الفیت شہید چشم تغافل پسند کیست
طاقت فدای شوخی حیرت پسند کیست

۱۳

کار من از نصیحت مردم گذشتہ است
عمرم تمام در قدم خم گذشتہ است

۱۴

منم کہہ خاطر من از قید نام و ننگ گذشت
منم کہہ کشتیم از معبر فرنگ گذشت

۱۵

تا جدا از سر آن زلف رسا افتادہ است
شانہ دستی است کہ از بند جدا افتادہ است

۱- جب تم ہنستے ہو تو اس طرح اپنے شیرین ہونٹوں کی شکر فشانی کی نمائش کرتے ہو۔ اسی طرح بوسہ نام ہے تمہاری منتخب مہربانیوں کا یعنی جسے تم نوازنا چاہو اسے بوسے سے نواتے ہو۔

۱۶

حسنا تو از شکست دلم شد یکی ہزار
آئینہی شکستہ چراغان نمودہ است

۱۷

غم ۲ تو آمد از بہر پاس تعظیمش
ز گوشہی دل ما بیدلان فغان برخاست

۱۸

از می لبالبم چو خم بادہ روز و شب
ای شیخ شہر جای عتابم نماندہ است

۱۹

در چمن شوخ فرنگی صنمی آمدہ مست
لالہ دارد بہ تواضع ۳ کاہی خویش بہ دست

۲۰

غنچہ ۴ مانند دلی نیست درین باغ درست
باز گو تا بہ چمن طرف کاہ کہ شکست

-
- ۱- دل کا شیشہ ٹوٹا ، توہر ٹکڑے میں یار کی تصویر دکھائی دینے لگی۔
اور اس طرح شیشہ شکستہ نے چراغان کا کام دیا۔
 - ۲- محبوب کے آنے سے شاعر کے دل سے جو آہ نکلی ہے ، اسے وہ کلمہ لیبک سے تشبیہ دے رہا ہے۔ جو پاس تعظیم کے لئے استعمال ہوتا ہے۔
 - ۳- تواضع : تعظیم۔
 - ۴- غنچہ کی شکل دل سے ملتی جلتی ہے ، شاعر کہتا ہے کہ کسی غنچے کی شکل بھی درست نہیں دکھائی دیتی۔ بتاؤ تو سمجھی کہ باغ میں کون کج کاہ آیا تھا کہ جس سے یہ صورت پیدا ہو گئی۔

ردیف خا

۱

افسردگی بمرگ رسانیده کار شیخ
 باشد ردای شیخ غلاف مزار شیخ
 در پیروی اجتناب شرابش بود ضرور
 زین آتش اجتناب کنند پنجمه زار شیخ
 صحرائیمان شہر مرید اند و معتقد
 شد پیچ و تساب شیخ کمانہ شکار شیخ
 هنگامہ زیارت خود گرم کرده است
 از آہ شعلہ بار، دل داغدار شیخ
 ایمان نیماز غارت دزدان باطن است
 از خود تہی شدن نبود تا حصار شیخ
 از بادہ منع خلق، کند شیشہ بغل
 آہ آن زمان کہ پردہ برافتد ز کار شیخ
 گر شمہی بہہ پیر بود ہم غنیمت است
 چندان کہہ بر مرید بود اعتبار شیخ

۲

دوش از لب پیالہ بجای شراب تلخ
 بی لعل دلکش تو کشیدم عتاب تلخ

۱۰- جب تک شیخ جذبہ خود پرستی کا شکار ہے، اور خودی کو نہیں مٹاتا اس کی متاع ایمان غارت گراں باطن (ذمائم) سے ہر وقت خطرے میں رہیگی۔

صوفی ز درد کینه دلت صاف کی شود
 تا آنکه نگذری ز نمدا چون شراب تلخ
 غیرت اگر فسانه‌ی فرهاد سر کند
 شیرین شود بدیده‌ی پرویز خواب تلخ
 در امتحان بی‌خودی تلخ کام هجر
 گردد روان ز چشمه‌ی آئینه آب تلخ
 آید بسیر باغ باین زهر چشم اگر
 ریزد برون ز دیده‌ی بلبل گلاب تلخ
 آنجا که حرف صائب شیرین سخن رود
 شرط ادب نبود غنیمت جواب تلخ

۱- از نمذگزشتن ترک دلق گفتن - و نیز قبل از خوردن شراب را به نمذ صاف می‌کردند تا که صاف گردد و نشه تیز تر -



ریدف دال

۱

سینه اشب گلشن زخم نمایان تو بود
 شب‌نم گلمهای باغم آب پیکان تو بود
 می دهد بوی که طاقتا رنگ می بازد ازو
 دست گل پنداری اشب در گریبان تو بود
 ما نه زلف سنبل دیدیم نی روی گلی
 خاطر جمعی درین گلشن پریشان تو بود
 بسکه لبریز تو گشتم از کمال اتحاد
 ناله ام بانگ شکست عهدوپیمان تو بود
 بر دل ما می زنی سنگ ستم انصاف نیست
 عمرها این شیشه زیب طاق نسیان تو بود
 بسکه در هنگام پیری سرزد از من عشق تو
 قامت خم گشته ام یک چشم حیران تو بود
 یاد آن شبها که در هر جلوه‌ی ظلمت گداز
 داغ سوزشهای ما بزم چراغان تو بود
 بسکه در راه محبت خاکسارش کرده اند
 دعوی خون غنیمت گرد دامان تو بود

۲

بگلشن بی رخت بوی گلم باد خزان باشد
 نوای بلبلم بانگ شکست استخوان باشد

۱- رنگ باختن: رنگ فق شدن و پریشان شدن - پھول کا ہاتھ چونکہ تمھارے گریبان میں رہ چکا ہے ، اس لئے آج اس سے ایسی دلاویز خوشبو آرہی ہے کہ قوت شامہ سے برداشت نہیں ہوسکتی -

ہواۓ سر زمین قتل گاہی را چہ می پرسے
 کہ از تیغ تو اش از ہر طرف آب روان باشد
 نگر دد سوختنہا مانع شوق پری زادن
 کیا ہم را اگر دود یست سودای بتان باشد
 مقام فیض داند زاهد ما سینہی خود را
 بچشم چغد ویرانی بہشت جاودان باشد
 بضبط گریہ نتوان عیب کردن دل فگار ان را
 کہ ہر داغش بروی سینہ چشم خون نشان باشد
 مدار از کج سرشتان ہیچ چشم کام بخشہا
 ہمین بادام پیکان میوہی شاخ کمان باشد
 حدیث معرفت زاهد ندارد زادہی خاطر
 برنگ خامہ حرفش از زبان دیگران باشد
 سخنور را بدرد دل رسیدن می شود آسان
 غنیمت ہمچو سابق ۳ منصفی گر در میان باشد

۳

نام ۴ رخسار کہ ہوش از بلبل بے تاب برد
 وز گذار رنگ روی گل چمن را آب برد

-
- ۱- دود کیاب دل کو عشق بتان سے تعبیر کیا ہے۔
 - ۲- کمان کج سرشت سے سوائے بادام پیکان کے اور کیا توقع ہوسکتی ہے۔
 - ۳- نسخہ ب میں سابق کی جگہ سامی ہے جو درست نہیں۔ سابق غنیمت کے ایک نام عصر شاعر کا تخلص ہے۔
 - ۴- نسخہ ب میں یہ شعر یوں آیا ہے۔
 ماہ رخساری کہ تاب از بلبل بے تاب برد
 کز گذار رنگ و بوی گل چمن را آب برد
 مطبوعہ میں پہلے مصرعہ میں تاب کی جگہ ہوش اور دوسرے مصرعہ میں تاب کی جگہ آب ہے۔

یارا آمد آن زمان بر سر کہ جان در تن نماند
 بخت شد بیدار هنگامیکہ مارا خواب برد
 شد دل فرسودہ ام از گریہ رحمت آشنا
 تا بدریا گرد را ہمراہی سیلاب برد
 بسکہ در خاطر خیال مہرویان میگذشت
 تیرہ روزی ہائی ما دست ۲ از شب مہتاب برد
 طرہ اش ۳ تا بردہ عقل و ہوش من آرامہاست
 خانہ اش آباد ہر دزدی کہ این اسباب برد
 ذوق صحبت ہا ز تاثیر دل زاهد نماند
 این ہوائی سرد آخر گرمی احباب برد
 آب شد کشمیر در چشم غنیمت از حجاب
 تاکہ نادانستہ نام خطہی پنجاب برد

۴

تا مرا شور جنون در خاطر آزاد بود
 زیر پایم جادہ چون زنجیر در فریاد بود
 کاوش مژگان او یک شب بخاطر میگذشت
 دل بیرنگ خانہی زنبور نیش آباد بود
 زندہی جاوید شد نامش ز فیض زخم عشق
 آب حیوانی مگر در تیشہی فرہاد بود

-
- ۱- دوسرے مصرعہ میں بیدار اور خواب نے کیا لطف پیدا کیا ہے۔
 ۲- دست بردن: بازی لے جانا۔
 ۳- غالب کا مصرعہ آپ نے پڑھا ہوگا:
 ’’رہا کھٹکا نہ چوری کا دعا دیتا ہوں رہ زن کو،‘‘
 خانہ اش آباد اس جگہ بہت خوب ہے
 ۴- نسخہ ب اور مطبوعہ میں امشب ہے۔

هر که شد حیرت شهید قامت رعنائی او
 تارها اندر کفن از طره‌ی شمشاد بود
 در بیابانی که تا نخچیر الفت بوده ام
 موج خون صیدها دام سر صیاد بود
 گوش ۳ بردم بر لب زخم شهیدان کسی
 حرف وصف تیغ و شکر لذت بیداد بود
 هر گل زخمی که دیدم داشت طوفان دگر
 دل ز مژگانش غنیمت باغ سیف آباد بود

۵

خوبان چو رو بقبله‌ی ابروی او کنند
 با آب روی ریخته‌ی ۴ خود وضو کنند
 گشتم شهید چشم تو شاید که میکشان
 جای شراب خاک مرا در سبو کنند
 از رنگهای ریخته‌ی گدراخان دهر
 ترسم مباد تهمت خون را باو کنند
 هر شب متاع گم شده‌ی عیش خویش را
 مستان چراغ جام بکف جستجو کنند

-
- ۱- مطبوعه میں ”تارهایش از کفن در طره‌ی شمشاد بود“ ہے۔
 ۲- مطبوعه میں یہ شعر یوں آیا ہے:
 ”در بیابانی کہ ما نخچیر الفت گشته ایم
 موج خون صیدها دام ره صیاد بود“
 ۳- گوش بردن: کان لگا کر سننا۔ نسخہ ب میں اس غزل کا صرف یہی شعر مذکور ہے۔
 ۴- آب ریختن: خفیف ہونا۔
 ۵- ممکن ہے کاتب نے باشد کو شاید بنا دیا ہو۔
 ۶- حسن تعلیل کی کتنی بدیع مثال ہے۔ یعنی جام شراب کا دیا ہاتھ
 میں لئے رند متاع گم گشته عیش کی تلاش میں ہیں۔

بوی گل آید از اثر ذکر خیر تو
مانند غنچه هر دهنی را کہ بو کنند
مستان بنام خرقہی ناموس خوانده اند
آن جامہ را کہ بہر شرابی گرو کنند
گل را گداز شرم کف آب می کند
گر بارخ شگفتہی او روبرو کنند
آب حیات شد عرق شرم خویشستن
ہر جا غنیمت از لب او گفتگو کنند

۶

شب کہ در محفل ز شوق بیقراری عام بود
سوج می در ساغر ما برق بی آرام بود
دولت دیدار و وصل کامرانہا محال
تشنہی وصل ترا آب گہر ۲ در جام بود
خاموشی آخر علاج درد سرہا میکند
بر زبان شانہی صندل ہمین پیغام بود
شب کہ من در یاد مژگان تو ساغر میزدم
آب پیکانہا بجای بادہ وقف کام بود
در ۳ طواف کعبہ دل طائران شوق را
چشم پوشیدن ز عالم جامہی احرام بود
در بیابانی کہ آن صیاد صیدم کردہ است
چشم آہو یک گرہ از حلقہای دام بود

۱- نسخہ الف اور مطبوعہ میں آمد ہے ، آید چاہئے ۔

۲- آب گہر : آب کہ در پردہ چشم نزول کند و نایبنا گرداند ۔

۳- یہ شعر صرف نسخہ ب میں ہے ۔

در خیال طفل محجوبی کہ الفت ننگ اوست
بسکہ از خود رفتہ بودم راز دل پیغام بود
حال بزم ما چہ می پرسی غنیمت بی رخس
در لب پیمانہ صہبا تلخی دشنام بود

۷

شب کہ حرف شمع رخسار تو ام افسانہ بود
پردہی گوشم ز بیتابی ہر پروانہ بود
تا بصحرا داشت رو مجنون شہر آشوب ما
سنگ گوی در کف طفلان دل دیوانہ بود
بود گشن بسکہ پیش روی او گرم گداز
رشتہی گاہا بچشم ما خط پیمانہ بود
شب ز فیض مقدم طفل جنون، تکلیف ما
شوخی چشم پری در روزن کاشانہ بود
رفتی و شہری ز شوق ماند لبریز فغان
بی تو چون زنجیر امشب نالہ در ہر خانہ بود
از صفای طہنت خود رشتہ تاب عشق را
ہر گرہ کافتاد در دل گوہر یکدانہ بود
طہری موجش برنگ زلف لیلی دلکش است
سیلہا از چشم مجنونی کہ در ویرانہ بود

۱- دیوانگی اور بچوں کی سنگ باری لازم ملزوم ہیں۔ آپ نے دیکھا ہوگا کہ بچوں کا لشکر دیوانوں کے جلو یا تعاقب میں رہتا ہے۔ غالب کہتا ہے:
طفلان شہر بی خبر انداز جنون ما
یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست
نسخہ ب میں دورا، چھٹا اور آٹھواں شعر نہیں۔

شب کہ ما از بادہی شوق تو ساغر میزدیم
 ابر گرد راہ سیل گریہی مستانہ بود
 در شکست تو بہمی زاهدان سنگ دل
 دختر رز را غنیمت ہمت مردانہ بود

۸

خورد برہم! قلب دلہا این ستم کار کہ بود
 فتح بر نام شکست طرف دستار کہ بود
 آنکہ ۲ باشد مرحبا گویش صدای شیشہ ام
 باز پرسید ای رفیقان سنگ دیوار کہ بود
 زاهد از پندار خود بت قبلہ میخواندی مرا
 وان رگ گردن کہ میگویند زناں کہ بود
 نور چون فانوس از دیوار بیرون جستہ است
 خانہ ام روشن ز برق شمع دیدار کہ بود
 غنچہ گلہا پری در شیشہ دارد ہر طرف
 تا دل دیوانہی بلبل ہوادار کہ بود
 گر نہ آن شور تماشا در چمنہا گشتہ است
 این نمک در خندہی گل گرد رفتار کہ بود

-
- ۱- برہم خوردن: تتر بتر ہونا - طرف دستار شکستن: پکڑی کو ناز سے ٹیڑھا رکھنا - یعنی یہ کون ہے جس نے ناز و انداز سے پکڑی کو ادھر ٹیڑھا کر کے سر پر رکھا - ادھر سکون دل کی دنیا درہم برہم ہوگئی -
 ۲- دوسرا اور تیسرا شعر نسخہ ب میں نہیں - تیسرے شعر کا مفہوم واضح نہیں -
 ۳- نسخہ ب میں ہوش دیوار ہے، چو غلط ہے -

شد غنیمت مدتی کان بی‌وفا یادت نکرد
 خادم! ما یعنی آن مخدوم ما یار که بود

۹

بسکه دل آئینه‌دار بزم وصل یار بود
 مانع از خویش رفتن حسرت دیدار بود
 آنکه جامش از شراب معرفت سرشار بود
 هر شرابی در نگاهش شربت دیدار بود
 تا کدامین نوگل امشب گوش بر آواز داشت
 بلبلانرا لخت دل چون غنچه در منقار بود
 حیرت حسنت بصرای که شد جرأت شکار
 دیده‌ی وحشی غزالان رخنه‌ی دیوار بود
 تا تو رفتی بزم عیش یک چمن رنگی نداشت
 بلبلان را خنده‌ی گل ناله‌ی بیمار بود
 تا همای تیر او یارب کجا آید فرود
 استخوانها در بدن چون ماه نو سیار بود
 اشک خونین چشم من بین کرد رنگین دامنم
 لاله زاری بهر کوه معصیت درکار بود
 بی تو بزم می پرستان ماند خالی از نشاط
 قلقل مینای می آواز استغفار بود

۱- هر سه نسخون میں 'خادم ما آیا ہے' لیکن اس لفظ کے استعمال کا جواز معلوم نہیں ہو سکا۔

۲- مطبوعہ میں پہلا مصرعہ: 'اشک خونین کرد رنگین گوشہ‌ی دامن ما' ہے۔

در خیالم بود حال قاسم دیوانه‌ی
شب که در دست غنیمت دفتر اشعار بود

۱۰

شب ۲ که درد آباد دل از غمزه‌اش معمور بود
شوخی چشم پری در رخنه‌ی ناسور بود
بوی می می آید از لبهای زخم سینه ام
بسکه دل آشفته‌ی آن نرگس مخمور بود
در چمن حرف از نگاه مست ساقی میگذشت
غنچه‌ی ۳ گل پیش چشم دانه‌ی انگور بود
آنکه ما عمری ز شوقش چشم در ره داشتیم
چون نگه در پرده‌های چشم ما مستور بود
لذت ۴ نوشی جدا از لذت نیشی نبرد
محو دنیا میهمان خانه‌ی زنبور بود
جلوه‌ها سر کرد و چشم غیر از و آگه نگشت
آن بدل نزدیک چشم بد ز رویش دور بود
بی تو دل از محفل عشرت نشاطی بر نداشت
نغمه‌ها بانگ شکست کاسه‌ی فغفور بود
پارسا از پرتو حسن بتان واقف نگشت
جلوه‌ی بزم حریفان پیش چشم کور بود

-
- ۱- مطبوعه میں مصرعہ اول: ”در خیالم بود ساقی قاسم دیوانه“ ہے۔
۲- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں۔
۳- نسخہ ب میں یہ غزل نہیں۔ مطبوعہ میں دوسرا مصرعہ ”غنچه‌ی گل نذر
رنگ دانه‌ی انگور بود“ ہے۔
۴- مطبوعہ میں مصرعہ اول: ”لذت نوشی جدا از محنت نیشی نہ برد“ ہے۔

شب غنیمت مصرعی ناخن بدل زد از کلیم
 "گر قدم در ره نمی فرسود منزل دور بود"

۱۱

شب ا که لعلت در نگاهم یک دهن خندیده بود
 در نظرها چشم من زخم نمک پاشیده بود
 بر مزار کشته‌ی چشمت گذر کردیم دوش
 آهوی مستی در آغوش لحد خوابیده بود
 بی تو شب در دیده‌ی محفل نشینان بوده است
 ساغر می اختر نحسی که برگردیده بود
 روز و شب از بسکه بودم جلوه گاه آن صنم
 شکوه میکردم ز خود گر دل ازو رنجیده بود
 سرشارش کردم و از درد سر فارغ شدم
 جبهه سودن بر در او صندل سائیده بود
 بر زبان چون شمع حرفم صورت زنجیر داشت
 بسکه سودای سر زلفش بدل پیچیده بود

سنت صبح سعادت داشت بر من آسمان
 بر رتم بخت سیاه گر یک نفس خندیده بود
 شب غنیمت چشم او را دید باخود در نگاه
 بخت می گوید غلط کرده است خوابی دیده بود

۱۲

جلوہی ۱ برق پر ریختہی تیر کہ بود
 نفس صبح قیامت دم شمشیر کہ بود
 شوخی ۲ رنگ شکستہ ست صدف را چون گل
 فکر نقاش بہ پرسید بہ تصویر کہ بود
 عرق ۳ سعی سرا ساختہ خون ناب کباب
 شوق دل گرم تلاش از پی زنجیر کہ بود
 امشب انجم چو سپند سر آتش می سوخت
 چرخ ۴ جولان کدہی آہ تباشیر کہ بود
 سینہ ام ہر نظر آماجگہ تیر قضا است
 چشم ۵ این خوش نگہان حلقہی زنجیر کہ بود
 بگ گل کاغذ آتش زدہ آید بہ نظر
 ہمدم مرغ چمن نالہی شب گیر کہ بود
 گر نہ دیوانگی داشت غنیمت امروز
 چشمہی شور جنون حلقہی زنجیر کہ بود

-
- ۱- جلوہ برق محبوب کے تیر نگاہ کا ایک پر ہے ، جو علیحدہ ہو گیا ہے ۔
 - ۲- نقاش نے شکم صدف میں نقاشی کرنا چاہی ۔ تو رنگ صدف یوں فق ہو گیا جیسے کہ محبوب کے نظارہ سے پھول کا رنگ اڑ جاتا ہے ۔ شاعر کہتا ہے ۔ نقاش سے دریافت تو کرو کہ اس کے دماغ میں کس کا تصور تھا ، کہ صدف کا رنگ یوں پھیکا پڑ گیا ۔
 - ۳- محنت سے پسینہ آیا ، تو شوق دل کی گرمی سے خون آب بن گیا ۔
 - ۴- تابناکی کی وجہ سے آہ کو تباشیر کہہ دیا ہے ۔ نسخہ صدیقیہ میں خون کدہ ہے ، جو غلط ہے ۔
 - ۵- چشم خوش نگہان حلقہ زنجیر کا کام دی رہی ہے ، اور عشاق گرفتار بلا ہیں ۔

۱۳

تا سرم در بند آن صید افکن بی باک بود
ذوق آغوش پری در حلقہی فتراک بود
بسکہ بی شمع رخش در گرد کلفت مانده ام
جلوہی پروانہی ما دانہی در خاک بود
آخر از اشک ندامت سبز شد تخم امید
کشت ما را ابر رحمت دیدہی نمناک بود
جام صہبای جنونم گردش چشم کہ داد
مایہی می ۲ در رگ زنجیر من چون تاک بود
پنبہی غفلت ز گوش دل نیوردی برون
ورنہ ہر خاری زبان شعلہی ادراک بود
آفتاب بادہ تا از مشرق مینا نہ تافت
صبح در چشمم غبار خاطر افلاک بود
در ۳ جواب دعوی خون غنیمت روز حشر
امتحان تیغ عذر قاتل بی باک بود

-
- ۱- جب سے میں اس صید افکن بے باک کا شکار ہوا ہوں مجھے حلقہ فتراک میں وہ لطف آتا ہے جو پری سے ہم آغوش ہونے سے آنا چاہئے۔
 - ۲- جس طرز انگور کی بیل کے رگ و ریشہ میں نشہ موجود ہوتا ہے اسی طرح میری زنجیر کی کڑیوں میں مایہ جنوں موجود ہے۔ آخر یہ کس کی گردش چشم کا اثر ہے۔
 - ۳- یعنی جب غنیمت نے دیوان حشر میں خون بہا کا دعوی کیا تو قاتل نے اس جرم بے گناہ کا یہ عذر پیش کیا کہ اسے تلوار کی بازو کی آزمائش مقصود تھی۔

۱۴

بی او دم حیات غم سینہ کاہ بود
 عمرا دراز سلسلہی مد آہ بود
 دور از تو بر چمن چہ قیامت گذشت دوش
 ہر غنچہ در فغان دهن داد خواه بود
 پیمانہی خجالت خود گشت چشم من
 در بزم بسکہ جانب غیرش نگاہ بود
 از بسکہ گرم گریہی مستانہ سوختیم
 دود کباب ما رگ ابر سیاہ بود
 تا بہر ابر رحمت او گشت جلوہ گاہ
 دل ۳ زیر بار منت کوہ گناہ بود
 در جلوہ گاہ شوخی آن فتنہ در رکاب
 بر باد دادن دو جہان گرد راہ بود
 می رفت رہ بہ سیشہ غنیمت برنگ ابر
 در وادی کہ سبزہی خنجر گیاہ بود

۱۵

امشب کہ وحشت تو مرا در خیال بود
 داغ دلم بہ شوخی چشم غزال بود

-
- ۱- ساری زندگی ایک طویل آہ کی صورت اختیار کر گئی -
 - ۲- ہم عشق محبوب میں اس قدر جوش و خروش سے روئے کہ ہمارے دود کباب میں ابر سیاہ کا سرمایہ تھا - جو موسلا دھار بارش کی طرح برسنا -
 - ۳- جب ہم گناہوں کے طفیل اس کے ابر رحمت کے سزاوار ہوئے ہیں تو ہمیں کوہ گناہ کا شکر گزار ہونا چاہئے -

از بسکہ بی تو بزم تہی ماند از نشاط
 می در پیالہا عرق انفعال بود
 فریاد ما کہ گوش زد دادرس نہ شد
 دور از اثر چو بانگ شکست سفال بود
 در شام غم ز مہر تو رنگ شکستہ ام
 آئینہ دار خندہی صبح وصال بود
 بی ۲ جلوہی تو سرمہی چشم پری و شان
 در خاطر نظارہ غبار ملال بود
 ناز پری ز سایہی سن می کشید عشق
 تا جلوہہای شوخ تو ام در خیال بود
 از بس ہوای گریہ غنیمت بہ سرفتاد
 در ہند تیرہ روزی ما برشگال بود

۱۶

شب ۳ کہ لیلی جلوہ اش آتش زن تدبیر بود
 بزم مجنون را سپند از دانہی زنجیر بود
 در نگارستان نمیدانم کہ نام او کہ برد
 زخم دل کان نمک از خندہی تصویر بود
 لطف آمرزش تماشا کن کہ تا روز شمار
 مغفرت در انتظار جلوہی تقصیر بود

-
- ۱- ہماری آہ وزاری فریاد رس کو اپنی طرف متوجہ نہ کرسکی - چنانچہ
 اس کی بے اثری کا یہ عالم تھا، جیسے بانگ سفال شکستہ،
 ۲- تمہارے بغیر پری وشوں کی آنکھوں کا سرمہ غبار ملال معلوم ہوتا ہے۔
 ۳- نسخہ الف اور مطبوعہ میں 'د اش'، رہ گیا ہے۔

صبح ۱ را چون پنبہ رزق آتش بی رحم کرد
نالہی گرم کہ یا رب بر سر شبگیر بود
یاد مژگان تو کردم گریہ طوفان جوش زد
چشمہ ام جاری بزور آب این شمشیر بود
سرنوشت کشتہی شمشیر مژگان کسی
زخم پیرای زبان حلقہی تدبیر بود
شد غنیمت سرد در خاطر ہوای کابلہم
بسکہ دل سرگرم سیر گلشن کشمیر بود

۱۷

سوخت دل از آتش بی دود در جانم کہ ۲ بود
گرمی مجلس کبابم کرد مہمانم کہ بود
گریہی ابر است در گرد رہ طی کردہ اش ۳
برقی جولانی کہ بگذشت از بیابانم کہ بود
شیشہی ناموس دریا اشک من بر خاک زد ۳
آنکہ زو این شور در سر داشت طوفانم کہ بود
دیدہی من در نظرها چشمہی خورشید شد
یا رب امشب روبروی چشم گریانم کہ بود

۱- چوتھا اور چھٹا شعر نسخہ ب میں نہیں -

۲- کد امیہ ، نسخہ ب میں مصرعہ اول کی صورت ہوں ہے :
”سوخت دل از آتش بی داد در جانم کہ بود“

۳- نسخہ الف اور مطبوعہ میں ’اش‘ کی جگہ پیش ہے -

۴- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں -

شور رسوای بکوشم نغمہ‌های ۱ بلبل است
گلشن آرای گل چاک گریبانم کہ بود
آنکہ دور از جلوہی رنگین او گل در چمن
سوختی ہر دم برنگ داغ ہجرانم کہ بود
تا شدم عاشق بجای جای ۲ غم در دل نماند
آنکہ درد او غنیمت کرد درمانم کہ بود

۱۸

بی تو ام نام تماشا بر زبان افسوس بود
گلشن از تنگی بہ چشم بیضہی طاؤس بود
موج ۳ کلفت می زد امشب بادہ بی رخسار او
نور شمع بزم گرد دامن فانوس بود
بی تو در صحن گلستان بالمہا برہم زدن
بلبلان را دست برہم سودن افسوس بود
عاشقان را بر در او آبروہا ریختن
چشمہ سار شست و شوی خرقہی ناموس بود
جلوہ اش امشب صنم ہا را طپش فرمود و رفت
بسکہ می نالید دیر از شوق یک ناقوس بود

۱- نسخہ الف میں نغمہ ہای کی جگہ نالہ ہای ہے، مگر نغمہ ہا قابل ترجیح

ہے۔

۲- جای کی تکرار ناموزوں ہے۔ احتمال ہے، کہ کوئی اور لفظ ہوگا۔

۳- مصرعہ اول نسخہ الف اور ب میں غلط مرقوم ہے: (الف) موج کلفت برد
امشب بادہ بی رخسار او (ب) ”موج کلفت می زد امشب نالہ بی رخسار
او“ دونوں غلط ہیں۔

نیست زاهد را غنیمت رنجش اهل زمان
این گره بر حبه بند جامہی سالوس بود

۱۹

ہر چند جلوہی تو بعالم یگانہ بود
آغوش‌ها پر از تو چو آئینہ خانہ بود
شور جنون ز حلقہی زلف تو شد بلند
ہوش بریدہ بلبل این آشیانہ بود
دل تا نسوخت بزم وصال تو در نیافت
در صد زبان شمع ہمین یک ترانہ بود
آنجا کہ شوق گرم رویہا تلاش داشت
چون برق پیچ و تاب خودم تازیانہ بود
تا رہ بکنج عافیت از عجز بردہ ایم
انگشت زینہار کلید خزانہ بود
در محفلی کہ شعر غنیمت شنیدہ ایم
بانگ شکست دل غزل عاشقانہ بود

۲۰

یاد ایامیکہ داد عشق آئین تو بود
بر کباب ما نمک از شور تحسین تو بود

-
- ۱- یعنی زاهد کی پیشانی پر تیوری اهل زمان کی رنجش سے نہیں بلکہ جامہ سالوس کا بند ہے جو یوں نمایاں ہو رہا ہے۔
۲- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں۔

در ا گلستانی کہ خوبان می بساغر داشتند
 همچو گل جام شرابم دست رنگین تو بود
 بیش ازان کز جوی شیرین بی ستون ریزند رنگ
 دہدہ ما چشمہ ساء کوه تمکین تو بود
 از تغافل کردنت فریاد دلہا شد بلند
 شیشہی ما در شکست از خواب سنگین تو بود
 می شناسد آشیان خویش را ہر بلبلے
 ریزش ۳ بال و پر م از شوق بالین تو بود
 فیض یاب گلشن وصلت دل بی مدعاست
 در بغل ۴ دستی کہ دزدیدیم گلچین تو بود
 فرصت دعوی شہیدانت بغیری کی دہند
 دست موج خون ما و دامن زین تو بود
 شب کہ می گفتی غنیمت شعرہای حسب حال
 مصرعہ زلف پریشان وقف تضمین ۵ تو بود

۲۱

ترک مطلب خضر راہ منزل دلدار بود
 ہر مراد دل نرفتن راہ کوی یار بود

-
- ۱- تیسرا اور چوتھا شعر نسخہ ب میں نہیں -
 - ۲- رنگ رنچشن : طرح انداختن ' کسی چیز کی بنیاد رکھنا -
 - ۳- محبوب کے بالین کے لئے پروں کی ضرورت ہے - اس ضرورت کے پورا کرنے کا ایسا ولولہ دل میں اٹھا کہ بال و پر خود بخود جھڑ گئے -
 - ۴- نسخہ الف میں در چمن ہے ' بغل قابل ترجیح معلوم ہوا -
 - ۵- تضمین : در آوردن شعر مشہور دیگرے را در اشعار خود -

شب کہ چشم اشک ریزان داشت سیر جلوہ اش
 ابرہا گرد خجالت بر رخ گلزار بود
 در بیابانی کہ ہجرت زہر در کامہ چکاند
 خار اگر می رفت در پایم زبان مار بود
 مردم چشم مرا داغ جدای خواند عشق
 بسکہ در بزم تو حیرت مانع دیدار بود
 نور دل گردید حاصل از خرابیہای تن
 شمع در کاشانہ ام افتادن دیوار بود
 تا کدامین مست بی پروا ازین محفل گذشت
 قنقل مینا بگوشم آہ آتش بار بود
 بی سخن معلوم شد نامہربانیہای او
 پیچ و تاب قاصد ما نامہی دلدار بود
 حرف چشمش سرمہ دانہا کرد خالی در گلو
 ورنہ ما را با غنیمت گفتگو بسیار بود

۲۲

شب کہ بزم آرزو لبریز حرمان تو بود
 حلقہی آغوش تنگم زخم پیکان تو بود
 بسکہ بی روی تو کاوشها نصیب سینہ شد
 ناخنم ابروی چشم داغ ہجران تو بود

-
- ۱- نسخہ الف و مطبوعہ میں گذاشت ہے - چکاند فصیح ہے -
 ۲- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں - غالب کا مشہور شعر ہے :
 دے کے خط مونہہ دیکھتا ہے نامہ بر
 کچھ تو پیغام زبانی اور ہے
 ۳- نسخہ الف ب میں حرف چشم اور مطبوعہ میں حرف چشمی ہے - حرف
 چشم ہونا چاہئے -

۲۳

بی‌نیازی در گریبانم گل مقصود ریخت
 در بغل دستی که دزدیدم بدامان تو بود
 یاد ایامی که از دمسازی ناز و نیاز
 کشتن ما بی‌گناهان عید قربان تو بود
 وعده‌ی روزا قیامت آنچه ما فهمیده ایم
 انتظار جلوه‌ی سرو خرامان تو بود
 شور محشر در حساب کشتگان تیغ عشق
 یک تبسم بر لب زخم شهیدان تو بود
 می شود اشک ندامت مایه‌ی عفو گناه
 بحر رحمت در حقیقت چشم گریان تو بود
 عاقبت ۲ بہر مکافات جہنم ساختند
 آتش خشمی کہ چوبش چوب دربان تو بود
 ہر طرف بوی کباب دل غنیمت شد بلند
 تا کدامین آتشین رخسار مہمان تو بود

۲۴

شب کہ جز وصف سر زلف تو ام کام نبود
 وحشی فکر نمی جست کہ در دام نبود
 گل‌رخان بسکہ هوا دار تماشای تو اندہ
 یک لب ۳ بام ندیدم کہ چمن نام نبود

-
- ۱- نسخہ الف و ب میں دور قیامت ہے۔ روز قیامت چاہئے۔ غالب کا مشہور مصرعہ ہے: وہی اک حسن ہے لیکن ذرا سانچے میں ڈھلتا ہے۔
 ۲- نسخہ ب میں مصرعہ دوم: "آتش چشمی کہ چوبش چوب دربان تو بود" ہے۔
 ۳- نسخہ ب میں لب جام آیا ہے، جو درست نہیں۔

کاغذ سوخته در دست نسیمی دیدم
 بیش ازینم خیر صفحه‌ی ایام نبود
 بوسه‌ی بی‌ادبم آنقدر آورد هجوم
 که لب لعل ترا فرصت دشنام نبود
 تا دگر آتش رخسار که میخواست سپند
 گوهری را بصدف چون دلم آرام نبود
 میتوان یافت که قاصد ز کجا می آید
 بر لبش جز نفس سوخته پیغام نبود
 یاد چشمش بدلم بسکه اثرها می کرد
 در تنم خون بجز از روغن بادام نبود
 شب که غم بی رخ او بزم مرا تنگ گرفت
 خنده را راه غنیمت بلب جام نبود

۲۵

شب که از یاد تو دل پروانه‌ی بی‌تاب بود
 گرمی صحبت چراغ محفل احباب بود
 بسکه نتواند غرور دانه‌ها ما را شکست
 از گداز خجالت خود آسیا گرداب بود
 خاکساران محبت را بمیدان نیاز
 زخمها و مانده در دل خشک چون محراب بود
 باز شمع خلوتم ماهیست کز تاثیر او
 تا نظر کردم برون خانه هم شهباب بود

ہر کجا از قطرہی خونم چراغی بر فروخت
 خنجر قاتل پر پروانہی بی تاب بود
 داشت نخل قامتش تا جلوہ در چشم بہار
 از گداز سرو دیوار چمن در آب بود
 نشہ ۲ دیگر بود ناکامی بزم ترا
 حسرت سرشار ما جام شراب ناب بود
 نیستم واقف غنیمت دید رویش یا ندید
 اینقدر دانم کہ چشمش ۳ مایہی سیلاب بود

۲۶

زبان دل ز مژگانش چو در تقریر می آید
 نفس از سینہ بیرون چون دم شمشیر می آید
 اگر این است عمر انتظار صبح وصل او
 کہ میگوید کہ فردای قیامت دیر می آید
 کشیدم بسکہ عمری انتظار زلف دل بندش
 ز تحریک نگاہم نالہی زنجیر می آید
 نشاطی کز وصول نامہ و پیغام او دیدم
 نہ در تحریر می گنجد نہ در تقریر می آید

-
- ۱- پانچواں ' چھٹا اور ساتواں شعر نسخہ الف اور مطبوعہ میں نہیں۔
 - ۲- یعنی جو عاشق تیری بزم عیش سے نامراد رہتا ہے، اس کی بدقسمتی کے کیا کہنے وہ اپنی بے پناہ حسرت سے شراب ناب کا لطف اٹھاتا ہے۔
 نسخہ الف میں نشہ کی جگہ تثنیہ آیا ہے، جو غلط ہے۔
 - ۳- نسخہ الف میں حسرت ہے، جو غلط ہے۔
 - ۴- غالب کا مشہور شعر ہے:

فردا و دی کا تذکرہ یک بار مٹ گیا
 تم کل گئے کہ ہم پہ قیامت گذر گئی

ز نادانی بود از گلرخان چشم وفاداری
هنوزم از دهان غنچه بوی شیر می آید
بتی دارم که هوش رفته‌ی ما از سر کودش
چو می آید بحال خود پری تاثیر می آید
بیا بلبل اگر داری گلی نذر تماشا کن
غنیمت بهر سیر گلشن کشمیر می آید

۲۷

درین گلشن کداسین طفل بلبل باز می آید
که رنگ گل چو بلبل بر سر پرواز می آید
درین گلشن کداسین بی محابا تاز می آید
ز رنگ گل صدای شوخی پرواز می آید
نہان شد بسکه دل در گرد کلفت‌ها فغان من
بدان ماند که گوی از زمین آواز می آید
نمیدانم کداسین سنگدل برخاست از محفل
که آواز شکست استخوان از ساز می آید
به تعظیمش ز دلها ناله و فریاد برخیزد
ز کوی او چو هوش رفته‌ی ما باز می آید
ز کوی یار می آید فرامش کرده دل خود را
ازان در هر که می آید باین انداز می آید
بود خاک سرکوی بتان اکسیر رهنای
نیازی گر رود بهر زیارت ناز می آید
ندانم از کجا شد واقف راز دل عاشق
که بوی خون غنیمت از لب غماز می آید

۲۸

مگر قاصد ز کوی قبلہی امید می آید
 نسیم جانفرا از گشن جاوید می آید
 خیال کیست یا رب شمع خلوتخانہ خاطر
 کہ از داغ جگر بوی گل خورشید می آید
 بگوش عاشقت بانگ شکست استخوان خود
 بچندین ساز و برگ نغمہی ناهید^۱ می آید
 نمیدانم کہ شد قربان آن تیغ کمان ابرو
 کہ موج خون بچشم ما ہلال عید می آید
 باین دولت^۲ کہ جام می گرفتم دوش از دستش
 کنم چون یاد خود در خاطر جمشید می آید
 تواند کرد شمشیر اجل ہم کار ابرویش
 غنیمت کار تیغی گر ز برگ^۳ بید می آید

۲۹

شبی کز یاد چشم مست او دل کامیاب آید
 چونام خویش گیرم از دهن بوی شراب آید
 کند گر برلب^۴ جو جلوہی انعام دیدنہا
 ہوا نور نظر گردیدہ در چشم حباب آید

۱- ناهید : ستارہ زھرہ کہ بر فلک سوم تابد و آن را مُطربہی فلک گویند۔

۲- کداسیہ -

۳- دولت : خوش بختی ، سعادت -

۴- شمشیر اجل کو برگ بید کہہ رہا ہے -

۵- نسخہ الف اور ب میں یہ مصرعہ غلط ہے : ”کند گر از لب خود جلوہ انعام دیدن ہا“ مطبوعہ نسخہ بہتر معلوم ہوا - یعنی اگر محبوب آنکھوں و لبوں کو بطور انعام تجلی حسن سے نوازنا چاہئے تو اس شوق سے چشم حباب میں بھی بینائی پیدا ہو جائے۔

ز جام اتحاد عالمی می خوردہ ام گوی
دل ۱ ہر کس کہ می سوزد ز من بوی کباب آید
درین ۲ صحرا کد امین تشنہ لب بر خاک می غلطد
کہ چون آید بحالش گریہ دریا در رکاب آید
بکمہساری کہ از شوق گل روی تو می گریم
اگر سازند سینای ز سنگش پر گلاب آید
سر کویت بود دارالقرار بی قراریہا
رود آرام اگر بر آستانہ اضطراب آید
غنیمت ۳ سوختم از بس بیاد روی نیکوی
ز فیص سرمہی خاکسترم یوسف بخواب آید

۳۰

جنون ۴ کرشمہ بہاری رسیدہ می آید
شنیدہ نالہی بلبل دویدہ می آید
بود شگوفہی بادام اشارہی کہ بہار
بسیر گلشن کویت بدیدہ می آید

-
- ۱- امیر مینائی نے کیا خوب کہا ہے :
 - خنجر چلے کسی پر تڑپتے ہیں ہم امیر
سارے جہاں کا درد ہمارے جگر میں ہے
 - ۲- اس لق و دق صحرا میں یہ کون ہے ، کہ جسے تڑپتا دیکھ کر بے پناہ
رونے کو جی چاہتا ہے ۔
 - ۳- چونکہ غنیمت محبوب کے روی نکو کی یاد میں جل کر خاکستر ہو گیا ہے ۔
اس لئے اسے اس یاد کا اعجاز کہنا چاہئے ۔ کہ اگر کوئی آدمی اس
خاکستر کو بطور سرمہ استعمال کرتا ہے تو اسے خواب میں حضرت
یوسف کی زیارت نصیب ہوتی ہے ۔
 - ۴- جنون کرشمہ بہار دلاویز ترکیب ہے ۔ یہ غزل نسخہ ب میں نہیں ۔
 - ۵- بدیدہ : آنکھوں کے بل ۔

بچشم اهل تماشا درین هوا بلبل
 به جانشینی هوش پریده می آید
 نه گل شناسم و نی باغ اینقدر دانم
 که بوی شوق ز جیب دریده می آید
 درین هوای رطوبت‌اثر چو قطره‌ی می
 شرر ز سنگ بصد جا چکیده می آید
 مگو که شانہ ز زلفت همین گره نکشود
 کدام کار ز دست بریده می آید
 درین بهار غنیمت رفیق ما مستی است
 که می ز ساغر گلها کشیده می آید

۳۱

آه بی خود ز دل تنگ برون می آید
 آتش عشق ازین سنگ برون می آید
 دامنش پرده‌ی سازيست که از رعناي
 تا خبر می شود از چنگ برون می آید
 بی‌محابا نبود ناله‌ی عشاق ترا
 نیست بی پرده کز آهنگ برون می آید
 واه چه رنگینی نیرنگ ادای رفتار
 به تماشای تو از زنگ برون می آید
 خنده را از دهشش تاب جدای نبود
 این گل از غنچه شکر رنگ برون می آید

۱- به غزل بی‌نسخه ب می‌نمیں -

۲- به شعر نسخه الف می‌نمیں -

ہم چو آبی کہ سر از سبزہ کشد آئینہ ام
 بہ تماشای تو از چنگ برون می آید
 بشکفد غنچہی امید تماشائی یار
 شب چو از پیرهن تنگ برون می آید
 ہر کہ از کوی تو آید چو غنیمت بیرون
 یکسر از دانش و فرہنگ برون می آید

۳۲

چون خیال چہرہ او غارت ہوشم کند
 بینی ۱ بولاق زیبش حلقہ در گوشم کند
 آن مسی مالیدہ دندان چون کشاید لب بحرف
 در شرابی سرمہ آمیزد کہ خاموشم کند
 مست آن شوقم کہ گردم کامیاب بوسہی
 وز شراب رنگ پان لعل ۲ می نوشم کند
 آخر از بی مہری جانان بمطلب می رسم
 بستہ ام با خود چنانش تا فراموشم کند
 بد دماغم کردہ حرف محتسب ساقی کجاست
 تا برآرد پنبہ از مینا و در گوشم کند
 ای غنیمت این غزل فرمائش طرز کسی است
 نغمہ پردازی نمی یابم کہ مدہوشم کند

۱- بولاق زیب ، بینی کی صفت ہے ۔ یہ غزل بھی نسخہ ب میں نہیں ۔

۲- مطبوعہ میں می کی جگہ تو آیا ہے ، جو درست نہیں ۔ نسخہ الف میں بھی مصرعہ دوم غلط مرقوم ہے ۔ اس میں لعل کے بعد ، تو می نوشم آیا ہے ۔

۳۳

اگر از آتشی جان سوز عشقت بهره ور گردد
 شرر چون دیدہی ماہی بدریا بی خطر گردد
 نمیدانم کدامین خاک پا سائیدہ صندل را
 کہ امشب یک جہان سرد در تلاش درد سر گردد
 زخم از آستانش میکند فیض دگر حاصل
 کہ رنگ زعفران ہنگام سودن شوخ تر گردد
 نہ باشد سیوہی باغ محبت غیر ناکامی
 ز آب تیشہ نخل این گلستان بارور گردد
 گداز آمادہی عشقم درین پیرانہ سر خواہم
 کہ سر تا پا قد خم ۲ گشتہ ام یک چشم تر گردد
 وصال او چراغ تیرہ روزان گر کند روشن
 ز بال افشانی پروانہ شام ما سحر گردد
 بہ مژگانش ز زخم ۳ آبی چو بینم بیش می ترسم
 کہ چون این بیشتر گردد غنیمت بیشتر گردد

۳۴

بر کدامین ۴ وعدہ شب امید وارم کردہ اند
 چون فلک لبریز چشم انتظارم کردہ اند
 از بن ہر سوی من جای عرق ریزد شراب
 کز نگاہ گرم خوبان شرمسارم کردہ اند

۱- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں -

۲- خم گشتہ قد کی صفت ہے -

۳- دوسرا مصرعہ تعریف سے بے نیاز ہے - پہلے مصرعہ زخم آبی کا ٹکڑا واضح نہیں ممکن ہے زخم آبی یا آبی زخم ہو -

۴- یہ غزل بھی نسخہ ب میں نہیں -

گلشن زخم نمایان می زند لاف بہشت
تا دم تیغت نسیم نوبہارم کردہ اند
صد بیابان رم در آغوش طپش دارد دلہ
خوش نگاہان ہر نفس آہو سوارم کردہ اند
غیر ترک سر علاج درد سر پیدا نشد
ز اب شمشیر اجل دفع خمارم کردہ اند
می رسم از سیر گلزاری ولی آگہ نیم
ریخت رنگ از چہرہ یا گل در کنارم کردہ اند
نیست آگاہی مرا از یار بی پروای خویش
ہمچو برق از گرمی خود بیقرارم کردہ اند
بودہ ام حسرت کش نظارہ او عمرہا
از گداز خود غنیمت میگسارم کردہ اند

۳۵

ز خویش آزرده گشتم دیدنش در خویش حاصل شد
غبار خاطر آخر توتیای دیدہی دل شد
ندانم دل چہ شد لیکن ز خون دیدہ دانستم
کہ مرغی داشتم در آشیان سینہ بسمل شد
چہ شوق است اینکہ بعد از کشتنم ہر قطرہی خونہی
دلی پر آرزوی جلوہی دیدار قاتل شد
شدا از اشک نیاز آلودہ بامن گرم تر خونش
فشاندم دانہ ہا را در زمین و برق حاصل شد

۱- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں۔ یعنی میں نے محبوب کے سامنے نیازمندی سے جتنی زیادہ گریہ زاری کی وہ اتنا ہی اور بگڑا، حیف ہے کہ 'دانہ ہائے اشک کا حاصل برق ہے۔'

کدامین جلوہ گر امروز سرگرم خود آرائیست
 کہ ضبط آہ بر آئینہی فولاد مشکل شد
 ہوس تا بود در سر ذوق آرامی ندانستم
 بہر جا نا امیددی دستگیری کرد منزل شد
 محبت داشت بر یاد غنیمت مجلس آرای
 خرد نذر رمیدن کردہی ۲ آشوب محفل شد

۳۶

ز بالینش ۳ ایاز بی وفا گر زود برخیزد
 بجای گرد آہ از تربت محمود برخیزد
 غبار جادہی طی ۴ کردہی مستانہ رفتارش
 چو آہ از سینہی مستان شراب آلود برخیزد
 بہ بزم این کریمان گر سوالی درمیان آید
 بتعظیمش ز جای خویش رسم جود برخیزد
 شہید شعلہی خوی تو نخوتہا بسر دارد
 نشیند گر بہ خاکش پشہی نہرود برخیزد
 دران محفل کہ گوشہ نیست بر آواز خوبان را
 ز ساز دل شکستن نغمہی داؤد برخیزد

۱- ذوق کا مشہور شعر ہے :

اگر امید نہ ہمسایہ ہو تو خانہ یاس
 بہشت ہے مجھے آرام جادواں کے لئے

۲- رمیدن کردہ کا ٹکڑا واضح نہیں -

۳- نسخہ الف میں مطلع کا پہلا مصرعہ مرقوم ہی نہیں - نسخہ ب
 میں سرے سے ساری غزل ہی نہیں - نسخہ صدیقیہ کی امداد سے
 یہ مطلع پڑھا جاسکا -

۴- طی کردہی مستانہ رفتارش جادہ کی صفت ہے -

زند شوق بناگوشت بگوهر چون سپند آخر
 چنان کز روزن گرداب دریا دود برخیزد
 رود گر بر لب غواص حرفی از بناگوشت
 ز گوهر چون سپند روی آتش دود برخیزد
 پس از عمری که آن شوخ قیامت وعده می آید
 غنیمت اعتباری نیست ترسم زود برخیزد

۳۷

گدای سلک قناعت اگر امین باشد
 بیروت خویش کند به که خوشه چین باشد
 مرا ز ابر کرم چشم آن نبود افسوس
 که دانه ام گرهی خاطر زمین باشد
 بدیده‌ی که شد از نور معرفت روشن
 چراغ کشته به از چشم عیب بین باشد
 خوشا کسی که ز بازوی ناتوان خودش
 همیشه دست حمایت در آستین باشد
 بود مسوده‌ی سر نوشت اهل وفا
 ز سجده‌ی تو غباری که برجین باشد
 شهید خنجر شوخی شدم که در گوشش
 صدای ریزش خون بانگ آفرین باشد

۱- یعنی مرا از ابر کرم این توقع نبود، که دانه‌ام نه روید،
 (و مرادم برناید)

۲- یعنی احتیاج به دیگری نه دارد -

نشان آبله بر چهره بہتر از چشمی است
 کہ بی خبر ز جمال تو مہجین باشد
 تمام جور غنیمت کنی و بی باکیست
 اگر غلط نکنم یار من چنین باشد

۳۸

مست آن چشم کہ میخواری بعیاری کند
 چون ببیند محتسب را عذر بیماری کند
 زین هوس مردم کہ مہر روی او بعد از ہلاک
 چشمہی خورشید را در خاک من جاری کند
 ای دل عاصی مشو نوید از حسن قبول
 هست نقاشی کہ پرواز سہ کاری کند
 نرگس ظالم نگاہش بسکہ بیماری کشید
 چشم آن دارم کہ ترک مردم آزاری کند
 سینہی ما لالہزار داغ از نیرنگ اوست
 آشیان خویش را طاؤس گلکاری کنند
 می کشد خود را بناز و می کند در دل اثر
 تیغ ہنگام کشیدن زخم را کاری کند
 سیر میگردد ز ہستی دست شوید از حیات
 ہرکرا عشقش غنیمت میمانداری کند

۱- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں -

۲- پرواز: نقشوں اور تصویروں کے گرد جو باریک کام کیا جاتا ہے -

۳۹

دوش گفتند کہ آن شوخ پریراد آمد
 آمد امروز ولی بر سر بیداد آمد
 شب کہ ۱ بی تابی مجنون ترا میدیدم
 دیدہ چون حلقہی زنجیر بفریاد آمد
 انتظار ۲ از دل نخچیر برآورد چو دود
 در نظر گرد رہ توسن صیاد آمد
 کیست در سینہ کہ امشب نفس سوختہ ام
 بصفائی ۳ نگہ چشم پریراد آمد
 نغمہی محفل پرویز بگوش شیرین
 تلخ تر از خبر مردن فرہاد آمد
 شب کہ ابر مژہ را گرم ترشح دیدم
 شوخی ۴ فصل گل داغ مرا یاد آمد
 مکتبی نیست ز طفلان سرشکش بی شور
 تا غنیمت بفن عاشقی استاد آمد

۴۰

آہ گرم چو برون از دل ناشاد رود
 چرخ چون کاغذ آتش زدہ برباد رود

۱- نسخہ الف میں بیدادی اور مطبوعہ میں بیداری ہے۔ نسخہ ب میں بی تابی ہے۔ اور یہی درست ہے۔

۲- مصرعہ اول تینوں نسخوں میں: انتظار از دل نخچیر برآورد چودود آیا ہے۔ یعنی چون گرد رہ توسن صیاد در نظر آمد۔ انتظار از دل نخچیر مثل دود برخاست۔

۳- ہائے مقابلہ۔

۴- نسخہ الف اور ب میں شوخی کی جگہ خوبی ہے۔

چون تو ای وعده فراموش بدل میگذری
 هرچه داریم بخاطر همه از یاد رود
 کان یاقوت شود کوه غم سنگینش
 نام لعل تو اگر بر لب فرهاد رود
 دل کباب نمک شوخی صیدی که ز شوق
 راه پیرسان بدر خانهای صیاد رود
 لازم جلوهی تصویر تو شد گرد زمین
 جای آن بود که رنگ از رخ بهزاد رود
 ای پسر دست حمایت بکش از کشتهی خویش
 که بهم پنجگتی سیلی استاد رود
 ای خوش آندم که غنیمت ز سر عجز و نیاز
 سر قدم کرده بطوف شه بغداد رود

۴۱

شب که در حسرت دیدار تو آیم کردند
 بامید نگهت بادهی ۳ نابم کردند
 شب که ۴ از آئینهی جلوهی روی تو مرا
 بوده ام تشنهی دیدار تو آیم کردند
 الستماس ننگهسی باده بکامم میریخت
 تا خبردار شدم مست و خرابم کردند

-
- ۱- یعنی هر جا که تو به جلوه آئی - همه روی زمین از چشم بیفتند
 ۲- هم پنجگی: مقابله کردن، سیلی به فتح اول و یای معروف: طمانچه
 ۳- باده ناب: شراب خالص - به غزل نسخه ب میں نہیں -
 ۴- نسخه الف اور مطبوعه میں شب کی جگہ شد آیا ہے -

گرم سیر چمنی بود بیاد تو دلہم
 خندہی گل نمکی داشت کبابم کردند
 ہست دود جگر سوختہ ام نکہت گل
 یاد رخسار کرا گرم عتابم کردند
 دور از روی تو می سوخت مرا سیر چمن
 زاتش لالہ و گل بی تو عذابم کردند
 جز ہوایت چو غنیمت نبود در سر من
 کسہ از باد لبالب چو جابم کردند

۴۲

از شکست دل من باز نمایان کردند
 گنج بود است درین خانہ کہ ویران کردند
 گل عذاران بچمن از عرق افشانی من
 در شب سایہی ۲ ہر تاک چراغان کردند
 شب کہ افسانہی چشم تو بگلشن خواندند
 خواب در دیدہی بادام پریشان کردند
 در شب ہجر تو عشاق سراہا چون شمع
 خویش را پیشکش دیدہی گریان کردند
 قطرہ ۳ را از گہر خویش خبرہا دادند
 دیدہ وا کرد و بخود دید کہ طوفان کردند

۱- از گنج مراد عشق محبوب است -

۲- سایہ تاک کو شب کم رہا ہے -

۳- غالب کا مشہور مصرع ہے: قطرہ دریا میں جو مل جائے تو دریا ہو جا -

دوش آن شیشہ کہ در پیش تو برسنگ زدند
 عرض حال دل ما بود کہ مستان کردند
 بار منت چو غنیمت نستوانیم کشید
 اینکہ احسان نمودند چہ احسان کردند

۴۳

دل تا صفای حسن ترا جلوگاہ شد
 آہم بچشم آئینہ نور نگاہ شد
 سوزد چو آشنا دل دشمن بحال من
 تا بر سرم رسید دم تیغ آہ شد
 در بزم حرف از در گوش کہ می رود
 دل آب گشت و کشتی طاقت تباہ شد
 طالع نگر کہ بخت چو شد با تو آشنا
 از آفتاب روی تو رنگش سیاہ شد
 افزود شوق معصیتیم از گداز سعی
 دل رفتہ رفتہ چشمہی کویہ گناہ شد
 غیر از گنہ دلیل رہ عفو یار نسبت
 مارا چو برق لغزش پا خضر راہ شد
 امروز می کشی ز غم وارہاندہ است
 رطل گران حصار غنیمت بناہ شد

۲- جب محبوب کے آنے پر مستوں نے مینائے مے بے سود جان کر توڑ
 ڈالی۔ تو گویا یہ کنایہ تھا اس امر کا کہ اس کے عشق
 میں یہی حالت میرے دل زار کی ہے۔

۴۴

گرفت، آئینہ چون در دست آتش خانہ پیدا شد
 شرر پرواز کرد آتش صفت پروانہ پیدا شد
 نگاہی کرد چشم مست او میخانہ پیدا شد
 حبابی سرزد از می گردش پیمانہ پیدا شد
 بہ بزم بادہ شب یاد بنا گوش تو می کردم
 ہجوم شوخی مہتاب در کاشانہ پیدا شد
 تو رعنا گشتی و شوخی بمضمون ہا پدید آمد
 شدی تا آشنایم معنی بیگانہ پیدا شد
 بیاد شمع رخسارت چہ شوق است این کہ من دارم
 بریدی نامہ ام بال و پر پروانہ پیدا شد
 غنیمت با تجلی دوش فکر شعر می کردم
 پریشان گشت مضمون قاسم دیوانہ پیدا شد

۴۵

پند ناز تو کہ رو جانب ما نتوان کرد
 حکم خوی تو کہ یک وعدہ وفا نتوان کرد
 تا جنون داد گریبان بکفم مشغولم
 دامن شاہد مقصود رہا نتوان کرد
 عقدہ ۲ خاطر ظالم بودش جزو بدن
 این گرہ از فی تیر است کہ وا نتوان کرد

۱- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں -

۲- عادت پختہ ہو کر فطرت ثانیہ بن جاتی ہے - چنانچہ ظالموں اور سیاہ کاروں کا ظلم اور سیاہ کاری ان کی فطرت سے علیحدہ نہیں کی جاسکتی -

عیباً پوشی نکند نالہ بہ تقلید لباس
 زاہد این پردہ ساز است ردا نتوان کرد
 نشود ۲ طبع باقبال تستبع راضی
 در زمین دگری خانہ بنا نتوان کرد
 ز استان حرم یار غنیمت امروز
 سر عشاق بشمشیر جدا نتوان کرد

۴۶

غم او را کہ الفت بیشتر با جان من باشد
 شکست رنگ رویم در نظر صبح وطن باشد
 بوقت عرض حال از بی دماغی گوش ۳ میگردد
 ز انگشت اشارت گر زبانم در دهن باشد
 بجای بوی می دود از دهن برخاست مینا را ۴
 محفل بی رخت ساغر زدن آتش زدن باشد
 شرر پرداز بے رحمی ہ بتی سنگین دلی دارم
 کہ ناسش بر زبان گر بگذرد دندان شکن باشد
 شہید گرم خونی های ۶ شمشیر تجرد را
 چو اخگر از وجود خویشتن گور و کفن باشد

-
- ۱- یہ مصرعہ ہر سہ نسخوں میں ایک ہی طرح آیا ہے۔ لیکن نالہ کے بعد بہ کی ضرورت ہے۔
 - ۲- یعنی دلم نخواہد کہ در شعر تتبع دیگران کند کہ این بہ مثل خانہ ساخن در زمین دیگران است
 - ۳- نسخہ الف میں گوش می گردم، اور ب میں می گیرد ہے۔
 - ۴- نسخہ ب میں مستان را ہے۔
 - ۵- شرر پرداز بی رحمی بتی کی صفت ہے۔
 - ۶- گرم خونی: گہری دوستی۔

ز بس با خاکساری خو گرفتتم در ره الفت
 زمین از نقش پایش صفحہی تصویر من باشد
 پرا پروانہ باشد پردہای گوش مشتاقان
 حدیث شمع رخسارش چو نقل انجمن باشد
 بگزاری کہ از شعر غنیمت نسخہ می کردم
 رگ گل جدول اوراق تقویم کہن باشد

۴۷

۱- سرشک از چشم دریا در کنارم می چکد
 بی رخس از دیدہ خون انتظارم می چکد
 کاوش مژگان او باقیست با خاکم هنوز
 در فشردن آب شمشیر از غبارم می چکد
 چشم ۳ گریانی بحال خویش دیدم عاقبت
 بسکہ خون از حلقہی فتراک یارم می چکد
 لعل میگونی بخوابم کام دل بخشیدہ بود
 بادہ جای خون ز چشم اشکبارم می چکد
 بسکہ ۴ یاد او بدل جا کرد با خون سرشک
 لذت دیدار در جیب و کنارم می چکد

۱- یہ شعر صرف نسخہ ب میں ہے

۲- یعنی میری آنکھوں سے آنسو نہیں ٹپک رہے، بلکہ پہلو میں دریا
 لہریں لے رہا ہے۔

۳- محبوب کے حلقہ فتراک سے خون ٹپکتا دیکھ کر عاشق خیال
 کرتا ہے کہ یہ حلقہ فتراک، نہیں کسی کی آنکھ ہے جو میرے
 حال زار پہ آنسو بہا رہی ہے۔

۴- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں۔

در کبابم نیست خون ناب چکان لیکن هنوز
 حسرت وصل آز دل امیدوارم می چکد
 تا بقتل من غنیمت کس نگیرد دامنش
 خود بخود از دیده خون بی قرارم می چکد

۴۸

شب سبوی می پرزور بدوشم دادند
 زیر بار کرم باده فروشم دادند
 بی خبر بر صف خوبان گذر افتاد مرا
 از سر لطف ره رفتن هوشم دادند
 حرف بی مغز حریفان بشنیدن نرسد
 پنبه‌ی بود که پیچیده بگوشم دادند
 منکه دریای محبت شدم از سوز و گداز
 دل پر شورش و لبهای خموشم دادند
 پنبه غفلتم از گوش چو بیرون کردند
 از شکست دل خود بانگ سروشم دادند
 عرض افسردگی خویش بخوبان کردم
 نگه کرم نمودند بجوشم دادند
 گریه و قهقهه‌ی شیشه غنیمت باهم
 اثر باده‌ی تندیس که دوشم دادند

۴۹

کی بی تو عاشقان می گلفام میزنند
 بر سنگ میزنند اگر جام میزنند
 در سیر کوی او قدم از سر نمودگان
 تکرار سجدہ ہاست اگر گام میزنند
 در چشم می کشان تو شبہای ماہتاب
 ہر صبح خندہا بلب بام میزنند
 دست حمایتی است برای سبکروان
 آن پشت پا کہ بر سر ایام میزنند
 درم دل شکایتی است ز لبہای او مرا
 کز خامشی چرا رہ دشنام میزنند
 از بسکہ غافل است ز صید افکن اجل
 لبہای گور خندہی بہرام میزنند
 خوبان ز لطف چون بہ غنیمت نظر کنند
 تیری بود کہ بر جگر عام میزنند

-
- ۱- یعنی جو لوگ کوئی یار میں سر کے بل مصروف گام زنی ہیں وہ اس طریق سے گویا تکرار سجدہ کر رہے ہیں۔
 ۲- یعنی در چشم می کشان تو شب ماہتاب لب بام آمدہ بر صبح خندہ می زنند۔
 ۳- پشت پا برسر ایام زدن: زمانے کو پائے حقارت سے ٹھکرا دینا۔
 ۴- یعنی اس نے کیوں خموشی اختیار کر کے ہمیں لذت و شنام سے محروم کر دیا۔

۵۰

حسن از تربیت اهل نظر می بالد
 چون شود جلوہ گر انصاف ہنر می بالد
 باغباننش بہ کدو می کند امروز غلط
 بسکہ در حلقہی فتراک تو سر می بالد
 شاخ آہو چمن آرای دل مجنون است
 این نہالی است کہ در باغ دگر می بالد
 غنچہی جعفری ۲ از اہل دول داد نشان
 دل این طائفہ از قوت زر می بالد
 زخم ۳ جور تو بود باعث افزائش شوق
 این درختیست کہ از آب تبر می بالد
 رونق حسن تو از نالہی شبگیر من است
 شاخ و برگ چمن از باد سحر می بالد
 از لب کیست غنیمت نمکی وعدہ بمن
 داغ چون لالہ در آغوش جگر می بالد

۵۱

بسکہم در کویش دل حسرت نصیبان آب شد
 مشت خاکم توتیای دیدہی گرداب شد

-
- ۱- نسخہ الف میں ردیف می باید ہے، جو غلط ہے۔
 ۲- غنچہ جعفری کا رنگ سونے سے ملتا ہے۔
 ۳- یہ شعر صرف نسخہ ب میں ہے۔
 ۴- نسخہ الف اور مطبوعہ میں یہ مصرعہ: ”بس کہ در کوی پری
 رو چہرت احباب شد“ ہے۔

شمشاد که عرض شکوه ام بخت شنیدن داشت است
 ریختم چندان غبار از دل که خنجر آب شد
 این طلب گار هدف یارب خدنگ ناز کهست
 استخوان از بیقراری در بدن سیماب شد
 بود امشب در خیال من بر و دوش کسی
 تا کشودم دیده صحن خانه پر مهتاب شد
 همچو طاوسی که می افتد بصمادش نظر
 جلوه‌ی سر کرد از دور و چمن بیتاب شد
 یار آمد در بر امشب لیکن از آغوش من
 قوت درخود کشیدن سلب چون محراب شد
 شب که عرض جلوه اش غارتگر غم گشته بود
 اشک ۲ در چشم یتیمان گوهر نایاب شد
 غمزه‌ی ۳ مست که نشترکاری دل کرده است
 مانده گر خون در کبابم چون شراب ناب شد
 خنجرش بخشید کام دل غنیمت عاقبت
 از کدامین چشمه یارب نشنه‌ام سیراب شد

۵۲

دیدم از جانان نگاهی دل نمیدانم چه شد
 بود برقی جلوه‌گر حاصل نمیدانم چه شد

۱- دوسرا اور چھٹا شعر نسخہ ب میں نہیں -

۲- یعنی از عرض جلوه اش اشک در چشم یتیمان ہم خشک شد

۳- تینوں نسخوں میں غمزه مستی ہے ، غمزه مست چاہیے ، کہ
 کدامیہ ہے -

نیستم واقف کہ از خود رفتن استقبال کیست
آمد آوازی کہ ”آمد“ دل نمیدانم چه شد
کشته‌ی جان بخشی تیغ تغافلها شدم
یارب آن بی رحمی قاتل نمیدانم چه شد
شوق تا پیغمود راه جستجوی یار را
همچو بحر آسایش منزل نمیدانم چه شد
عشق در موج گداز خویش دل را محو کرد
بحر طوفانی شد و ساحل نمیدانم چه شد
ماند چون طاؤس بعد از مرگ هم در دام خویش
بخت فارغ بالای بسمل نمیدانم چه شد
چون غنیمت جام می ده شیخ را وانکہ پیرسی
قدرت تصنیف چندین دفتر باطل چه شد

۵۳

خوبان بادل شکستن مسا عہد بسته اند
تا عہد بسته اند بصد جا شکسته اند
آئینہ ام یکیست درون و بیرون سرا
بر در نشستگان همه در بر نشسته اند
خوبان گرم خوی و بتان شگفتہ روی
می شیشہ شیشہ بودہ و گل دستہ دستہ اند

۱- نسخہ الف میں دوسرا مصرعہ : قدر چندین دفتر باطل نمی دانم
 چه شد ہے ، جو غلط ہے - مطبوعہ میں سارا شعر بطرز دیگر
 آیا ہے :

چون غنیمت صورتش دیدم زخود پیرون شدم ،
 قبل و قال معنی باطل نمی دانم چه شد ،
 (نوٹ) چھٹا شعر نسخہ ب میں نہیں -

بی درد نیستند عزیزان شہر ما
 چون آہ خانہ زاد جگرہای خستہ اند
 این منکران دخل بجا در سخنوری
 مضمون تازہ در کمر جنگ بستہ اند
 وارستہی؟ چو برق غنیمت نیسافتم
 آنها کہ جستہ اند ز خود جستہ اند

۵۴

بزم ما از بادہی گلفام روشن می شود
 خانہی ما از چراغ جام روشن می شود
 از پی اظہار غفران معصیت درکار بود
 نام شمع از دودمان شام روشن می شود
 ہرکہم از مہر سیہ کاری دلی خالی کند
 چون نگین در روزگارش نام روشن می شود
 آسدم از پیش خورشیدت خبر آورده ام
 گوشہا چون دیدہ زین پیغام روشن می شود
 بی نیازم کردہ ای از منت خورشید و ماہ
 گر درون خانہ باشی بام روشن می شود

-
- ۱- یعنی یہ لوگ جو شعر و سخن میں مناسب نقد و نظر سے انکار کرتے ہیں ہر وقت آمادہ جنگ رہتے ہیں۔
 - ۲- وارستہ: آزاد منہن۔ یعنی غنیمت برق آزاد منشی میں آپ اپنی مثال ہے، کیونکہ ایسے لوگ جو دنیا کی بندشوں سے بچ کے نکل جاتے ہیں۔ خال خال (جستہ جستہ) ہیں۔
 - ۳- نسخہ ب میں دوسرا اور چھٹا شعر نہیں۔ ہاں البتہ جوتھا شعر اس میں زائد ہے۔
 - ۴- یعنی از سیاہ کاری قطع تعلق می کند

گر کنند صیاد ما بـسـر اسیران جلوہی
 هر گره چون مردمک در دام روشن می شود
 بر زبان خامه آید گر غنیمت این غزل
 پای تا سر صفحه‌ی ایام روشن می شود

••

دورا از رخ تو می گل چشم پیاله شد
 در پسته بی لب تو نمک شور ناله شد
 در حیرتم که کرم تمنای لعل کیست
 جام کباب آتش خودم همچو لاله شد
 دحمی که بی تو در دل مینای بزم ما
 امشب شراب کهنه غم دیر ساله شد
 عمری عمی گریخت ز خوبان خوش نگاه
 آخر دلسم ریوده‌ی چشم پیاله شد
 این بسمل از نگاه که شمشیر خورده است
 حلق بریده هم سر چشم غزاله شد
 آن ماه بود در دل و چشمم ز انتظار
 در راه او سفید تر از چشم هاله شد

۱- نسخه ب میں مطلع :

می بی تو درد چشم برای پیاله شده
 کان نمک به یاد لب شور ناله شد

۲- نسخه الف اور مطبوعه میں خود کی جگہ چون آیا ہے۔

۳- نسخه الف میں زخمی ہے جو غلط ہے۔ نسخه ب میں یہ
 شعر غلط مرقوم ہے :

زخمی کہ بی تو در دل مینای بزم ما
 امشب شراب کهنه غم در پیاله شد

در هم نشسته بسکه غنیمت ز هجر یار
موهای سنبل چمن ما کلاله ۱ شد

۵۶

قاصد ما گر چنین قصد دیارش میکند
سیر کوی او نسیم نو بهارش میکند
گر در آید در چمن آن کار فرمای بهار
یک کف خونی که دارد گل نثارش میکند
دام بردوش اند از امواج خود بحر و سراب
هر کسی در جای خود قصد شکارش میکند
زاهدس از بس ماند پنهان در ته گرد گناه
دیده‌ی هم صحبتان طوف مزارش میکند
قامت خم گشته گر ابرو نما شد دور نیست
عشق گر این است چشم اشکبارش می کند
دیده‌ی قربانیش هرگز نمی آید بهم
بعد مردن نیز مشق انتظارش میکند
دامن کوه گناه ما که دامان تراست
جاوه‌ی اشک ندامت لاله‌زارش میکنند

۱- کلاله به ضم اول : زلف پیچان -

۲- غالباً جامی کا شعر ہے :

رخ فروزان به تماشای گل و لاله خرام
آتش اشک به مشت خس و خاشاک انداز

۳- نسخه ب میں چوتھا شعر نہیں - ہاں البتہ پانچواں شعر صرف
نسخہ ب میں ہے -

ساقی ما از غنیمت گر نمیگرد خبر
آرزوی شیشہی می سنگسارش، میکند

۵۷

رفته ۲ ام از خود نمیدانم کجایم برده اند
اینقدر دانم کہ از کوی توام آورده اند
همچو بادام از گزند چشم بد ایمن مباش
چشم تا وا کرده‌ای مغز سرت را خورده اند
بر امید جلوہ ات از موجہای خون خویش
آہوان دام فریب از ہر طرف گسترده اند
بوی ۳ درد از بادہی سا در دماغ خلق خورد
خوشہی دلہا چوانگورم بہ جام افشردہ اند
روی عالم در نگاہم صفحہی تصویر بود
اہل این مجلس ز زادن پیشترہا مردہ اند
بی خبر ماندم غنیمت از دل خونین خویش
داشتم مضمون رنگینی کہ خوبان برده اند

۵۸

ز سنگ تفرقہ مینمای ۴ عشق ساختہ شد
زدیم العطش می جگر گداختہ شد

۱- سنگسار : تباہ و برباد.

۲- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں۔

۳- یہ شعر نسخہ مطبوعہ نہیں ہے۔ یعنی میرے درد جانگزا کی بہنک اہل عالم کے کانوں میں پڑ گئی، تو عوام کی یہ حالت ہوئی کہ :

خوشہ دلہا چوانگورم بہ جام افشردہ اند

۴- نسخہ الف میں مینای دل ہے۔

در انجمن کہ منم نو بہاری برگی است
 شگفتتم ہوس افتاد و رنگ باخته شد
 سری بجیب عدم یک نفس قرار نداشت
 کدام تیغ بمیدان فتنہ آخته شد
 مکان ۲ یار بدل بودہ و نظر مہجور
 بشیشہ داشت پری چہرہ کم شناختہ شد
 نمود روی تو گلگون ۳ اشک و ادہم آہ
 شنید دوری منزل دو اسپہ تاختہ شد
 کدام سرو درین گل زمین برقص آمد
 کہ صوت نغمہی بلبل اصول فاختہ شد
 بہار ۴ آمد و یار آمد و نگار آمد
 بخود ببہال غنیمت کہ کار ساختہ شد

۵۹

رسیدہ ہوش از سر تماشا بدیدہ ساہی کہ می خرامد
 پریدہ رنگ از رخ تمنا غبار راہی کہ می خرامد

-
- ۱- یہ شعر نسخہ ب اور مطبوعہ میں ہے۔ شاعر کا مطلب یہ ہے کہ ہم جس
 انجمن میں ہیں وہاں کی بہار کا دار و مدار بے برگی اور بے سرو سامانی
 پر ہے۔ چنانچہ جب مجھے کھلنے کی خواہش پیدا ہوئی تو میرا رنگ
 پھیکا پڑ گیا۔
- ۲- نسخہ الف میں یہ شعر غلط مرقوم ہے :
 مکان یار بدل بود و از نظر مہجور
 بہ شیشہ داشت پری چہرہ و شناختہ شد
- ۳- گلگون : سرخ رنگ کا گھوڑا ، ادہم : سیاہ رنگ کا گھوڑا۔
- ۴- اچھا شعر ہے۔
- ۵- کدابیہ - اپنے رنگ میں غنیمت کی بہ غزل اچھی غزلوں میں شمار ہونے
 کے قابل ہے۔

تن نزارم دهد ز مژگان شوخ یادم بهر نگاهی
 غزال چشم جگر شکارش به برگ کاهی که می خرامد
 علم ز فریاد داد خواهان بلند گردیده است هر سو
 دران بیابان که ما غباریم بادشاهی که می خرامد
 بقبله رو کرده شوق بلبل بسجده فرسوده ناصیه گل
 خیر ندارم درین چمن شوخ کج کلاهی که می خرامد
 ز شرم لطف نیاز پرور چو آب گشتم شراب گشتم
 بدیده چشمی که جلوه دارد بدل نگاهی که می خرامد
 اگر ز تاراج شهر دلها خیال مژگان یار بر گشت
 بعزم شبخون دیده‌ی ما صدف سپاهی که می خرامد
 به جام گل چون چراغ کم روغن آتش افتاده است امشب
 درین چمنها نسیم بی خود بیاد آهی که می خرامد
 نهاده پا بر سر دو عالم گذشت از خود بگام اول
 خبر ندارد کسی غنیمت بجلوه گاهی که می خرامد

۶۰

کی ز هر بیاده سرا کام هوس تر باشد
 گرا گداز جگرم چشمه‌ی کوثر باشد
 چون گل آنرا که می از ساغر تحقیق دهند
 خنده اش ۲ بر جم و بر جام برابر باشد

۱- نسخه مطبوعه میں دوسرا بصرعہ غلط چہا ہے :
 ”گر گداز جگر چشمہ کوثر باشد“

۲- خندہ کے بعد اش ضروری معلوم ہوا -

نامہ شوق ز پرواز نمی ماند باز
 گر همه پاره شود بال کبوتر باشد
 ہرا کجا جلوہ ی او گرم خود آرای گشت
 جوہر آئینہ ہا بال سمندر باشد
 نبود در سفر شوق دلیلی درکار
 نفس سوختہ ی شمع کف رہبر باشد
 غم مخور چرخ گرت خوردن غم فرماید
 شکر کن شکر برزق کہ مقدر باشد
 عشق و آرام غنیمت نشود جمع ہم
 سنگ این بادیه یکسر دل مضطر باشد

۶۲

قیامت میکند سروی ہوس بالیدنی دارد
 نقاب افگندہ رخساری نظر گل چیدنی دارد
 نسیم آورد پیغامش چمن گردیدنی دارد
 دماغم برد بوی او گلستان دیدنی دارد
 تبسم‌های پنہان کہ شد گرم نمک پاشی
 کہ ہم چو صبح زخم سینہ ہا بالیدنی دارد
 ز فیض پر تو مهرش برنگ صبح نورانی
 بزم وصل او از خود تہی گردیدنی دارد
 بود شور قیامت بر لب زخم شہیدانش
 ز حال کشتگان خود مگر پرسیدنی دارد ۳

-
- ۱- یعنی محبوب کی تجلی سے جوہر آئینہ کو آگ لگ جاتی ہے -
 ۲- او کا مرجع متعین نہ ہو سکا -
 ۳- نسخہ اول میں خاک کشتگان ہے -

شکست رنگ دل می جوشد از فریاد مشتاقان
 گل داودی از گلبانگ بلببل چیدنی دارد
 سر ساغر اگر باشد شراب کامرانی را
 به بزم وصل او از خود تمی گردیدنی دارد
 نمیدانم بگوش او چه گفت آن شوخ بی پروا
 که چون مکتوب بر خود قاصدم پیچیدنی دارد
 غنیمت تا حدیث بی قراریهای دل گفتم
 زمین شعر من چون آسمان گردیدنی دارد

۶۳

از ما بتان شکایت دیگر نوشته اند
 نموشته اند حرفی و دفتر نوشته اند
 بی اختیار سوی تو پرواز می کند
 این نامه را به بال کبوتر نوشته اند
 یک مرد کار به ز هزاران نکرده کار
 این نکته با سیاهی لشکر نوشته اند
 باشد خط غلامی آن چشم می پرست
 سطری که بر کناره ساغر نوشته اند
 ما را جدا ز روی تو پی بردگان درد
 با طفل اشک خویش برادر نوشته اند

۱- نسخه الف اور ب میں خیل کبوتر ہے، جو درست نہیں۔

۲- پی بردگان: کھوج لگانے والے۔

خودان ز روی مایہ شناسی ۱ سر مرا
 با خاک کوی خویش برابر نوشته اند
 این مشت خاک را کہ غنیمت بود بنام
 چشم آشنای ۲ حلقہی آن در نوشته اند

۶۴

شب کہ در خلوت دل پردہ زرویش باشد
 چہ ۳ قدر رشتہی تدبیر رگ سودا شد
 گشت آخر ہمہ معشوق دل از فیض گداز
 آنقدر جوش زد این قطرہ کہ خود دریا شد
 ناتوان کرد دل سخت مرا گرمی شوق
 آہ ازین سنگ کہ از آتش خود سینا شد
 تا ۴ کہ دارد گذر امروز درین میکدہا
 ہر طرف دست سبو بہر دعا بالا شد
 گرچہ پنهان بتو ہر ذرہ من داشت سری
 نالہ امشب خبر آورد کہ دل رسوا شد
 صلہی شعر نہ دادند مرا جز اصلاح
 حیف صد حیف کہ آن ہم کرم بی جا شد

۱- مایہ شناسی : قدر افزائی، قدر شناسی -

۲- چشم آشنا : جان پہچان -

۳- یعنی جب خلوت میں محبوب نے پھرے سے نقاب ہٹائی، تو ہماری سب تدبیریں درہم برہم ہرگئی -

۴- چوتھا شعر نسخہ ب میں نہیں، اس کی بجائے چھٹا شعر ہے، جو نسخہ الف اور مطبوعہ میں نہیں -

از خراش جگرم شور محبت برخاست
 کاہتم کوه غمت کان غمت پیدا شد
 ماند، دام هوس عیش غنیمت خالی
 تا تو از میکده رفتی بط می عنقا شد

۶۵

من و طفلی کہ در می خانه راهش بیشتر باشد
 بگوشش قلقل مینای می پند پدر باشد
 نشاط ۲ پایدار از بی قرارانش چه می خواهی
 چو گل در بزم ما جام طرب را بال و پر باشد
 جهد تیر هوای گرز شست او به کمساری
 خورد بر گشته بر سنگے کہ همرنگ جگر باشد
 بود پیری دلیل راه مرگ ارباب دانش را
 قد خم گشته آغوش وداع این سفر باشد
 کجا رفتی کہ بی روی تو چشم عشق بازان را
 سواد دیده بر زخم جدای ۳ مشک تر باشد
 چو اخگر رنگ هستی در قمار خویش ۴ می باز
 دی کز داغ جانسوز محبت باخبر باشد

-
- ۱- نسخه الف اور مطبوعه میں دام کی جگہ آندم آیا ہے، جو درست نہیں۔
 ۲- یعنی ہماری بزم میں عیش و نشاط کو پائنداری نصیب نہیں۔ بلکہ
 یہاں تو جام طرب کو آتے ہی پر لگ جاتے ہیں اور سامان
 عیش چشم زدن میں آنکھوں سے اوجھل۔
 ۳- زخم پر کستوری لگانے سے سخت تکلیف ہوتی ہے۔
 ۴- قمار باختن: ہار جانا۔

بچشم رخنہی دیوار زندان آب میگرد
 چہ حرف است اینکہ فریاد اسیران بی اثر باشد
 غنیمت عشق دارد فارغم از منت خوبان
 من و داغی کہ از چشم غزالان شوخ تر باشد

۶۶

شب کہ بزم از جلوہی مستانہ اش معمور شد
 عقدہ های کار مستان خوشہی انگور شد
 نیست در ہجرات آغوش تہی عشاق را
 سینہا گردید داغ و داغہا ناسور شد
 تلخی می بی تو سینا را بود جان کنندی
 خلوت خم دختر رز را عذاب گور شد
 ہر کہ در پیری دلش از سوز عشق آمد تہی
 قامت خم گشہ اش ابروی چشم کور شد
 ہم چنان لب تشنہی شوق شہادت مانده ایم
 بخت بد خوش گرچہ از آب دم ساطور شد
 نیست غیر از گرمی الفت چراغ بزم وصل
 جست برق شوق از موسی و شمع طور شد
 گل ز درد گوش دارد نالہای عندلیب
 تا حدیث ما غنیمت در چمن مذکور شد

-
- ۱- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں۔ یعنی کون کہتا ہے کہ امیران زندان کی فریاد میں کوئی اثر نہیں، حالانکہ ان کے نالوں کے اثر سے تو رخنہ دیوار زندان میں آنسو آمد آتے ہیں۔
 ۲- ساطور: چہرا یہ شعر صرف نسخہ مطبوعہ میں ہے۔
 ۳- جب سے باغ میں ہماری محبت کا تذکرہ ہوا ہے۔ پھول کو بلبل کے نالے درد گوش معلوم ہوتے ہیں۔

۶۷

چو خاک گرچہ تمام استقامتم۱ کردند
 ہمیں کہ یاد تو کردم قیامتہم کردند
 شہید جلوہی آن سرو قامتہم کردند
 کفن بدوش ز صبح قیامتہم کردند
 چو گردباد زمین جوش وجد و حال زند
 دران دیار کہ فکر اقامتم کردند
 دہان مدعیان از سلامتہم بستہم
 چو سوم مہر زبان سلامتہم کردند
 بہ بحر رحمت او عرض العطش کردم
 غریق موج سرشک ندامتم کردند
 بجیب دل چو غنیمت سری فرو بردم
 مقیم روضہی۳ دارالسلامتم کردند

۶۸

بیخود شدنم از ہوشربای خبرم داد
 این قاصد گم گشتہ ز جای خبرم داد
 گل۵ بوسہ بران پای نگارین زدہ گوی
 رنگینی لبہا ز حنای خبرم داد

-
- ۱- استقامت : سکون ، اطمینان -
 - ۲- نسخہ ب میں تیسرا اور چوتھا شعر نہیں -
 - ۳- نسخہ ب اور مطبوعہ میں کوچہی دارالسلامتم ہے ،
 - ۴- یعنی بے خودی نے میرا راز افشا کر دیا - اور اسی طرح اس قاصد گم گشتہ نے منزل مقصود کا پتہ بتا دیا -
 - ۵- پھول نے یار کے پاؤں کو بوسہ دیا تو اس کے ہونٹ رنگیں ہو گئے - چنانچہ اس رنگینی سے میں اس نتیجے پر پہنچا کہ محبوب کے پاؤں حنائی ہیں -

معلوم ۱۔ توان کرد کہ جولانگہ شوخی است
 فریاد دل از جنبش پای خبیرم داد
 بیتابی فریاد و جگر بازی طاقت
 از مقدم آشوب فزای خبیرم داد
 آنجا کہ نظر ، باختن رنگ نظر ۲ دید
 از وا شدن بند قبای خبیرم داد
 خود قاصد خوش مژدہی وصلم برہ شوق
 بیماری دل ہا ز دوی خبیرم داد
 تا جلوہ گہ کیست غنیمت دل زارم
 ہر معنی نازک ز ادای خبیرم داد

۶۹

بہر ہر مرغ چو تجویز نشیمن کردند
 آشیان ۳ غم جانان ز دل من کردند
 جوہر آئینہ ہا چون مژہی سوختہ ریخت
 تا کجا دیدہ بیدار تو روشن کردند
 جلوہی برق تو یارب بمراد دل کیست
 عاشقان دانہی دلہا ہمہ خرمن کردند
 کثرت رخنہ درین خانہ چراغان شدہ است
 نور جان بیش ز ویران شدن تن کردند

-
- ۱- نسخہ ب میں تیسرا ، چھٹا اور ساتواں شعر نہیں -
 ۲- دید کا فاعل نظر ہے -
 ۳- نسخہ میں ”آشیان بط می از بغل من کردند“ ہے -

صحبت دید بہ نکویان ستم آموز شود
 دم شمشیر شد آبی کہ باہن کردند
 شمع را سرکشی خویش وبالی شدہ است
 تیغ را تیز بہ اندازہی گردن کردند
 ای کہ پرسی تو ز احوال غنیمت خبری
 مہت خاکبست کہ در دیدہی دشمن کردند

۷۰

دل ۱ جلوہ گہ خوبی یار است بہ بینید
 در خلوت آئینہ بہار است بہ بینید
 دل داغ ز نیرنگی یار است بہ بینید
 در خانہی طاؤس بہار است بہ بینید
 زان آتش جان سوز کہ در پیرہن افتاد
 در سینہی ہر سنگ شرار است بہ بینید
 این سبزہ کہ از صفحہی گزار برآمد
 نقل خط آن لالہ عذار است بہ بینید
 آن یار برون نیست ز ما چشم می پوشید
 خورشید درین مہت غبار است بہ بینید

۷۱

شب کہ حرف شمع رخسار توام افسانہ بود
 پردہی گوشم ز بی تابی پر پروانہ بود

۱- اس غزل کے علاوہ بعد کی تمام غزلیں بہ استثنائے :

”شب کہ حرف شمع رخسار توام پیمانہ بود“

صرف نسخہ ب میں ہیں -

بود گلشن بسکه پیش روی او گرم گداز
 دسته‌ی گلها، بچشم ما خط پیمانہ بود
 تا بصحرا داشت رو مجنون شهر آشوب ما
 سنگ گوی در کف طفلان دل دیوانه بود
 شب ز فیض مقدم طفل جنون تکلیف ما
 شوخی چشم پری در روزن کاشانه بود
 رفتی و شهری ۲ بشوقت ماند لبریز فغان
 بی تو چون زنجیر اسشب ناله در هر خانه بود
 طره‌ی موجش برنگ زلف لیلی دلکش است
 سیلها از چشم مجنون که در ویرانه بود
 از صفای طینت خود رشته‌تاب عشق را
 هر گره کافتاد در دل گوهر یکدانه بود
 شب که ما از باده‌ی شوق تو ساغر می زدیم
 ابر گرد راه سیل گریه‌ی مستانه بود
 در شکست توبه‌های زاهدان سنگ دل
 دختر رز را غنیمت همت مردانه بود

۷۲

زم عارضی که جهان در نقاب می سوزد
 بدستش آئینه‌ی آفتاب می سوزد

۱- یعنی :

از آنجا که گل‌های از گرمی روی او بگداختند
 دسته‌ی گلها مبدل به جام شراب شد

۲- مطبوعه میں، عالم ز شوقت، آیا ہے۔

۳- ان اشعار کی شوخی قابل داد ہے۔

گذشت گرم فرنگی نسب بتی ز نظر
 که آب دیده برنگ شراب می سوزد
 چه آتشی تو که چون شمع شب نشینان را
 فسانهای تو در دیده خواب می سوزد
 چو برق ابرکرم گرچه در برم دارد
 هنوز این دل پر پیچ و تاب می سوزد
 به محفلی که ز حال دلم سوال کند
 زبان چو شمع به عرض جواب می سوزد
 ز حرف شکوهی آن گرمخو غنیمت را
 چو برگ لاله ورق در کتاب می سوزد

۷۳

هجوم گریه امشب خط سیراب دگر دارد
 بیابان سرشکم چشم سیلابی دگر دارد
 خط رخسار خوبان را بچشم کج نباید دید
 که موج سبزه‌ی این گل زمین ۲ آبی دگر دارد
 گریبان چاکیم موقوف بر آن بر و آن دوش است
 کتان پرده‌ی ناموس مهتابی دگر دارد
 نه اینجا دست برسر بلکه سر بر دست می باشد
 بیزمت عاشق دیوانه آدابی دگر دارد

۱- دارد کا فاعل دل پر پیچ و تاب : (اضمار قبل الذکر)

۲- گل زمین : فک اضافت -

سری باید نیاز تیغ او کرڈن نماز این است
 سجود طاعت عشاق محرابی دگر دارد
 دلی داریم چندین درد و داغ عشق موجود است
 غنیمت خانہی عشاق اسبابی دگر دارد

۷۴

زبیم تندی خوی اش، تمنا رنگ می باز
 نگہ نارفتہ تا مژگان تماشا رنگ می باز
 حریف بوسہ های گرم عاشق کی تواند شد
 کف پای کہ در آغوش سیما رنگ می باز
 ز استغنا قاتل بسمل شوق شہادت را
 شود سیماب از بس خون در اعضا رنگ می باز
 بود در دیدہی اہل نظر داغ دل بلبل
 ز بس گل پیش رخسار تو رعنا رنگ می باز
 بہ بزم می پرستی های خون دل سراپایش
 بود مہتاب از بس جام صبا رنگ می باز
 غنیمت در قمار عشق بردن باختن باشد
 اگر ششدر شود یوسف زلیخا رنگ می باز

-
- ۱- رنگ باختن : رنگ فق ہونا - تندی خوی : غصہ ، یعنی محبوب کی ناراضگی کے ڈر سے تمناؤں کا رنگ اڑا جاتا ہے ، اور ابھی آنکھیں کھلنے بھی نہیں پاتیں کہ تماشا پھیکا پڑ جاتا ہے۔
 - ۲- یعنی محبوب کے وہ کف پا جو پیشانی کی آغوش کی تاب نہ لا سکیں ، اور جسے عاشق زار کے سجدہ ہائے نیاز باعث کوفت ہوں ، وہ پاؤں عاشق کے گرم گرم بوسوں کی تاب کیسے لا سکتے ہیں۔
 - ۳- غالب کا مشہور شعر ہے :

سجبت میں نہیں ہے فرق مرنے اور جینے کا
 اسی کو دیکھ کر جیتے ہیں جس کافر پہ دم نکلے

۷۵

شکار انداز من گر خواهش نخچیر خواهد کرد
 رمیدن را ز حیرت آهوی تصویر خواهد کرد
 بامید خیال زلفش از دل داشتم چشمی
 کہ اشکم را چو آب تاک در زنجیر خواهد کرد
 نمیگویم شہید تست گل لیک اینقدر دانم
 کہ می گفتند شوخی در چمن ۲ شبگیر خواهد کرد
 بگو بامحتسب تا نشکند دل های می خواران
 شکست توبه ها در شیشه اش تاثیر خواهد کرد
 غنیمت گر بہار اینست کز کلک تو گل کرده
 بیای قاسم دیوانہ ہم زنجیر خواهد کرد

۷۶

طواف کعبہ می کردم سر کوی کہ یاد آمد
 بہشتی جلوہ گر شد سجدهی کوی کہ یاد آمد
 خیال کیست برق خرمن امید مشتاقان
 سراپا شعلہ گشتم تندی خوی کہ یاد آمد
 شہید غرق خون دیدم تمنا کارفرما شد
 سراسر زخم گشتم تیغ ابروی کہ یاد آمد

۱- یعنی بہاگننے کی طاقت سلب ہو جائیگی۔

۲- شب گیر کردن: صبح کے وقت آنا۔

بصحرا دیدہ ام محو رخی وحشی غزالان شد
 فدای خویش گردم چشم آہوی کہ یاد آمد
 خیالم چشم وحشت پیشہی طاقت شکارم شد
 خرد گرم رسیدن گشت آہوی کہ یاد آمد
 جهانی را چو دیدم در کمند ناتوانی ہا
 غنیمت رفتم از جا زور بازوی کہ یاد آمد

۷۷

خون صد عاشق بی باک بگردن دارد
 ہر کہ آن حلقہی فتراک بگردن دارد
 فلک از سجدہی کوی کہ بود کعبہی دل
 چہ قدر ہا کہ حق خاک بگردن دارد
 ہر خسی را کہ بر فروخت چراغی گردون
 خون صد شعلہی ادراک بی گردن دارد
 برنیاییدم اگر از سینہ ز بی دردی نیست
 نالہ طوق از جگر چاک بی گردن دارد
 پیش آن سرو خرامان چمن تازہ نہال
 رشتہی بندگی از تاک بہ گردن دارد
 بر ندارد سر خود باز غنیمت از شرم
 بسکہ حق نظر پاک بگردن دارد

۱- یعنی جس کے ستارے کو عروج حاصل ہوا۔

۲- یعنی چونکہ نالہ کی گردن میں چاک جگر کا طوق پڑا ہوا ہے
 اس لئے وہ باہر نہیں نکلتا۔

۷۸

حرف ۱ درگہت راندم جیبہ خاک سود آمد
خواندم آیت سجده عشق در سجود آمد
بسکہ کشتہی چشمت گرم گریہی مستی است
گرد تربتش برخاست ابر در وجود آمد
ابروی ۲ چو محرابش دیدم و دعا کردم
شوق بر اجابت زد آسمان فرود آمد
ز آتش کہ می سوزد این چمن نمی دانم
بوی گل دماغم را خشک تر ز دود آمد
بوی ۳ سنبل زلفش در چمن پریشان شد
زخم سینہی گہا جملہ مشک سود آمد
رفتہی سر کویش دیرباز می گرددم
ہمرہ قیامت دان قاصدی کہ زود آمد
مطربی ۴ چہ درکار است بزم می پرستان را
بانگ قلبقل سینا نغمہی سرود آمد
درد و داغ می جوشد از کلام او امروز
بر زبان غنیمت را در دل آنچه بود آمد

-
- ۱- میں نے تیری آستان کا نام لیا ہی تھا کہ جبین نیاز خاک پر جھک گئی۔ ادھر آیت سجده تلاوت کی، کہ عشق سجده ریز ہو گیا۔ (یہ غزل اور بعد کے ٹکڑے صرف نسخہ صدیقیہ میں ہیں)۔
 - ۲- تمہارے محرابی بھوں دیکھ کر دعا کی تو ان کی تاثیر سے اجابت نے لبیک کہی، اور آسمان نیچے اتر آیا۔
 - ۳- محبوب کی زلفوں کی خوشبو جب باغ میں پھولی، تو پھولوں کے زخم مشک آلود ہو گئے، اور جوش حسد سے جانے لگ گئے۔
 - ۴- کبھی کوئی قاصد اس کی گلی سے واپس نہیں آتا۔ دیر باز : لمبی مدت۔
 - ۵- چہ : کیوں، کیا۔

۷۹

آن را کہ طواف حرمت مدنظر بود
 برداشتن دل ز خودش زاد سفر بود
 در بادیه گرد رہ صیاد کہ ۲۔ برخاست
 در هر رگ من دام صفت چشم دگر بود
 امروز بہ ہجران تو شوق آب دگر داشت
 چندانکہ نظر کار کند دیدہی تر بود
 تا ۳ جلوہ گہ مہر جہان سوز تو گردید
 بسالیدن آئینہ بہ سامان سحر بود

جمعی کہ همچو صبح سر از خود کشیدہ اندم
 تا استخوان سینہ گریبان دریدہ اند
 گر بی تو عاشقان سی گلفام خوردہ اند
 در روی اہل بزم خجالت کشیدہ اند
 بر روی خویش آئینہا آب می زنند
 تا حسن دلفریب کہ در خواب دیدہ اند

- ۱- جب کوئی شخص تیرے حرم کا طواف کرنا چاہتا ہے تو پہلے قدم پر ہی اسے اپنی ذات سے درگزر کرنا پڑتا ہے۔ کیونکہ اس سفر کا یہی توشہ ہے۔
- ۲- کدابیہ۔
- ۳- جب آئینے میں تم نے اپنی صورت دیکھی تو آئینہ صبح کی طرح پھیلنے لگ گیا۔ بہت اچھا شعر ہے۔
- ۴- سرکشیدن : نافرمانی کرنا۔ غرور کرنا۔ صبح سرکشی کی مرتکب ہوتی ہے تو استخوان سینہ تک اسے گریبان پہاڑنا پڑتا ہے۔ گریبان دری علامت جنون ہے۔

خورشید از حجاب رخت ماہ عید شد
 روی تو دید چون ماہ کامل مرید شد
 زاندم کہ جای ماہر تو کردند سینه ام
 شام ۲۔ غمت ز نالہی من صبح عید شد
 از بسکہ انتظار سیخن از لب کشید
 مانند ۳۔ پنہ دیدہ گوشم سفید شد

عاشقت را ہر کجا بزم وصال رو دہد
 می دہد جان گر جواب گوشہ ابرو دہد
 حرف لعلش گوشہا را ہمچو گل رنگین کند
 خاک پایش ہمچو نرگس دیدہہا را بو دہد
 زان ۴۔ حریفانم غنیمت من کہ ”صیدی“ گفتہ ست
 بازوی طبع حریفان را خدا نیرو دہد

حسن او افسون حیرت درگستان خواندہ بود
 نگہت گلہا بسان رنگ بر جا ماندہ بود

- ۱۔ ماہ عید شدن : از نظر پوشیدہ شدن۔
- ۲۔ یعنی صبح عید از اثر نالہی من بہ شام غم مبدل گشت۔
- ۳۔ انتظار میں آنکھیں سفید ہو جاتی ہیں ، تمہاری گفتگو کے انتظار میں میرے کانوں کی روئی چشم انتظار کی طرح سفید ہوگئی۔
- ۴۔ پہلے مصرعہ کا مفہوم واضح نہیں۔ ممکن ہے صیدی ، سعدی ہو۔

در غبار ابر می بینم نمان روی زمین
 شیخ ما یا رب کجا دامان ترافشانده بود
 جوشِ مستی میزند خاک شهیدانش مگر
 دختر رز خون عاشق را برادر خوانده بود

امشب که بادہ در خم جوش و خروش دارد
 اظهار شوق مستان با می فروش دارد
 ما حال خود به زاهد گفتیم و هیچ نہ شنید
 حرفی است این کہ گویند دیوار گوش دارد
 از موج خویش تا می سرمست تیغ بازیست
 خویش مباح ریزد هرکس کہ هوش دارد

بر آسمان ز خط استوا رقم زده اند
 نظر به شان زمین بر فلک رقم زده اند

- ۱- خاک شهیدان سے جوشِ مستی ابل رہا ہے ، کیونکہ دختر رز نے خون عاشق سے اپنا بھائی چارہ بیان کیا تھا ، اور یہ اسی کا اثر ہے۔
- ۲- شراب سے نشے کی موجیں اٹھ رہی ہیں۔ اور وہ اسی طرح مصروف تیغ بازی ہے۔ شاعر کا فتویٰ یہ ہے کہ ایسے موذی کا خون اس شخص پر مباح ہے ، جو ہوش میں ہے۔ (یعنی اس کا پیتا مباح ہے)۔
- ۳- رقم زدن : خطِ تنسیخ کھینچتا۔ آسمان پر خطِ استوا زمین کے احترام کے پیش نظر خطِ تنسیخ کا حکم رکھتا ہے۔

سری بہ سجدهی وحدت جماعتی دارند
 کہ سنگ تفرقہ را بانگ یا صنم زدہ اند
 چہ دادہ اند بغیر از فریب وعده خام
 جماعتی کہ بہ ما لاف از کرم زدہ اند

فرد

۱

یادم مژگان تو کردم سر نمی دانم چہ شد
 نام تیغی بردہ ام دیگر نمی دانم چہ شد

۲

حال ما این مردم بی رحم را باور نشد
 ما ز حسرت آب گردیدیم و چشمی تر نہ شد

۳

کی اسیر تو ز بیستابی خود باز آید -
 دام بر دوش چو طاؤس ۳ بہ پرواز آید

۴

شبمی کہ ناز ترا روی جلوہ باسن بود
 گداز حوصلہ سیلاب خانہ تن بود

- ۱- عام طور پر وحدت کی تبلیغ وہی لوگ کرتے ہیں جن کی عملی زندگی انتشار اور تفرقہ کا بدترین مظاہرہ ہوتی ہے۔ زبان پر رام رام بغل میں چہری۔
- ۲- مژگان یار کو شمشیر سے تشبیہ دیتے ہیں۔ شاعر کہتا ہے، تیری ہلکوں کی یاد آتی ہی تھی کہ سر اڑ گیا۔
- ۳- طاؤس کو دام پر دوش اس لئے کہہ رہا ہے۔ کہ اس کے پروں پر بہنور کی طرح نشان ہوتے ہیں۔

۵

بسکه عیش می کشان از سختی او تنگ شد
باده چون یاقوت در می خانه های سنگ شد

۶

جلوه اش بر خاطر نا آشنا بی رنگ بود
در دل زاهد خیالش آتشی در سنگ بود

۷

صوفی از ذوق می وحدت خروشی می زند
چون خمش در گور باید کرد جوشی می زند

۸

صلای خوان طرب نغمهای نی باشد
کلید قفل در عیش موج می باشد

۹

کارم بیه نگاریست دل آزار تر از خود
بی رحم تر از خویش ستمگار تر از خود

۱۰

عالمی هست که هر کس که دلش می خواهد
به شکند ۲ گوشه‌ی دستار و ظفر خان باشد

۱- ساقی کی سختی سے می کشوں کی زندگی تلخ ہوگئی - ہوں معلوم ہوتا تھا کہ شراب سنگی می خانہ میں بند ہے ، کہ نکل نہیں سکتی -

۲- گوشه‌ی دستار شکستن : ٹوپی ٹیڑھی کر کے دکھنا -

۱۱

بہ لوح دل نوشت این نکته امشب خامہی موئیم
کہ چندین ۱ رنگ مضمون ہر زبانہا بستہ می آید

۱۲

دی قاصد از لعل تو پیغام دگر داد
پر ہی خبرم ۲ کرد ندانم چہ خبر داد

۱۳

حرف ارباب ریا غارتگر ہوشی مباد
گفتگوہای ملائم پنبہی گوشی مباد

۱۴

می چو لشکر کشی کند بر زہد
توبہ اول شکست می یابد

۱۵

گل سر اگر کشد بستو از بو بری شود
بلبل اگر بدام تو افتد پری شود

۱۶

برونش ۳ گر بصد چشم تماشا کار فرمایم
نمی آیم برون از عہدہی یک آرزوی خود

-
- ۱- موقلم کی مثال زبان کی سی ہے۔ کہ ہزاروں رنگ اس سے تراوش کرتے ہیں۔ جس طرح کہ زبان سے ہزاروں مضامین نکلتے ہیں۔
۲- ہر ہی خبر کردن: مدہوش کر دینا۔
۳- اگر میں محبوب کا نظارہ سو آنکھوں سے بھی کروں، وہ بھی میری ہزارہا آرزوں سے ایک بھی پوری نہ ہو سکے گی۔

۱۷

عجب! نبود اگر از نالہ ام بیتاب برخیزد
رود گر در حریمش بوی گل از خواب برخیزد

۱۸

رود گر بر لب غواص حرفی از بناگوشت
ز گوہر چون سپندی روی آتش دود برخیزد

۱۹

خط چو از لعل تو سر بر می کند
آبچیوان خاک بر سر می کند

۲۰

بہ ۲ وادی کہ غزال تو جلوہ فرما بود
گداز حوصلہی شیر سیل صحرا بود

۲۱

نقط داغ بر دلم بہ گذاشت
عشق ہم انتخاب ما دارد

۲۲

کہجائی ۳ ای بہار جلوہ از شوق تو گلشن را
ز ہر سودر چمن برگ خزان دست دعا ریزد

- ۱- محبوب کی نزاکت کا یہ عالم ہے - کہ اگر اس کے مرہم ناز میں بوٹی گل بھی داخل ہو جائے تو وہ جاگ اٹھتا ہے - میری نالہ ہی ہائی بے تاب کا تو ذکر ہی کیا -
- ۲- جس وادی میں تمہارا غزال رعنا جلوہ فرما تھا - وہاں شیر کے گداز حوصلہ کا یہ عالم تھا - کہ صحرا میں سیلاب آ گیا -
- ۳- اے بہار جلوہ تم کہاں ہو، کہ باغ میں برگ خزان تمہارے لئے مصروف دعا ہیں -

۲۳

ہر کہ جان باختہی شوق شہادت باشد
دم تیغش نفس صبح سعادت باشد

۲۴

دور از رخ تو می گل چشم پیالہ شد
در پستہ بے لب تو نمک شور نالہ شد

۲۵

چشم او چون ساقی بزم حریفان می شود
ساغر بی می چراغ طاق نسیان می شود

۲۶

بدمستیم ز ریزش خون جگر بود
خون ناب این کباب شراب دگر بود

۲۷

غیرت ۲ عشق اگر در دل پر خون باشد
چشم آہو گرہی خاطر مجنون باشد

۱- گل چشم : آنکھ کا پھولا -

۲- اگر مجنوں میں غیرت ہو تو چشم آہو کو دیکھ کر اس کے دل میں
گرہیں پڑجائیں کہ کیوں عرن کی آنکھیں لیلی سے ملتی ہیں -



دلایف را

۱

خیال زلف تو ام کرده آنچنان زنجیر
کہ همچو شمع فروشد در استخوان زنجیر
دران دیار کہ طرح رسیدن افگندیم
چو مار بادیه گرد است یک جهان زنجیر
شہید تیغ تغافل چنان بخود پیچید
کہ شد بسینہی او آہن سنان زنجیر
خیال زلف تو جا کرد در دلم چندان
کہ شد چو شمع مرا حرف بر زبان زنجیر
بوادی ۲ کہ ز مجنون او در آشوب است
زبان چو مار برآرد بہ الامان زنجیر
ز پیچ و تاب فغانہای ما اسپرانش
جہان شد است زمین تا آسمان زنجیر
نظر بزلف تو امیدوار کرد دلم
گواہ عدل بود بر در شہان زنجیر
بگشنی کہ غنیہم سرم بسایہ کشید
بجای تاک نشاند است باغبان ۳ زنجیر

-
- ۱- یعنی شہید تیغ تغافل نے اتنے پیچ و تاب کھائے کہ اس کے
سونے میں سنان آہن زنجیر بن گئی -
۲- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں -
۳- نسخہ الف اور مطبوعہ میں پیچان ہے ، جو کسی طرح درست نہیں -

۲

از سیر بناگوش بتان رقص دگر گیر
 ای آئینہ دستی شو و دلمان سحر گیر
 دل نیست بجا تا سر آن زلف بریدند
 زنجیر گسٹہ است ز دیوانہ خبر گیر
 مطرب ہمہ راز دل ازین پردہ بر افتاد
 ای قافلہ سالار طرب راہ دگر گیر
 خواہی؟ کہ رسی زود بسر منزل آرام
 بگذار قدم در رہ و دنبال شرر گیر
 آتش زدہ در خرمن دل برق نگاہت
 در سینہ در آ و خبر کوی جگر گیر
 یک بار بہ فرمودہی صائب چو غنیمت
 ”کام دل ازان چہرہی افروختہ بر گیر“

فرد

۱

حسن و عشق اند بہم ہم سبق و ہم تکرار
 جلوہ مشتاق رم و صبر ز تمکین بیزار

-
- ۱- اس ردیف کی یہ غزل نسخہ الف میں نہیں ۔
 - ۲- یعنی اگر تم منزل آرام تک پہنچنا چاہتے ہو تو راہ حیات پر قدم رکھو اور شرر کی طرح فنا ہو جاؤ۔
 - ۳- صیدیقی صاحب کے نسخے میں یہ مقطع اس طرح آیا ہے ، اور یہی درست ہے ۔
 - ۴- عشق اور حسن میں بعض اوصاف مشترک ہیں ۔ مثلاً جلوہ حسن مشتاق رم ہے ، تو صبر بھزار از تمکین ۔

۲

سینه مجروح غم و دیده تراوش بکنار
زخم جای دگر و ریزش خون جای دگر

۳

ز سردی نفس عاشقان همی بارد
چو برگ بید خزان دیده از هوا شمشیر



ردیف ز

۱

می تراود گریه‌ی شوق از کف خاکم هنوز
 شورش طوفان بود در گرد نمناکم هنوز
 گرچه عمرم در تماشای سیه‌چشمان گذشت
 سیل می آید بطوف دیده‌ی پاکم هنوز
 بی تو در صحن چمن از بس بخود پیچیده است
 خوشه‌ی انگور باشد در نظر تاکم هنوز
 زانکه گردی مانده از ابر وجودم یادگار
 شور عشقت می کشد بر روی افلاکم هنوز
 اینقدر غافل ز خوناب کباب من مباش
 موج حسرت می زند سودای فتراکم هنوز
 داده ام جان بسکه اندر حسرت شیرین لبان
 چشمه آب بقا جاری است در خاکم هنوز
 گرچه از تاراج آفت دانه در خرمن نماند
 برق می خندد بمشت خار و خاشاکم هنوز
 سرمه واری گرچه باقی از کف خاکم نماند
 چون غنیمت تو تیای چشم ادراکم . هنوز

۲

شد میسر وصل یار و دیدہ ام گریان ہنوز
 آفتاب آمد برون و ابر در باران ہنوز
 یک نظر سیر بناگوشت بخوابم دست داد
 آب گوہر میکند در دیدہ ام طوفان ہنوز
 یاد ابروی کہ دلہا زخمی سودای اوست
 تیغ بازی میکند در چشم مشتاقان ہنوز
 تا برگردن شد سر بت در جناب کعبہ غرق
 کافر آئین است آن غارتگر ایمان ہنوز
 دل ز خود رفت و همان بی تابی شوقش بیجاست
 ابرپنہان شد ز چشم و برق در جولان ہنوز
 عارض او تا کجا عرض تجلی کردہ بود
 آب می گردد نگہ در دیدہی حیران ہنوز
 آن نظرمسکم نگاہی نذر مشتاقان نکرد
 وز غنیمت دل نیاز کاوش مژگان ہنوز

۳

خط برآورد و همان گرم است بازارش ہنوز
 خود فروشی می کند صد جا خریدارش ہنوز

-
- ۱- جب سے مجھے خواب میں تمہارا زمہ گوش دیکھنے کا اتفاق ہوا ہے
 میوی طوفان خیز آنکھوں میں آنسوؤں کے قطرے موتیوں کی صورت
 اختیار کرتے جارہے ہیں۔
- ۱- مصرعہ اول نسخہ الف، مطبوعہ اور صدیقی صاحب کے نسخے میں
 اسی طرح ہے: جناب: درگاہ و گرداگرد چیزیں۔
- ۳- اضافت مقلوب۔

عالمی شد همچو شبنم محو خورشید رخس
 خویش را گم کرده میگردد طلبگارش هنوز
 گرچہ بانگ عندلیبانس نمی آید بگوش
 خندہی گل می کند از خواب بیدارش هنوز
 میتواند همچو شبنم چید در ہر جلوہی
 آب روی گل رخان خورشید رخسارش هنوز
 در دکان زرق و شیدش آتشی افتاد و سوخت
 شیخ می لافد کہ سرگرم است بازارش هنوز
 گرچہ دست از ظلم مژگان ستم گارش کشید
 خون، ما باشد حنای پای دیوارش هنوز
 همچو ارباب طریقت از شکست خویشتن
 میکند تسخیر دلہا طرف دستارش هنوز
 بلبل کو کز غمش طاؤس رنگین داغ هست
 می توان کردن غنیمت سیر گزارش هنوز

۴

خط ۲ در لبت نیافتہ راہ سخن هنوز
 شیرین بود ز حرف تو چندین دهن هنوز
 دارد ہمیشہ موی خط گرد کساد ہا
 روی تو هست سیب فروش ذقن هنوز

-
- ۱- یعنی اس کی دیوار کے پاس بیٹھ کر خون دل بہاتے ہیں -
 ۲- یہ غزل نسخہ ب اور صدیقی نسخہ میں ہے۔ راہ سخن یافتن :
 بات کرنے کا موقعہ پانا۔

یک بار نام کشتہی خود بر لب ت گذشت
 خندد برنگ صبح بدوشش کفن ہنوز
 خونم در انتظار تو رنگ شکستہ شد
 دارم نظر بعہد تو پیمان شکن و ہنوز
 حرفی ز چشم مست تو شب بر لبم گذشت
 طوفانی شراب بود انجمن ہنوز
 ہر چند عشق خاک غنیمت بباد داد
 دارد ہوای کوی تو بیداد گرا ہنوز

۵

خطت نہ نکرده زہر بجام اثر ہنوز
 لذت گدای لعل تو باشد شکر ہنوز
 از فیض مہر روی تو لبریز نورہا ست
 چون آفتاب دست دعای سحر ہنوز
 وقت است التماس نگہ می توان نمود
 نگرہتہ باز چشم تو از ما نظر ہنوز
 یک جلوہ تا نمودہ ز گشن برآمدی
 ہر چشم ما ست دیدہی بادام تر ہنوزم

-
- ۱- یعنی ای بیدادگر: صدیقی نسخہ میں یہ مصرعہ غلط مرقوم ہے۔
 ۲- تمہارے سبزہ خط نے ابھی تک جام اثر میں زہر نہیں گھولا۔ یعنی سبزہ
 خط کی وجہ سے تمہاری دل آویزی میں تا جال کوئی فرق نہیں آیا۔ بلکہ
 شکر تو تمہارے ہونٹوں سے شیرینی کی بھیک مانگ رہا ہے۔
 ۳- چونکہ ابھی تم نے ہم سے نگاہیں نہیں پھیریں اس لئے ایک آدھ نگاہ
 (غلط انداز) کی التجا کی جا سکتی ہے۔
 ۴- اس مصرعہ کی نثر یوں ہوگی، ”ہر دیدہی بادام تر (مثل) چشم ماست“

زخمی نماانده است کہ کان نمک نشد
 باشد کباب لعل تو چندین جگر ہنوز
 کردم، بہ چشم مست تو از دور یک نگاہ
 عمری گذشت و نیست ز خویشم خبر ہنوز
 از دست آن کمر کہ غنیمت فدای اوست
 چندین ہزار دست بود در کمر ہنوز

۶

بروی گل نبود شبنم آشکار امروز
 عرق ز شرم رخت کرد نو بہار امروز
 خموشی لب آن دلستان چہ میگوید
 کہ باز بستہ در عیش روزگار امروز
 کدام شوخ دگر مائل خود آرای است
 کہ دست شانہ شد از بیم رعشہ دار امروز
 زخم آب بچشم تو اخترع جفا ست
 کہ گشتہ ہر مژہ ات تیغ آبدار امروز

۷

خاک گردیدم نہ دارد عشق معذورم ہنوز
 ہر نفسم عرض قیامت می کند شورم ہنوز

۱- یہ شعر صرف صدیقی نسخہ میں ہے۔

۲- دست در کمر بودن: گتہم گتہا ہونا۔

۳- محبوب کی نم آلود پلکوں کو تیغ آبدار سے تشبیہ دے کر اس نمی کو ستم و جفا کا موجب قرار دیتا ہے۔ کیونکہ جب تلوار آبدار ہو جائے تو تیز تر ہو جاتی ہے۔ آب بہ چشم تو: یعنی چشمت کہ نمودار است

۴- عرض کردن: نمایش کرنا۔

نکبت زلف کہ مشک افشان، داغم کرد و رفت
 در طواف خویش گردان است ناسورم هنوز
 حسرت دیدار قاتل بسکہ آہم کردہ است
 می تراود شکوہی او از لب گورم هنوز
 پیریم ۲ را همچنان نور جوانی در سر است
 از پی بزم وصالش شمع کافورم هنوز

۸

توتیای ۳ دیدہی گرداب شد خاکسترم
 راستی‌ها می کشد تا دار منصورم هنوز
 دیدہی ۴ صبح قیامت شد سفید از انتظار
 سرمہ ریزد چشم انجم شام دیجورم هنوز
 می توانی کشتہی تیغ نگاہش را شناخت
 حلق بسمل می نماید چشم مخمورم هنوز
 گرچہ مشت خاک من از نالہ ام بر باد رفت
 آسمان بسوسد زمین عجز را دورم هنوز
 طرح ۵ صحرای قیامت کرد عشق از خاک من
 در خیال خود غنیمت راز مستورم هنوز

-
- ۱- مشک بر زخم افشاندن: زخم تازه کردن -
 - ۲- پیری اور کافور میں جو ظاہری مشابہت ہے اس سے یہ مضمون پیدا کیا ہے -
 - ۳- یعنی اگرچہ میری خاکستر نذر گرداب ہو گئی ہے لیکن تاہم درست گوئی مجھے منصور کی طرح سردار لے جا رہی ہے -
 - ۴- اگرچہ انتظار یار میں صبح قیامت طلوع ہونے کو ہے، تاہم میری سیاہ بختی کا وہی عالم ہے - اور امید برآری کی کوئی صورت نظر نہیں آتی -
 - ۵- عشق نے میری خاک شور انگیز سے تعمیر قیامت کر لی - لیکن میری سادگی دیکھنے، میں ابھی تک یہ سمجھا ہوا ہوں کہ میرے راز عشق کی کسی کو خبر نہیں -

۹

بی تو می ریختن رنگ ، خمار است امروز
 نغمہ برخاستن موج غبار است امروز
 سوختم بسکہ بدل داغ تمنای رخت
 مٹت خاکستر من آئینہ زار است امروز
 باز رخسار کہ در انجمن آتش زدہ است
 دود دلہا نفس باد بہار است امروز
 دارد آن شوخ سر بازی دیگر با ما
 نقد جان باختن داو قمار است امروز

فرد

۱

گشتم غبار و عشق تو جان پرورم ہنوز
 آتش بود نہفتہ بہ خاکسترم ہنوز

۲

رشک لب می گون تو آتش بہ یمن زد
 یا قوت دہد بوی کباب جگر امروز



۱- رنگ ریختن : طرح افگندن و بنیاد نہادن ، یعنی جب تم موجود نہ ہو تو شراب سے بچائے سرور کے خمار حاصل ہوتا ہے ۔ اور راگ رنگ سننے سے موج غبار اٹھتی دکھائی دیتی ہے ۔

ردیف س

۱

ناتوانم کرد عشق از طبع ناشادم مپرس
 جستہ از روی جگر رنگی ز فریادم مپرس
 از گداز شیشہ می آب بر رو می زند
 بیش ازین از گرمی خوی پریزادم مپرس
 شد سفیدیها نمک در چشم زخم انتظار
 از تغافلہای شور انگیز صیادم مپرس
 عمرہا ۲ آساجگاہ ناوک او بودہام
 جمع شد پیکان بدل از کان فولادم مپرس
 کوه را طوفانی موج پریشانی مدار
 بی ستون ریگ روان شد حرف فرہادم مپرس
 سبزہ خاک قیامت خیز من آہ رساست
 سایہ پرورد کد امین سرو و شمشادم مپرس
 پرسش حال علی کردم غنیمت دوش گفت
 ”کشتہ وضع خودم از طبع آزادم مپرس“

۲

میشوی خون از دل حسرت مآل ما مپرس
 میگدازی همچو شمع از گریہ، حال ما مپرس
 میوہ ۳ بار خاطر و برگش زبان شکوہ است
 ای خزان نا دیدہ گلشن از نہال ما مپرس

-
- ۱- آب بر روزدن : تسکین کے لئے پانی چھڑکنا۔ نسخہ ب اور مطبوعہ
 میں شیشہ من ہے، جو ناموزوں ہے۔
 ۲- ایسی دل آویز تصویر کہہی آپ نے دیکھی ہے۔
 ۳- یعنی ہمارے نہال تمنا سے میوہ نہیں لگتا، بلکہ اس کے تو پتے
 بھی سراسر زبان شکوہ ہیں۔

حسن این خوبان گندم رنگم از خود سیر کرد
 بیش ازین ای شیخ از رزق حلال ما مپرس
 شد پریشان مغز سر در آرزوی جلوہی
 رنگ خواہی باخت از صبح وصال ما مپرس
 بود چون سیماب اکسیر وجود ما فنا
 خاک گردیدیم دیگر از کمال ما مپرس
 قطره‌ی آب از دم تیغش هوس داریم ما
 گر نہ‌ای خود تشنه چون ما از زلال ما مپرس
 آب شد چون موج بال سعی پرواز هوس
 می دهم خود را بطوفان ز انفعال ما مپرس
 چون غنیمت خدمت آن زلف عمری کرده ایم
 باعث پیچیدگیہای خیال ما مپرس

۳

دوستدار وصل خوبان دشمن خویش است و بس
 نوش مہمان تو نعمت خانہ نیش است و بس
 پا برون نہ از خود و در جلوہ گاہش سیرکن
 منزلش از خودپرستی یک قدم پیش است و بس
 باغ گیتی را بود ہر برگ سبزی خنجری
 زین چمن آن گل کہ من چیدم کفم ریش است و بس

۱- یہ اور بعد کا شعر نسخہ ب میں نہیں - یعنی سیماب کشتہ کی
 طرح ہمارا سب سے بڑا کمال یہ ہے کہ ہم بعد از فنا اکسیر
 ہو گئے۔

۱- یہ شعر صرف صدیقی نسخہ میں ہے۔

عقل در جولانگه او لغز پای بیش نیست
 تومن راه محبت رفتن از خویش است و بس
 میخورد افسوس بر حال گرفتاران حرص
 در جهان قوت حلال از بهر درویش است و بس
 آنکه ما خود را غنیمت در ره او باختیم
 مذهب و ملت نمیداند جفاکیش است و بس



ردیف ش

من و شوخی کہ شد معشوق دلہا عاشق زارش
 کند کار نگاہ گرم خوبان آہ بیمارش
 دلم در پردہ غارت کردہی طفلی است کز شوخی
 زند چشمک بمجنون از شررہا سنگ دیوارش
 برد ۲ تاب تماشا بسکہ حسن حیرت افزایش
 نگہ محروم برگشتن بود ہنگام دیدارش
 کدامین شور محشر جلوہ فرما شد درین گلشن
 کہ می ریزد نمک بر زخم گاہا گرد رفتارش
 محبت وادی دارد کہ لز آشوب رعنائ
 امام یک صف مژگان بود در چشم دل خارش
 لب خاموش را نقد دو عالم در گرہ باشد
 دهن وا کردن سائل نماید رخنہ در کارش
 فغانم برنمیخیزد برنگ گرد نمناکی
 ز کلفتہای خاطر چون کنم یا رب خبردارش
 غنیمت سوخت دل از غیرت سودائیان او
 کبابم میکند امروز گرمیہای بازارش

۱- نسخہ ب میں معشوق جہاں شد آیا ہے، غالب کا شعر آپ نے پڑھا ہوگا:

ستم کش مصاحبت سے ہوں کہ خوباں اس پہ عاشق ہیں
 تکلف بر طرف مل جائیگا تجھ سا رقیب آخر

۲- غالب نے اسی خیال کو ایک اور زاویہ نگاہ کے پیش نظر یوں بیان کیا ہے:

وائے ناکامی کہ آپ اپنے پہ رشک آجائے ہے
 میں اسے دیکھوں بھلا کب مجھ سے دیکھا جائے ہے

۳- رخنہ درکار شدن: کام کا بکڑ جانا۔

۲

دلی دارم شکار غم-زہی آرام پروازش ۱
 چو رنگ چہرہی عاشق شکستن بال پروازش
 نویدم ۲ مقدم او می دهد بیتابی گلشن
 بگویشم از شکست رنگ گل می آید آوازش
 گرہ در جیبہ اش تعویذ دفع درد سر باشد
 ہجوم بوالہوس برہم زند بی مہری نازش ۳
 ز گوشت پنبہ بیرون کن خموشی بانگہا دارد
 ز خود بیگانہ شو شاید کہ گردی محرم رازش
 نہ دستی زاستین آمد برون نی شد علم تیغی
 ولی برتن نمی بینم سری قربان اندازش
 کبابم کرد آخر شعلہی آواز آن مطرب
 کہ دامن می زندم بر آتش دل پردہی سازش
 نہان در گرد کلفتہای غم آئینہی دارم
 کہ موج آب گردد تاب صیقل وقت پروازش ۵
 ترحم کرد ظلمش را زبونی های صید من
 بود مژگان، گریبان غنیمت چنگل بازش

-
- ۱- غم-زہی آرام پرواز: دہیمی رفتار چلنے والا غمزہ یعنی آہستہ آہستہ اثر کرنے والا -
 ۲- جب باغ میں اس کے آنے کی اطلاع پہنچتی ہے تو ہر طرف افراتفری پھیل جاتی ہے - چنانچہ پھول کا کھلنا بھی جیسے وہ شکست رنگ گل سے تعبیر کرتا ہے - اس کی آمد کا کرشمہ ہے -
 ۳- جب ہر طرف سے بوالہوس میں ہجوم کر آئیں - تو اس کی بے مہری بیہر جاتی ہے ، اور وہ ماتھے پر تیور ڈال لیتا ہے -
 ۴- دامن بر آتش زند : آگ کو بھڑکانا -
 ۵- پرواز کردن : صیقل کردن -

۳

دل رم خوردہی من صید صیادی است آرامش ۱
 کہ ہم چشم نگاہ تند باشد رشتہی دامش
 درین گشتن کسی را می رسد لاف نظربازی
 کہ از هر عضو چشمی گل کند ۲ چون نخل بادامش
 من و طفلی شکر خندی کہ از جوش حلاوتها
 لب خود می مکد یاقوت از شیرینی نامش
 حدیث جانفزا قاصد ز لبهای کہ میگوید
 کہ دل صد بوسہ لذت میکند حاصل ز پیغامش
 شود ۳ حاصل طواف کعبہی دل رهنوردی را
 کہ باشد از دو عالم درگزشتن اولین گاش
 دلم ۴ هر صبح از ساقی شرابی آرزو دارد
 کہ چون خورشید میگردد بیای خویشتن جامش
 بکوی خاکساریها غنیمت خانہی دارم
 کہ نام آسمان تبخالہ باشد بر لب بامش ۵

۱- میرے زخم خوردہ دل کا صبر و قرار ایک ایسے شکاری کے بس میں ہے کہ جس کے دام کا ہر رشتہ محبوب کی نگاہ تیز و تند کا مد مقابل ہے۔ ظاہر ہے کہ ایسا شکار کیسے قرار آشنا ہو سکتا ہے۔

۲- گل کردن: ظاہر کرنا۔

۳- بایزید بسطانی کا ایک شعر ہے:

خواہی کہ رسی بہ کام برادر دوکام

یک گام ز دنیا و یکی گام ز کام

۴- تینوں نسخوں میں دلی آیا ہے، لیکن تقاضای مقام یہ ہے، کہ دلم ہو۔ شعر کا مطلب یہ ہے کہ مجھے ساقی سے ایسے جام شراب کی تمنا ہے کہ جسے سورج کی طرح حرکت دینے کی ضرورت نہ پڑے بلکہ اپنے پاؤں چل کر لوگوں کو سہراب کرے۔ (صدیقی نسخے میں دلم ہی ہے)۔

۵- تبخالہ: وہ گرمی دانے جو بخار کے بعد ایک طرف کو کنج دہن میں نکل آتے ہیں۔

۴

آنکہ سیر عارضت خواهد دل صد پارہ اش
 رنگ گل باشد غبار دامن نظارہ اش
 آنکہ برد از کف ا عنان در نی سوار یہا ز من
 ترک تازی داشت بردل جنبش گہوارہ اش
 بر لب جوی کہ حرف از لعل جانان میرود
 آب می گردد شکر پیش نی فوارہ اش
 ہر کرا از آتش عشق تو می سوزد جگر
 ہست داغ سینہ سوز آسمان سیارہ اش ۲
 از دل من پرس احوالی کہ نتوانی کشید
 گر نہ ای آگہ ز طور غمزہ ی خونخوار اش
 زین دبستان طفل رنگینی کہ ما خوش کردہ ام
 رنگ گلہای چمن گرد ست در سیارہ اش
 معنی طوفان گل ۳ خاطر نشینش می شود
 ہر کہ می بیند غنیمت در عرق رخسارہ اش

۵

بیک م خلوت نمی گنجد بعاشق حسن یکتایش
 بیرون از خویشتن رفتہ مگر خالی شود جایش
 گرہ از کار ارباب غرض مشکل کہ بکشاید
 چو خیزد از لب سائل دل ممسک شود جایش

۱- عنان از دست بردن: باگ چھڑالینا۔ بے اختیار ہونا۔

۲- سیارہ - ستارہ مراد ہے۔

۳- طوفان گل نیا خیال ہے۔ بہ قیاس طوفان آب۔

۴- محبوب کا حسن یکتا اور عاشق خلوت میں جمع نہیں ہوسکے، اس لئے مجبوراً اسے اس کے لئے جگہ خالی کرنا پڑی۔

نگارِ رم سرشتی آتشین خوی کہ من دارم
 نظراً دزدیدہ دارد شوخی برق از تماشایش
 نگاہ ۲ عجز می گردد کمند گردن یوسف
 وگرنہ روزن زندان بود چشم زلیخایش
 لب ۳ گورش بہم ناید ز جوش خندہی شادی
 رسد بر تربت عاشق اگر نقش کف پایش
 دلی دارم نیاز جلوہی بی رحم صیادی
 کہ خون آلودہ مژگانگی است ہر خاری بصحرائیش
 بیاگر رفتہ چون شاخ غزال از سر پروں آید
 دراز افتادہ از بس خار صحرائی تمنایش
 غنیمت بود نامم بر زبان عاشقان روزی
 کہ کردم خویشتن را از دل و جان نذر یغمایش

۶

آنکہم منم سرخوش از نگاہش
 بوی شرابست گرد راہش
 باد چراغ نگاہ روشن
 خانہی چشم است خوابگاہش

- ۱- یعنی بجلی کی شوخی سے دیکھ کر آنکھیں چرالیٹی ہے۔
 ۲- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں۔ اگرچہ زلیخا کی آنکھیں زوزن زندان
 کی طرح بے نور ہو چکی تھیں لیکن اس کی عجز آمیز نگاہوں نے
 آخر یوسف کو پھانس ہی لیا۔

- ۳- اگر محبوب کے نقش ہای پا عاشق کی قبر پر جاہنچیں تو اسے
 اتنی مسرت ہو کہ خندہ شادی کی وجہ سے اس (قبر) کے ہونٹ
 کبھی ملتے ہی نہ پائیں۔
 ۴- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں۔

گیشته ۱ گل دامن قیامت
 چاک گریبان داد خواہش
 آنکہ تو باشی شفیع حالش
 نیاز برحمت کند گناہش
 سر شکنی ۲ نام انتقام است
 بشکنم از گوشہی کلاہش
 جا بدل اہل درد دارد
 سینہ گداز است ہر کہ آہش
 آنکہ غنیمت شمردم او را
 خواندہ جہانی جنوں پناہش ۳

۷

حدیث چشم تو آمد بیمان سرمہ فروش
 چو ابروی تو سیہ شد زبان سرمہ فروش
 ز بسکہ چشم تو افگند سرمہ راز نظر
 شدست گرو کسادی دکان سرمہ فروش
 نظرم بخاک رہ او غبار خاطر کیست
 اگر بگرد رود کاروان سرمہ فروش

۱- دامن قیامت قبای گل کی طرح چاک چاک ہو گیا ہے۔

۲- اگر کوئی کسی کا سر پھوڑ دے تو سزاوار انتقام ہے یا اس حرکت کو انتقام کہتے ہیں، اس لئے میں اس کی ٹوپی ایک طرف کو جھکا دوں گا۔

۳- جسے تم غنیمت کہتے ہو اہل دنیا اسے جنوں پناہ کے نام سے پکارتے ہیں۔

۴- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں۔

کشید ا سِرمه بچشم ستارہای فلک
 ز دست چشم تو دود فغان سِرمہ فروش
 ندیدہ گوشہی چشمی ازان ہلال ابرو
 سیاہ چون نشود خانمان سِرمہ فروش
 بدور چشم تو نشنید نام سِرمہ کسی
 بریدہ خنجر مژگان زبان سِرمہ فروش
 رسیدہ است غنیمت بعہد خاک درش
 ز سنگ سِرمہ شکستی بسان سِرمہ فروش

۸

تا سر زلف سیاہ تو شدہ دام فروش
 صیدہا گشتہ بسودای تو آرام فروش
 بسکہ دارند بتان چشم بدست ساقی
 میدہد یاد کفش از کف بادام فروش
 چشم بدست تو ہر جا در میخانہ کشود
 دیدہی نیست جو نرگس کہ نشد جام فروش
 مفتہم آن عاشق بیدل کہ بجان می خردش
 قاصدی چون شود از لعل تو پیغام فروش

-
- ۱- سِرمہ فروش کی فغاوں کے دھوئیں سے آسماں کے ستاروں کی آنکھیں سِرمہ آلود ہو گئیں ، یعنی ستارے دودھ آلود ہو گئے اور چمک دمک کھو بیٹھے ۔
 - ۲- اس شکست کی ذمہ داری سنگ سِرمہ پر اس لئے عائد ہوتی ہے کہ وہ کیوں ایسا سِرمہ نہ تیار کر سکا جو خاک در یار کا مقابلہ کر سکتا ۔ سال سِرمہ فروش : وہ پتھر جس پر سِرمہ پیستے ہیں ۔
 - ۳- چشم مخمور کو نرگس سے تشبیہ دیتے ہیں ، وبالعکس نیز ۔
 - ۴- چوتھا اور چھٹا شعر نسخہ ب میں نہیں ۔ مفت : قربان ۔

ہست ہر داغ جگر چشم خمار آلودی
 لب میگون تو تا گشته بما کام فروش ۱
 روسیاهی بودش حاصل خویش از ایام
 چون نگین ہر کہ بود از دگران نام فروش ۲
 این غزل طرحی صیدبست ۳ غنیمت ہشدار
 چہ ضرور است شدن این ہمہ ابرام فروش

۹

نیست ہمدردی مرا غیر از دل نالان خویش
 ہست مانند جرس گوشم پراز افغان خویش
 رفت دل از جا وجوش گریہی ما کم نشد
 چشمہ برہم خوردہ باشد آب در طغیان خویش
 نام او بردم شنیدنم گشت ممنون زبان
 یاد او کردم شدم شرمندہی احسان خویش
 بر گرفت امروز زاهد پنبہ از مینای سی
 چشم آن دارد کہ بندد رخنہی ایمان خویش
 از کف بیداد ہر خاری گریبان سی درد
 آن کہ دست صد چمن گل دیدی در دامن خویش

-
- ۱- کام فروشی : مطلب برآری -
 ۲- نگینہ پر ہمیشہ دوسرے آدمی کا نام کہندہ ہوتا ہے -
 ۳- صیدبست کا ٹکڑا واضح نہیں - کاتب کا تصرف معلوم ہوتا ہے -
 ابرام : اصرار ، اعادہ وغیرہ -
 ۴- شنیدن : قوت سماع یا کان -

یک نظر ہم فرصت نظارہی رویش نداد
 داشتم چشم دگر از دیدہی گریان خویش
 چون غنیمت تشنہی دیدار آن خضرم کہ خواند
 شستن دست از دو عالم چشمہی حیوان خویش

۱۰

آنکہ کشد حسرت دہان نگارش
 غنچہ شود گل اگر برنند بمزارش
 ہست زمینی کہ جای جلوہی حسنش
 دام شکار پری است موج غبارش
 شعلہ عشقش نداد تاب گدازم
 آب بلذت نخورد خاک دیارش
 می کدہی بی خودی است صیدگہ او
 آب رخ بادہ ریخت خون شکارش
 ہرکہ نفس را شمرده میزند امروز
 نیست غم باز پرس روز شمارش
 آنکہ دلش سوزد از ہوای رخ یار
 بوی کباب خود است باد بہارش
 دیدہی گریان شدہ است حلقہی گوشش
 حال غنیمت کہ کرد گوش گزارش

۱- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں۔ چوتھا اور چھٹا شعر صرف صدیقی نسخہ میں ہے۔

۲- جہاں محبوب جلوہ فگن ہے اس سر زمین کا گردوغبار دام شکار ہے، جس میں لوگ پھنس کے رہ جاتے ہیں۔

۳- شعر کی یہ صورت صرف صدیقی نسخہ میں ہے۔ یعنی سوء اتفاق سے اس کے شعلہ عشق نے مجھے پکھلنے کا موقع نہ دیا۔ کیونکہ محبوب کی خاک دیار کے پینے میں کوئی لذت محسوس نہیں کرتی۔

یکبار اگر در آئینہ بینی بروی خویش
 باشی طپش رفیق من از آرزوی خویش
 از بسکہ صرف گوہر پاک تو شد صفا
 بیند ز پشت پای تو آئینہ زوی خویش
 یابی خبر اگر زستم های خویش
 خود ہم چنین دلیر نیای بکوی خویش
 دل تا شدست جلوہ گہ یاد گلرخی
 چون غنچہ چاک کردہ گریبان زبوی خویش
 از بسکہ احتساب بگردن گرفتہ شیخ ۱
 ترسم کہ بشکند سر همچون کدوی خویش
 سرتا بہای من رگ سودای یار بود
 تا کردہ ام نظر ز تامل بسوی خویش ۲
 چشمی ۳ کسی کہ دیدہ بروی تو یک نظر
 دروازی بہشت بہ بندد بروی خویش
 تا صرف حسن کیست غنیمت حدیث من
 دیوانہ کردہ است مرا گفتگوی خویش

۱- احتساب : از شراب و منہیات منع کردن - بہ گردن گرفتن : ذمہ داری لینا - چونکہ شیخ نے احتساب کا فرض اپنے ذمہ لے لیا ہے اس لئے اگر کوئی اس کا کدوسا سر پھوڑ دے تو تعجب نہ ہوگا -

۲- نسخہ الف اور مطبوعہ میں تغافل ہے ، جو مناسب نہیں - صدیقی نسخے میں تامل ہے -

۳- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں -

۱۲

بجز سنگین دلی پیدا نشد از طرز و آئینش ۱
 برآمد کان آهن کاہتم چون کوه تمکینش
 دران گلشن کہ گردد جلوہ اش خونریز طاقتها
 بود ہم چشم مژگان نرم انگشت گلچینش
 نماید از گداز خویش چشم گریه آشوبی
 تہی آغوشی عاشق ز رشک خانہی زینش
 تب گرم محبت ہر کرا در استخوان گیرد
 رگ بیمار باشد رشتہای شمع بالینش
 بظاہر ہر کرا با جیبہی وا کردہ می بینی
 بود چون جوہر آئینہ پنہان در جبین چینش
 بدیوان عدالت حق نگمبان شعر دزدی را
 کہ بوی خون ناحق آید از مضمون رنگینش
 غنیمت این غزل بر تربت صائب اگر خوانم
 بجوش آید برنگ خون عاشق خاک بالینش

-
- ۱- نسخہ الف میں مصرعہ اول : بجز سنگین دلی پیدا نہ شد از دیدہ و بینش
 ہے ، جو درست نہیں معلوم ہوا ۔
 ۲- یعنی عاشق کی آنکھ گریہ آشوب محبوب کو خانہ زین میں بیٹھا دیکھ کر
 رشک سے طوفان بہا کئے ہے ۔
 ۳- جس طرح آئینہ میں جوہر آئینہ چھپا ہوتا ہے ، اسی طرح تیوران کی
 پیشانی میں ہر وقت موجود رہتے ہیں ۔

۱۳

داده اند آن کس کہ در بزم جنون پیمانہ اش
 در جہاں چشم پری باشد چراغ خانہ اش،
 یارب این مجنون صحراگرد سودای کہ داشت
 درد می خیزد بجای گرد از ویرانہ اش
 استخوان چون شمع می سوزد شہید عشق را
 جای آن دارد اگر گردد ہما پروانہ اش
 ہست چون مژگان عاشق دور آن زلف سیاہ
 قصہ ی طوفان غم ہا بر زبان شانہ اش
 از سر سودای زلف او ز بس لبریز شد
 بیضہ ی مار است پنداری سر دیوانہ اش
 سبزہ از دود است کشت بی قرار عشق را
 در زمین باشد سپند روی آتش دانہ اش
 تا تہی از خود نگشتم منزل او دور بود
 چون ز خود رفتم غنیمت یافتم کاشانہ اش

۱۴

تمہتن آنکہ گزشتن ز خود بود تیرش ۲
 بریدن از سر کونین زخم شمشیرش

-
- ۱- نسخہ الف میں آتش زنی آیا ہے ، صدیقی نسخے میں آتش زدن آیا ہے ۔
 مجھے نسخہ ب قابل ترجیح معلوم ہوا ، جس شخص کو بزم جنون میں
 پیمانہ نصیب ہو ایسے شخص کی خوبی قسمت کے کیا کہنے ۔ پریوں کی
 آنکھیں اس کے یہاں چراغ خانہ کی خدمت سر انجام دیتی ہیں ۔
- ۲- تمہتن : تمہ اور تن سے مرکب ہے ۔ قوی الحبتہ ، رستم کا لقب تھا ۔ یعنی
 رستم کہلانے کا مستحق وہ شخص ہے جو اپنی ذات کو فنا کر سکے ۔

ز حلقہ سازی دود کباب سینہی خویش ۱
 ہنوز چشم بہراہ است شوق نخچیرش
 چہا کند بگریبان عاشق از شوخی
 بتی کہ کاغذ خود را دریدہ تصویرش
 فریب پیروی زاہد مخور درین صحرا
 کہ حلقہ ایست قد خم ز دام تزویرش
 قرار خوی ستم دیدگان نازش نیست ۲
 یرنگ آہ ز دل سی جہد برون تیرش
 ز بی نیازی صیاد خویش دل خونم
 کہ بانگ ریزش خون من است تکبیرش
 شود چگونہ غنیمت رها ز بند کسی
 کہ نالہ نیز نیاید برون ز زنجیرش

۲۵

ازین کہ ماند تہی در شب وصال آغوش
 سرا جو سوج شدہ آب ز انفعال آغوش
 ز بسکہ جلوہ گہ مہر روی او شدہ ایم
 بیاد خویش کشادیم چون ہلال آغوش

۱- شکار کے سینے کے گوشت سے کباب بنایا جا رہا ہے ، دھواں اٹھ رہا ہے اور فضا میں حاتمے بن رہے ہیں۔ گویا یہ آنکھیں ہیں جو ابھی تک محبوب کی آمد کی راہ دیکھ رہی ہیں۔

۲- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں۔ محبوب کے ستم دیدگان ناز کو کیسے سکون نصیب ہو سکتا ہے، وہاں بے تاہی کی یہ حالت ہے کہ تیر ان کے سینے سے آہ کی طرح کود کر نکل جاتا ہے۔

جدا ز وعده فراموش کار من باشد
 برنگ حلقہی ماتم پر از ملال آغوش
 کنار حسرت من منظر نگاہ کہ شد
 کہ هست شوخ تر از دیدہی غزال آغوش
 کنم بشمع جمالت خیال فانوسی
 ز جلوہی تو درآید بوجد و حال آغوش
 ز بسکہ موج لطافت زسد سراپایت
 شد از خیال تو پیمانہی زلال آغوش
 ز جلوہ منتظر انت بود غنیمت را
 چو نقش نعل سمند تو خاک مال آغوش

۱۶

بزمی کہ بدست تو بود دور ایغش
 باشد نگہی چشم پری دود چراغش
 از نکہت زلف تو صبا گفت بطاؤس
 در بادبہ ناسور چکان شد گل داغش
 آن غنچہ کہ نام دهن تنگ بتان است
 در دیدہی عارف سر خاریست ز باغش

-
- ۱- جب میں اپنے فراموش کار محبوب سے جدا رہوں تو میری آغوش حلقہ ماتم کی طرح پر از ملال رہتی ہے - تیسرا شعر اور مقطع نسخہ ب میں نہیں -
 ۲- کداسیہ -
 ۳- چونکہ محبوب کا سراپا سراسر لطافت ہے ، اس لئے تمہارے تصور ہی سے میری آغوش پیمانہ زلال بن گئی -
 ۴- جب بادصبا نے طاؤس سے تمہاری مشکیں زلفوں کا تذکرہ کیا تو اس کے پروں کے گل ہای داغ رنج رشک سے ناسور بن گئے -

رندی کہ بمی خانہی ما کرد گزاری ۱
 چون غنچہ شکست دل خود داد ایاغش
 عاشق ۲ سحر وصل نداند کہ چہ رنگست
 تا عشق پریشان نکند مغز دماغش
 این آب و هوا می دهد از کوی کسی یاد
 در گریہ و فریاد توان کرد سراغش ۳
 این بادبہی ہوش ربا صیدگہ کیست
 شمشیر سیہ تاب بود ہر ہر زاغش
 امروز غنیمت سر کونین ندارد
 با روی تو از ہر دو جہان است فراغش

۱۷

دل دارم خراب نرگس میخانہ سامانش
 کہ می روید کدو پر بادہ از خاک شہیدانش
 ز بیداد سپند شوخ چشم بسکہ میترسد
 خط نیل است بر رخسار آتش دود پیچانش
 چسان دل می توان برداشتن از ناوک اندازی
 کہ دارد گوشہی چشمی بما بادام پیکانش
 حدیث عاشقی ہا زان شکم پرور چہ می پرسی
 کہ شیرین تر بود از لعل معشوقان لب نانمش

-
- ۱- غنچہ کھل کر پھول بنتا ہے۔ جب وہ خوش نصیب رند ہمارے سے خانہ
 میں آیا تو اس کا غنچہ دل بھئی کھل کر پھول بن گیا۔
 ۲- عاشق ہجر و وصال کے نشیب و فراز سے بے نیاز رہتا ہے۔ پانچواں اور
 چھٹا شعر نسخہ ب میں نہیں۔
 ۳- گریہ و فریاد کو آب و ہوا کہہ رہا ہے۔

غبار سرمہ کی گردِ حریف شمع گفتارم ۱
 کہ عمری کردہ ام شاگردی چشم سخن دانش
 جہانی شد شہید دست تیغ بی وفا شوخی
 کہ نتوان بست ہرگز تہمت خونم بدامانش
 ز دیوان قیامت انتخاب مصرعی کردم
 نظر افتاد چون بر جلوہ سرو خرامانش ۲
 بروی دل در معنی غنیمت باز می بینم
 نظرها دوختم از بسکہ بر چاک گریبانش

۱۸

حسن محتاج ثناگر نیست در آئین خویش
 گل بصد رنگین زبانی می کند تحسین خویش
 تا دہد ترتیب دمی از برای صید خلق ۳
 زاہد ما رخنہ ہا می افگند در دین خویش
 باشد از شرم دہان تنگ آن حیرت نواز
 غنچہی گل مشیت آبی در کف گلچین خویش
 با صفای بادہی انگوری ما کی رسد
 بفشرد صد رہ فلک گر خوشہی پروین خویش

۱- سرمہ نکلنے سے گلا بند ہو جاتا ہے۔ شاعر کہتا ہے کہ مجھ پر غبار سرمہ اثر انداز نہیں ہو سکتا، کیونکہ میں تو برسوں اس کی چشم سخمنداں کا شاگرد رہا ہوں۔

۲- محبوب کے سرو خراماں کو دیوان قیامت کے مصرعہ سے تشبیہ دی ہے۔
 ۳- اس ہزل کا دوسرا، چھٹا اور ساتواں شعر نسخہ ب میں نہیں۔
 رخنہ: سوراخ۔ زاہد لوگوں کو پھنسانے کے لئے دین میں خرابیاں پیدا کر رہا ہے۔

شیخ نادانستہ لاف خاکساری می‌زند
دیدمش تا سینه پنهان در غبار کین خویش
موج‌ها را بال قمری می‌کند پرواز شوق
چون شود سرو کنار جو بان تمکین خویش
تا بجیب دل فرو بردم برنگ غنچه سر
شد دهن پر خون مرا از معنی رنگین خویش
بگذرد در خاطرش گر یاد ما دل‌خستگان
خون شود ماند یا قوتش دل سنگین خویش
بعد مردن بر مزارش گل کند شاخ‌نسات
گر برد نام غنیمت بر لب شیرین خویش

۱۹

من و مہری کہ شد غارتگر اسباب آسایش
چو شبنم برد از من گوهر نایاب آسائش
ز حسن حیرت‌افزای تو تصویر خودم گوی
بود در عین بیداری مجسم خواب آسائش
سری دارم چو مجنون بی‌قرار سجده‌ی کوی
کہ ہرگز رو نیارد جانب محراب آسائش
بخون خلق می‌بندد کمر از سخت‌جانیہا
چو تیغ آن را کہ شد موجود یکدم آب آسائش

-
- ۱- جب میرا محبوب باین شان تمکین لب جو پر جلوہ فرما ہوتا ہے تو پرواز شوق سے موجیں قمریاں بن بن کر اڑنا شروع کر دیتی ہیں - قمری کو سرو کا عاشق کہتے ہیں -
- ۲- شاخ نباب : کوزے کی مصری -

نمی سوزد دل تصویر دیبا بہر بیماری
 ز حال بی قراران غافل اند ارباب آسائش
 غنیمت بسکہ با اندوہ شبہا را بسر بردم
 چراغم رنگہا می باخت در مہتاب آسائش

۲۰

نباشد از تہ دل نالہی عاشق ز بیدادش ۲
 بود بانگ شکست ساغر تبخالہ فریادش
 درین گلشن نگاری سرکشی دارد بفریادم
 کہ باشد دود آہم سایہی از سرو آزادش
 زند تا چشم برہم ۳ وصل شیرین خواب میگردد
 شرار سنگ باشد کوکب اقبال فرہادش
 دل دیوانہی شوق شہادت بردہ از خویشم
 کہ باشد جوہر شمشیرہا بال پریزادش
 ز دستش می جہد بیرون برنگ برق بیتابی ۴
 سری دارد ہما گردن نیازان تیغ بیدادش

۱- مطبوعہ نسخہ میں 'روز و شب' ہے، رنگ باختن: رنگ فق ہونا۔ یہ غزل صدیقی نسخے میں نہیں۔

۲- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں، جس طرح ساغر می کی آواز شکست کوئی اہمیت نہیں رکھتی۔ یہی حال نالہ عشق کا ہے۔

۳- چشم برہم زدن: آنکھ جھپکنا۔

۴- محبوب عشاق کے قتل کے لئے تیغ بہ دست ہے لیکن تلوار ہے، کہ برق بے تاب کی طرح ہاتھ سے اچھل کر باہر جا پڑتی ہے، ایسا معلوم ہوتا ہے کہ اس کی تلوار کو عشاق کا خاص خیال ہے کہ ان کے قتل پر یوں آمادہ نظر آتی ہے۔

غزالم بسکه در آغوش گیرای نمی گنجد
 برنگ موج شد آب از خجالت دام صیادش
 بکنج حسرت از هجرش دل افسردهی دارم
 که چون کافور تنهای دهد هر روز بربادش
 غنیمت در دبستان آتشین رخسارهی دارم
 که چون خورشید سوزد وقت سیلی دست استادش

۲۱

بسکه یک رنگم بیخاک آستان یار خویش
 بر سر کوشش گزارم از غلط دستار خویش
 آنقدر از خود جدا ماندم بهجرانش که بود
 در کفم آئینه داغ حسرت دیدار خویش
 دید تا اندازهای غمزهات در کار دل
 تیر میخندد بخود پیوسته از سوفار خویش
 بر سر کوی که سامان چراغان کرده اند
 سوخت این پروانها را گرمی بازار خویش
 بسکه گرم گفتگوی لاله روی بوده است
 بلبلم چون غنچه آتش داشت در منقار خویش

۱- اگر کافور کو علیحدہ رکھا جائے تو وہ اڑ جاتا ہے ، اسی لئے سیاہ مرچ

عام طور پر ڈبیہ میں رکھ دیتے ہیں -

۲- انداز : سرگذشت ، واقعہ -

اعتبار طرز بی پروا خرامیہای اوست
 خندہی بی اختیار کبک بر رفتار خویش
 تا تو از میخانہ رفتی مست استغنا برون
 دختر رز راست موجش سیلی رخسار خویش
 کافر آئینی کہ بر وضع غنیمت خندہ داشت
 همچو برق آتش شد و افتاد در زنار خویش

۲۲

جہان برمن سیہ کرد از تغافل چشم جادویش
 ز جا برخاست گرد سرمہ از رمہای آہویش
 ز بس بر آستانش گرد شد دلہای مشتاقان
 صبا چون آہ دردآلودہ بر میگردد از کوش
 درین گلشن بعشق نو گلی قالب تمہی کردم
 کہ در ہر گام ز آغوش صبا بیرون جہد بوش
 نمی گویم غبار خط ز رخسارش پدید آمدہ
 نگہ کار نفس کردست بر آئینہی رویش

-
- ۱- اعتبار: اچھا سمجھنا -
 ۲- نسخہ الف میں رفتار آیا ہے، جو غلط ہے۔ محبوب کا شراب پیئے بغیر شراب خانہ سے نکل جانا دختر رز کے منہ پر ایک طمانچہ ہے۔
 ۳- محبوب کی چشم تغافل پسند کوزم آہو سے تشبیہ دے کر سرمے کا غبار اٹھایا ہے، اور اس طرح دنیا کو اپنی آنکھوں میں سیاہ کر لیا ہے۔
 ۴- جس طرح سانس سے آئینہ گدلہ ہو جاتا ہے اسی طرح محبوب کے آئینہ رخسار پر خط سبزہ نہیں بلکہ گرد نگاہ کی کارفرائی ہے کہ دھندلا دکھائی دے رہا ہے۔

ز بس دل در سواد زلف او هندوستانی شد
 نمی فہمد زبان ترکی چشم سخن گویش
 خراب جلوہی خود داردم مستانہ رفتاری
 کہ در چشم بود موج می پر زور بازویش
 سحر گرد خجالت‌های روی خویشتن گردد
 نقاب آنجا کہ بردارد صبا از روی نیکویش
 غنیمت تشنہی دیدار عمری بر درش رقت
 بطوفان داد از موج گداز گرمی خوی‌اش

۲۳

یکبار اگر در آئینہ بینی عذار خویش
 بیتاب تر ز شعلہ شوی درکنار خویش
 فریاد بلبان تو زین نہ چمن گذشت
 آگہ نہ‌ای هنوز ز جوش بہار خویش
 دنبال گرد کیست دل رم سوار من
 گردید عمر صرف رہ انتظار خویش
 گر یک قدم بہ تربت عاشق گزر کنی
 آید برون ز خاک بہ طوف مزار خویش

۱- یہ شعر تعریف سے بے نیاز ہے، بالخصوص دوسرے مصرعے کی لطافت بیان
 نہیں ہو سکتی۔

فرد

۱

خوشا عشقی که بر خود ناز دارد طبع رنجورش
به گرد خویش چون گرداب گردد زخم ناسورش

۲

عاشقی را که نه پرسند بتان احوالش
خاک در دیده‌ی آئینه زند تماشاش

۳

اگر این است آب چشم عشاق جگر ریشش
برنگ تاک خواهد سبز شد زنجیر مجنونش

۴

شد خدنگت دل‌نشین از خوبی پره‌های خویش
کرده این معشوق چار ابرو به دل‌ها جای خویش



ردیف ق

۱

وحشتم داد می تند ز پیمانہی برق
 رفتم از خویش بیک لغزش مستانہی برق
 دل چو بگداخت شود مسکن بی تابی عشق
 نیست چون موج ازین آب برون خانہی برق
 چشم مشتاق! تو سرمایہی معموری ابر
 گرمی خوی تو آبادی ویرانہی برق
 گشتہم تا موج می از دیدہی ساغر پیدا
 در جہاں خواب فراموش شد افسانہی برق

فرد

چون صبح روشن از نفسم شد چراغ عشق
 بالید سینہ ام بخود از شور داغ عشق



۱- مشتاق : عاشق -

۲- جب سے ساغر میں موج سے اٹھی ہے لوگ برق کے افسانہ دل آویز کو
 بہول گئے ہیں اور وہ اپنی لطافت کھو بیٹھی ہے •

ردیف کاف

۱

کی تواند شد دل من مرد میدان سرشک ۱
 سنگها شد توتیا در زیر دندان سرشک
 در نگاه کوچہ گردان دیار عاشقی است
 رنگ روها گرد بازیگاہ طفلان سرشک
 گریہ رنگی میدهد دیگر دل پرداغ را
 تازہ گردد این چمن در فصل باران سرشک
 نامہی شوق کہ میگردد رقم آگہ نیم
 صفحہی رخسار خوبان دارد افشان سرشک ۲
 غم خریداران او را لخت دل در بارها است
 کاروان افتادہ راہش بر بدھشان سرشک
 راز دل پنهان نخواہد داشت شور گریہ ام
 بر سر بازار رسوائیست جولان سرشک
 آب شد چون موج ماہی از گداز شرمہا
 تا غنیمت آشنا گشتم بطوفان سرشک



۱- یہ غزل صرف نسخہ ب میں ہے۔

۲- افشان : ہانی کی بوندیں - زیور جو عورتیں ماتھے پر باندھتی ہیں۔

دریغ گ

۱

سر کند غمزه‌ی بی‌رحم تو چون جنگ پلنگ
 خاک گردد چمن از ریختن رنگ پلنگ ۱
 دل صد پاره‌ی آهو به یک انداز کشد ۲
 دست‌برد مژه‌ی شوخ تو از جنگ پلنگ
 از نگاه غضب‌آلود تو دل می‌لرزد
 دارد این آهوی بی‌باک تو آهنگ پلنگ ۳
 هست خوی ستم‌اندیش کسی مد نظر
 شد فراموش غنیمت ز دلم جنگ پلنگ



-
- ۱- به غزل بهی صرف نسخه ب میں ہے ، چون غمزه بی رحم تو با پلنگ آغاز جنگ کند - زمین از ریختن رنگ پلنگ مثل چمن می نماید -
 ۲- متن میں سگ انداز ہے - به یک انداز درست معلوم هوا ، دست برد : حملہ - یورش -
 ۳- آهنگ : جرات -

ردیف ل

الفت نازک دلان را جنگ باشد در بغل ۱
 اختلاط شیشہا را سنگ باشد در بغل
 هر خطی را برکف دستم جدا از دامت ۲
 ناله و فریاد تار چنگ باشد در بغل
 تا نرفتی برکنار از جادہی طول امل ۳
 هر قدم راه ترا فرسنگ باشد در بغل
 ظاهر این سادہ دلہا پردہ روی ریا ست
 بیضہی طاؤس را نیرنگ باشد در بغل ۴
 سیر دلہا کن کہ در می خانہی ما چون حباب ۵
 شیشہا را بادہی بی رنگ باشد در بغل
 زہر در زیر نگین دارند ارباب دول
 خوبی این نامہا را ننگ باشد در بغل
 مو ہمویم را غنیمت در غم آن بی وفا
 همچو تار سازہا آہنگ باشد در بغل

-
- ۱- نازک دل الفت کا جواب جنگ سے دیتے ہیں اور محبت کے آگینوں کو نامہربانی کے پھروں سے ہالا پڑتا ہے -
 - ۲- دوسرا اور پانچواں شعر نسخہ ب میں نہیں - یہ شعر نسخہ الف اور مطبوعہ میں غلط مرقوم ہے مگر صدیقی صاحب کے نسخے میں وہ صورت ہے جو درج متن ہے اور یہی درست ہے -
 - ۳- جادہی طول امل کا هر قدم فرسنگ کی حیثیت رکھتا ہے -
 - ۴- بیضہی طاؤس دیکھنے کو تو بالکل سادہ ہے لیکن اندرونی نقش و نگار نیرنگ سے پر ہیں -
 - ۵- اس شعر کو بیت الغزل کہنا چاہیئے -

۲

درازدستی معشوق برگزیدهی بلبل ۱
 عیان شدہ است ز پیراھن دریدہی بلبل
 بگلشنی کہ توی جلوہ گر ز شاخ برون شد
 بجای غنچہی گلہا سر بریدہی بلبل
 بیا و گرمی دکان گل فروش چمن شو
 کہ زد بر آتش گل بی تو آب دیدہی بلبل
 فغان کہ طفل نفس ساز غنچہی چمن ناز
 خبر نہ داشت ز مرغ دل رمیدہی بلبل
 کدام گوش کہ چو گل ہوا زخم نہ دارد
 دمی کہ تیغ کشد نالہی کشیدہی بلبل
 بسیر گلشن روی کہ رفتہ است غنیمت
 کہ باز نامدہ ہوش از سر بریدہی بلبل

۳

طعنہی چاک گریبان تو بر دامان گل ۲
 خندہی صبح بناگوش تو بر سامان گل
 گردی از جولانگہ نازک نہالت شان سرو ۳
 شبنمی از نو بہار جلوہات طوفان گل

۱- یہ غزل صرف نسخہ ب میں ہے - پیراھن دریدہ : پیراھن چاک شدہ -

۲- یہ غزل صرف نسخہ ب میں ہے - شاعر می گوید ' چاک گریبان تو بر دامان گل طعنہ می کند و نیز صبح بناگوش تو بر سامان گل خندہ می زند -

۳- یہ شعر متن میں یوں ہے :

گردی از جولانگہ نازک نہالت شان برو

شبنم از نو بہار جلوہات طوفان گل

اس کی درستی میں جو دقت پیش آئی اس کا اندازہ لگائیے -

گشت از شرم رخ او آب شبنم نام یافت ۱
 آبی لطفی که آمد از فلک در شان گل
 نکمت گل بی رخت رخت سکون برباد داد
 تا تو رفتی از چمن بیرون برآمد جان گل
 هر نفس یادم دهد از آتشین رخساره‌ی
 هان عزیزان سوختم دست من و دامان گل
 شد غنیمت از خیال گلشن رخسار او
 غنچه‌ی دل قبله‌گاہ عاشق حیران گل ۲

۴

بادی تند از نگاهش ریخت تا در جام گل
 دست بر دوش صبا رفت از چمن آرام گل
 گلشن از موج رطوبت آن قدر سیراب شد
 کز زبان شبنم برآید گر بگیرم نام گل
 بی‌قراریهای گلشن در هوای روی کیست
 کز شراب رنگ خالی یافت بلبل جام گل

۵

زهی در صیدگاہ عشق تو شیرافکنان بی‌دل
 بخون غلطیده چشم خوش‌نگاهان آهوی بسمل
 نیم واقف ز راه جست و جویت این قدر دانم
 که هست از هر دو عالم در گزشتن اولین منزل
 نباشد معنی شوق تو گر مضمون فطرتها
 بود بر صفحه‌ی هستی رگ جانها خط باطل

۱- اس شعر اور پانچویں شعر کی نازک خیالی کی تعریف نہیں ہو سکتی۔
 ۲- نسخہ ب میں غنچہ پر دل ہے، جو غلط ہے۔

فرد

باشد اگر حدیث خط او بیجان گل
گردد سیاه چو غنچه‌ی سوسن زبان دل



ردیف م

۱

بهجران تو دوران کرد چندان زهر در کاسم
 که یاقوت نگین را تلخ میگردد لب از نامم
 کدامین وعده فرما انتظار آشوب گشمن شد
 که هر دم گریه می آید بحال چشم بادامم
 چو گل گوش مرا جام شراب خنده گرداند
 دهد چون قاصدی از لعل میگون تو پیغامم
 بیابانی است محفل بی رخت از وحشت دلها
 دهان شیر خون آلوده باشد در نظر جامم
 ز تاثیر نگاه شوخ صیادی که من دارم
 بیابان گرد شد چون چشم آهو حلقه‌ی داسم
 بیاد شمع رویت چون چراغ ناله افروزم
 شود پروانه‌ی صبح قیامت کشته‌ی شاسم
 غنیمت در رسیدن‌ها ز آهو بگذرد صحرا
 رود گر بر زبان خار او حرفی ز آزارم

۲

نه چون آئینه در چشم از تو آب ساکنی دارم
 که در دل همچو جوهر پیچ و تاب ساکنی دارم
 بهم جوشید صلح و جنگم از اعجاز عشق است این
 که چون یاقوت من در آتش آب ساکنی دارم

نخواہم رفت از جا هر قدر بی تاب تر گردد
 پریدن‌های چشمم اضطراب ساکنی دارم
 دماغ منت ساقی ندارم خون دل کافی است
 بزرگ غنچه در مینا شراب ساکنی دارم
 گران‌جانی چو مویم از بدن رست است پنداری
 سراپای چو مخمل نذر خواب ساکنی دارم
 چه پروا دارم از بی‌مهری گردون که هر صبحی
 ز داغ عشق بر دل آفتابی ساکنی دارم
 سوار کشتی دریای شوقم ای صبا رحمی
 که در راه ز خود رفتن شتاب ساکنی دارم
 نگاهت در حیا پنهان دلم در سوختن حیران
 شراب ساکنی داری کباب ساکنی دارم
 غنیمت از زبان گوشه‌ی ابروی هر مصرع
 برای میرزا صائب جواب ساکنی دارم

۳

گر بشنوی بگوش دل ما صدای خم
 سر برنگیری از در دولت سرای خم
 بوسیدنی است همچو لب جام در بہار
 دست سبوی و گردن مینا و پای خم

۱- اس قافیہ اور ردیف سے غنیمت نے اس غزل میں بعض نہایت عمدہ اشعار نکالے ہیں جو قابل داد ہیں، بالخصوص دوسرا اور پانچواں شعر۔

امشب رطوبتی است هوا را که زهد خشک
 شد ته نشین خاطر زاهد چو لای خم
 می بود خاک را بفلک سر ز افتخار
 روزی که می نمود ارادت بیای خم
 از یاد چشم مست تو لبریز باده ام
 مستانه می روم که نشینم بجای خم
 برعکس روزگار فراطون بعهد ما
 بیگانه می شود ز خرد آشنای خم
 نرناورد فرو چو غنیمت بهیچ رو
 بیمار چشم یار بدارالشفای خم

۴

دل به یغما برده‌ی لطف مدام کیستم
 دست و پا گم کرده‌ی تکلیف جام کیستم
 چون گل تصویر دارم گوش بر دیوار لیک
 نیستم آگه که مشتاق کلام کیستم
 در ره من فرش دیبا کرده اند از خون کبک
 می توان دانست مشتاق خرام کیستم
 سایه‌ی من چون پری هوش تماشا می برد
 اندکی واقف کنیدم مرغ دام کیستم

۱- افلاطون کی عادت تھی کہ جب فلسفیانہ مسائل پر غور کرتا تو ایک
 مٹکے میں بیٹھ جاتا، تاکہ شور و غوغا مغل نہ ہو۔

ہر نفس صد کاروان یوسف خریدار منست
 بی سخن معلوم می گردد غلام کیستم
 می روم از خود باستقبال قاصد ہر نفس
 چون غنیمت آرزومند پیام کیستم

۵

دل صد چاک زان شوخ ستمگر بود در دستم
 دعا کردم بمشرگان زخم خنجر بود در دستم
 گرفتم دامن شوخی ز آمیزش گریزانی
 خط از کفها جدا چون تار مسطر بود در دستم
 بخواب بی خودی دیدم وصال حاصل من شد
 بخود باز آدم دامن محشر بود در دستم
 بیاد چشم او مستانہ سیر باغ می کردم
 ز ہر تاکے رگ بیمار دیگر بود در دستم
 ز جام می نماند امروز پروای فلک دل را
 علاج شوخ چشمیہای اختر بود در دستم
 نمیدانم کہ بیرون رفت دوش از محفل مستان
 کہ طوفانی ز آب چشم ساغر بود در دستم
 غنیمت شد ز جام می جہان در چشم ما روشن
 تو گوی آفتاب ذرہ پرور بود در دستم

۱- نسخہ ب میں مقطع نہیں۔

۲- اس عہد کے مسطر گنتے کے ٹکڑے پر بنائے جاتے تھے، تھوڑے تھوڑے فاصلے پر عرض میں تاگا تان دیا جاتا، اور جس کاغذ پر لکھنا ہوتا، اسے مسطر پر رکھ کر اوپر سے دبا دیتے، جس سے تاگے کے نشان لکیروں کی شکل میں کاغذ پر پڑ جاتے، اب بھی شاید ایسے مسطر تلاش سے مل سکیں۔

۶

ز ایجادم چو تاز چنگ شد مقصود آوازم
 بہر جا می زنی ناختن بود موجود آوازم
 ز بس خونم بجوش آورد حرف لعل میگونی
 بود چون قلقل مینا شراب آلود آوازم
 حدیث ناتوانی گفته شد بی حرف و صوت امشب
 نگاہ چشم بیمار تو گویا بود آوازم ۱
 نمیدانم توی یا من و لیکن اینقدر دانم
 کہ ہر جا میگذاری پا برآید زود آوازم
 بخاطر عقدہ از فریاد بی فریاد رس دارم ۲
 ز دل همچون جرس ہرگز گرہ نکشود آوازم
 برنگ شمع دارم بر زبان حرف از رخ و زلفی
 نمیدانم کہ آتش می شود یا دود آوازم
 غنیمت دل سپند مصرع ساسی کہ می گوید ۳
 ”بغیر از سوختن از دل گرہ نکشود آوازم“

۷

شب کہ فال بوسہی آن لعل جان پرور زدم ۴
 آب گردیدم ز حسرت غوطہ در کوثر زدم

-
- ۱- محبوب کی چشم بیمار کو عاشق ناتوان کے حال زار کا ترجمان قرار دیتا ہے۔
 ۲- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں۔ بی فریاد رس، فریاد کی صفت ہے۔
 ۳- یہ مصرعہ تینوں نسخوں میں کچھ اس طرح مرقوم تھا کہ درستی میں بڑی دقت پیش آئی۔
 ۴- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں۔

انتقام می پرستان هم به نوعی دیگر است ۱
 محتسب گر زد مرا من رفتم و ساغر زدم
 خواستم در چشم خود جای خیال او کنم
 آب طغیان داشت زینجا خیمه بالاتر زدم
 سوزش من یادگار خوبی آشناک اوست
 میدهد بوی گل داغی که من بر سر زدم
 شب که آن کان ملاحه داشت جا در سینه ام
 ناله سر کردم نمک در دیده‌ی اختر زدم
 تا رسانم نشه‌ی طرز نظیری در غزل
 با علی امشب غنیمت می بیک ساغر زدم

۸

گداز آتش عشق تو ظالم کرده تا آبم
 چو دریا در کنار خویش از شوق تو بیتابم
 کدامین آتشین‌خو در خیال من گذر دارد
 که هست از بی‌قراری برق بیتابی رگ خوابم
 شبی کان شوخ در سر داشت فکر باده پیمای
 شکست رنگ روی توبه‌ها بود ست مهتابم ۲
 ز غیرت گریه از بس چون نفس دزدیده ام در خود
 کشم آهی اگر بر یاد او فواره‌ی آبم

۱- نسخه الف میں "انتقام اهل مشرب اختراعی دیگر است"، ہے۔

۲- شراب نوشی شب مهتاب میں زیادہ پر لطف سمجھی جاتی ہے۔ شاعر نے

شکست رنگ توبہ سے مهتاب کا سماں پیدا کیا ہے۔

نخواهم لاله زار گلشن ایران که سر برزد
گل داودی صبح وطن از خاک پنجايم
غنیمت دل بر احوال علی سوزد که میگوید
"درون بیضه چون پروانه‌ی فانوس بیتابم"

۹

آب شد بسکه به دل ز آتش پنهان سخنم
می تراود چو قلم از سر مژگان سخنم
گشته ییاد نگهش تا بدلم سرمه فروش
حرف بی صوت بود چون خط خوبان سخنم
میخورم خون دل و آب بقا در کام است
هست تا بر لب ازان غنچه‌ی خندان سخنم
بانگ احسنت نوائست خراشنده بگوش
بسکه ناخن زده در خاطر یاران سخنم
وحشت آباد خیال تو بود بسکه دلم
کرد کار نگه گرم غزالان سخنم
نیست خالی ز اثر ناله‌ی آتش نفسان
پنبه‌ها سوخته در گوش عزیزان سخنم
بسکه انصاف نهان گشته غنیمت از دهر
تا بلب می رسد آهی است پریشان سخنم

۱۰

نمیدانم کرا امروز منزل بود در چشم
که هر طفل سرشکی غارت دل بود در چشم

تو ای عشرت طراز بزمہا تا از میان رفتی
 دہان شیشہی می حلق بسمل بود در چشمم
 نظر پوشیدنم حسن دل افروزش تماشا کن
 چو دیدم پردہای دیدہ حائل بود در چشمم
 ز حال دیدہی ابرآفرین بی او چہ می پرسی
 کہ قعر بحر طوفان خیز ساحل بود در چشمم
 تدرو جلوہ اش سرکرد چون دعوی رعنا
 سراپا محضر طاؤس باطل بود در چشمم
 غنیمت دوش دل بی روی آن خونریز طاقتہا
 شہید انتظار تیغ قاتل بود در چشمم

۱۱

بسکہ سوزد دل بیاد عارض جانانہ ام
 نیست غیر از رنگ گل دود چراغ خانہ ام
 شب صفای طینت او در خیالم جلوہ داشت
 جوش سیل آب گوہر بود در ویرانہ ام
 شمع بزم گستان گشتی و معلوم نشد
 برگ گل می سوخت یا بال و پر پروانہ ام
 آن سیہ مستم کہ سیر چشم آہو می کند
 بر رخ ہر کس کہ وا گردد در بیخانہ ام

۱- چونکہ محبوب کی صفائی طینت کا خیال میرے دماغ میں جلوہ گر تھا۔
 اس لئے یہ اسی تصور کا اعجاز تھا۔ کہ جوش سیلاب بھی میرے ویرانے
 میں گوہر سے زیادہ منزہ اور پاکیزہ دکھائی دیتا تھا۔

۲- سیہ مست : ہدمست

دل شبی مست نگاہت بود می آید هنوز
 بوی می چون خم ز دیوار و در کاشانه ام
 یک سر مو وصف زلف یار گفتن مشکل است
 گر صف آرای زبان سازد فلک چون شانہ ام
 بس کہ باخود پیچ و تاب عشق را در خاک برد
 شاخ آہو گشت نخل تربت دیوانہ ام
 نالہی زنجیر از ہر مصرعہی من شد بلند
 تا غنیمت ہم زمین قاسم دیوانہ ام

۱۲

بسکہ حسن بی نظیرش کردہ جا در سینہ ام
 رو بروی من بود خالی ز عکس آئینہ ام
 یاد طفل شوخ چشمی بسکہ در دل خانہ کرد
 شد نگاہ دیدہی آہو نفس در سینہ ام
 می توان چون غنچہ قفل امتحانی وا نمود
 جز دل صد پارہ نبود گوہر گنجینہ ام
 تا زدم دستی بیدامان بہار صلح کل
 بوی گل شد در دل دشمن غبار کینہ ام
 دل زغم بی ساغر می تیرہ شد ساقی کجاست
 تا کنند روشن چراغی در شب آدینہ ام
 شد غنیمت تا دل من جای آن وحشی نگاہ
 می برد دل شوخ چشمی های داغ سینہ ام

۱- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں - قفل امتحانی : وہ قفل جو بطور امتحان کھولنے کے لئے پیش کیا جائے۔

۱۳

بیباد قد تو آہی کہ داشتتم دارم
 فغان شعلہ پناہی کہ داشتتم دارم
 ز رنگ کسوکب طالع ندارم آگاہی
 نظر بچشم سیاہی کہ داشتتم دارم
 هنوز زخم جگر منظر تجلی تست
 بکوی وصل تو راہی کہ داشتتم دارم
 مرا ز قبلہ امید رو نگر دیدہ است
 خیال طرف کلاہی کہ داشتتم دارم
 زبان شکوہی من بستہ خواستن عبث است
 سپہر عربیدہ خواہی کہ داشتتم دارم
 هنوز حوصلہ مخمور بادہی ازلی است
 ز یار چشم نگاہی کہ داشتتم دارم
 ز یار تندی خوی غنیمت است مرا
 نثار برق گیاہی کہ داشتتم دارم

۱۴

چنان از نشہی جام شراب عشق مدهوشم
 کہ باشد مستی چشم تو ہم خواب فراموشم
 تو ای مرہم فروش داغ دل تا از برم رفتی
 چو زخم سینہ درد افزا بود و اماندہ آغوشم

-
- ۱- آخری دو شعر نسخہ ب میں نہیں۔ مجھ سے یہ خواہش کرنا کہ میں
 زبان شکوہ کو بند کر دوں، ممکن نہیں کیونکہ آسمان تا حال مجھ سے
 برتر نزع ہے۔
 ۲- خواب فراموش: جو خواب پھول جائے۔
 ۳- آغوش و اماندہ: خالی آغوش۔

برنگ قصہی زلف بیتان باشد دل آویزم
 ز صحرای رسد گر نالہی زنجیر در گوشم
 بہ تنگ آمد دل از شہر فلاطون خیز دانائی
 بود شوق بیابان جنون غارتگر ہوشم
 صراحی بسر نمیدارد سر فرسودہ از پایم
 نمیدانم درین میخانہ دست کیست بر دوشم
 سکوت من غنیمت گوہر معنی بکف آرد
 بود بحر سخن را ساحل از لبہای خاموشم

۱۵

جدا از ساغر می گریہ سامان شد ہر انگشتم
 علم چون گردن میناست با چشم تر انگشتم
 سرت گردم بیک ساغر تسلی چون کنم خود را
 کہ دارد از تو چشم جام چون نرگس ہر انگشتم
 جگرکای سحر بر یاد رخساری کہ می کردم
 کہ دارد رنگ و بوی برگ گل ناخن ہر انگشتم
 گزیدم بسکہ دست خویش دور از دامن وصالش
 چون چندین دہان نالہ شد پیدا در انگشتم
 اگر زینگونہ خواہم باخت رنگ از ہجر خواہد شد
 بچشم حلقہی انگشتری میل زر انگشتم ۳

۱- غنیمت نے ردیف ت میں انگشت کو ردیف قرار دے کر سات اشعار کی ایک غزل کہی ہے۔ اس غزل کو سامنے رکھ کر موازنہ کیجئے۔
 پانچواں اور چھٹا شعر نسخہ ب میں نہیں۔

۲- صل: سرمہ لگانے کی سلائی۔

ندانم دست بر شمشیر مژگان که می بردم
 که شد چون خامه چاک از امتحان او سر انگشتم
 نه دانم نامه‌ی شوق که یارب بود در دستم
 که مانند خدنگ امشب بر آورده پر انگشتم
 غنیمت دامن وصل که رفت از کف نمیدانم
 که باشد در غمش قواری چشم تر انگشتم

۱۶

می‌روم سویش و لیکن در پی کار خودم
 خاک کوی یار می‌جویم طلبگار خودم
 فکر زلفی دامها در خاطرم گسترده است
 صید اویم گرچه در ظاهر گرفتار خودم
 نیست بر من باغبان این چمن را متی
 از بهار داغ چون طائوس گلزار خودم
 نشه‌ی بزم محبت بی‌خودیه‌ها بوده است
 تا تهی گردیدم از خود جام سرشار خودم
 یاد چشمی در دلم رنگ اثرها ریخته است
 شوخی انداز خود کرده است بیمار خودم
 دست من نه گرفت غیر از گوشه‌ی دامن خویش
 در ره افتادگی‌ها گرد رفتار خودم
 چون غنیمت تا شدم فکر رسا را آشنا
 دل نشین اهل معنی همچو اشعار خودم

۱۷

از بسکہ انتظارکش عہد دلبرم
 رنگ شکستہ می چکد از دیدہی ترم
 بہتر ز بیخودی نبود دولتی دگر
 ہوش پرید، بال ہما بود بر سرم
 فرسودہ بسکہ در رہ میخانہ پای سعی
 مانده است چون کدو سر و گردن ز پیکرم
 صید مرا تغافل صیاد بسکہ سوخت
 در دامش اوفتادہ سپندی ز مجرم
 تا نامہی شکایت ہجران نوشتہ ام
 مژگان خونفشان شدہ بال کبوترم
 دانستہام ز بستگی کار خویشتن
 کاندہر جبین چرخ گرہ بود اخترم
 عیشم ز بسکہ بی تو شد آشفته چون انار
 گردید قطرہ قطرہ جدا می بساغرم
 تا عشق برگرفتہ غنیمت نظر ز من
 بی درد تر دلی است ز بار صنوبرم

۱۸

بسکہ خجالت ہا کشید از روی مہمان خانہ ام
 از گداز شرم شد یک چشم گریان خانہ ام

-
- ۱- میں محبوب کے دام عشق میں اس طرح جل رہا ہوں جیسے کہ سپند کو انگیٹھی میں ڈال دیا گیا ہو۔
 - ۲- آشفگی کا ایسا دل آویز نقشہ کون کھینچ سکتا ہے کہ بددخت عاشق کی شراب بھی پیالے میں قطرہ قطرہ ہو کر رہ گئی۔
 - ۳- نسخہ ب میں اس غزل کا صرف پہلا شعر ہے۔

لیلی محمل‌فروزم کرده تا عزم سفر
 چون جرس دارد در و دیوار نالان خانه ام
 می کشد مانند مژگان بی تو خنجر انجمن
 دارد از من وحشت چشم غزالان خانه ام
 چون دل عشاق جوش بیقراوی میزند
 نیست خالی بی رخت از درد هجران خانه ام
 سایه‌ی دیوار من زلف پریشان گشته است
 شد لبالب بسکه از حال پریشان خانه ام
 چون حباب صاف باطن بسکه مشتاق فناست
 می کند بر روی آب از شوق جولان خانه ام
 در مقام مفلسی هم پیشه‌ی ما خدمت است
 بسته دست از تخته‌ای در پیش مهمان خانه ام
 بسکه در عشقت شدم تیر ملامت را نشان
 هست همچو ترکش‌ات لبریز پیکان خانه ام
 تا توانی کن غنیمت پاسبانی‌ها مرا
 غیر من دیگر ندارد هیچ سامان خانه ام

سوختن شد در پریشانی ز بس سرمایه ام
 می‌رود بر باد همچو درد آتش سایه ام
 بسکه در طفلی زدم چون اشک خود موج گداز
 چشم نمناک است پنداری کنار دایه ام

در غبار من بود چون ابر خورشیدی نھان
 در لباس خاکساری آسمان پیرایه ام
 زیر پا افتد پریشان سایه ام مانند زلف
 بسکه شد آشفتگی چون کاکلش سرمایہ ام
 گرد باد دامن صحرای عجزم کرده اندم
 شد بلند از خاکساریها غنیمت پایہ ام

۲۰

چو بی روی تو در صحن چمن نظاره می کردم
 برنگ گل ز دست خود گریبان پاره می کردم
 کف پای نگارین ترا تا بوسه میدادم
 خیال عارض خوبان گل رخساره می کردم
 عروج اهل دنیا با تنزل بسکه میدیدم
 خیال جستن و افتادن فواره می کردم
 کف خاکستر گرمی که شب بر باد میدادم
 دل من بود کز شوق تو اش آواره می کردم
 سر از مستی کدوی بادہ شد امروز بر دوشم
 منم کز پارسای عیب صد میخواره می کردم
 غنیمت چشم بیمارش طیب من نشد روزی
 فغانی وار ورنہ درد خود را چاره می کردم

۲۱

یاد وحشی جلوہی زد بسکہ آتش در یرم ۱
می شود چشم غزال آئینہ از خاکسترم
بسکہ در راه تمنای تو ام فرسودہ شوق
کاسہی سر مانده باقی چون حباب از پیکرم
شوق چندانی کہ کم شد رنگ هستی باخت دل ۲
کاستن دارد بقدر بادہ چون مہ ساغر
یارب این طاقت بغارت بردہ صیاد کہ بود ۳
شد زحیرت جوہر آئینہ ہا بال و پرم
شہریار وسعت آباد جنونم کردہ اند
سنگ طفلان است اکلیلی مرصع بر سرم ۴
از کف خاکم شکوہ عشق می گردد بلند
شوق در ہر جا صف آراید غبار لشکرم
معنی سیراب بن ہوش غنیمت بردہ است
میکند کار شراب اسروز آب گوہرم ۵

-
- ۱- محبوب کو اس کی کمی ہوتی کے پیش نظر وحشی جلوہ کہتا ہے - چنانچہ یہ اسی وحشت کا اثر ہے کہ عاشق کی خاکستر کے اثر سے آئینہ چشم غزال بن گیا ہے -
 - ۲- جوں جوں عشق کی کمی ہوتی گئی ، زندگی کا ذوق و شوق گھٹتا گیا ، گویا شراب کے کم ہونے سے یہ ساغر بھی اسی نسبت سے چھوٹا ہوتا گیا -
 - ۳- یارب این صیاد کہ تاب و توانم را بغارت برد ، کیست ! کہ از حیرت جلوہ اش بال و پرم مثل جوہر آئینہ شل شد و از پرواز ماند -
 - ۴- اکلیل : تاج -
 - ۵- آب گوہر مراد معنی سیراب -

۲۲

درین محفل نشد گوش آشنای غیر آہنگم
 بود شور کباب خویش فریاد دل تنگم
 ز خود بینی چنان در روی عشقت منفعل گشتم
 کہ هست آئینہ چشم خونفشان از ریزش رنگم
 بدست او نماند از شیشہی من جز کف رنگی
 هنوز آن بی‌مروت می‌زند دانستہ بر سنگم
 ندارم در بساط دہر از خود با کسی کینی
 بفکر دیگران چون سہرہی شطرنج پرجنگم
 بضبط حسن شوخش بر نمی آید کف خاکم ۱
 چو طوطی می پرد از چہرہی آئینہ اش رنگم
 نشد آگہ کسی از گرمی شوق کہ من دارم
 نہان در سختی ایام همچون آتش سنگم
 مگر یارم غنیمت وعدہی دیدارها دارد ۲
 کہ از شادی نمی گنجد غم او در دل تنگم

۲۳

دل کشتہی نگاہ تو رغبت کجا بریم ۳
 تیغ از تو آرزوی شہادت کجا بریم

۱- چوتھا اور پانچواں شعر نسخہ ب میں نہیں۔

۲- میری کف خاک اس کے حسن شوخ سے روبرو ہونے (ضبط) کی تاب نہیں لاسکتی۔ چنانچہ جب اس کا آئینہ صفت حسن میری آنکھوں کے سامنے آتا ہے تو میرا رنگ رخ طوطی کی طرح اڑ جاتا ہے۔
 یہ شعر بیت الغزل ہے۔

۳- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں۔

برما مہند تہمت کوتاہی طلب
 لبریز اوست سینہ ارادت کجا بریم
 ہرچند رحم شد صلہی اشک خونچکان
 از گریہ آبروی محبت کجا بریم
 فریاد سن برنگ جرس از دل خود است
 گم گشتہ راہ حرف شکایت کجا بریم
 عشق و زبان دعوی بیداد تہمت است
 دل وقف اوست شکوہی غارت کجا بریم
 نزدیک تر ز ما ست بما یار دل نشین
 شوق طواف کعبہی الفت کجا بریم
 از جان اسیر طرز جلالم کہ گفتہ است
 ”مائیم و یاد دوست“ غنیمت کجا بریم

۲۴

حدیث زلف او با نالہی شبگیر می گفتم
 جواب مصرعہی پیچیدہی زنجیر می گفتم
 ز حرف ناصح بی رحم خود خونم بجوش آمد
 زبان تیز او میدیدم و شمشیر می گفتم

-
- ۱- اگر محبوب کے سامنے خونین آنسو بہائے جائیں تو وہ مائل بہ
 کرم ہو جاتا ہے۔ لیکن کون روئے اور کون عشق کو رسوا کرے۔
 ۲- دوسرا شعر نسخہ ب میں نہیں۔

تہی چون کرد جستن های او از خود کنارم را
 بہ تنگ آغوشی خود دیدہ زخم تیر می گفتم
 ز فیض بیقراری شد میسر ذوق آگاہی
 صدای دل طپیدن را دعای پیر می گفتم
 خیال گفتگوی آن حجاب آلود می کردم
 سخن ها از دہان غنچہی تصویر می گفتم
 غنیمت قامت خم دستیار ناوک آہ است
 کمانم حلقہ شد چندان کہ من زہگیر می گفتم

۲۵

ز بس چون آسیا کردم سفر در مسکن خویشم
 غبار خاطر خود گشتہ گرد دامن خویشم
 بیابان از ہجوم حلق بسمل زیر دام آمد
 همان در انتظار جلوہی صیدافکن خویشم
 نمی ماند بقائل روی دعوی شہید اینجا
 بود خونم چو شاخ ارغوان در گردن خویشم

۱- نسخہ الف میں یہ مصرعہ ”تہی چون کرد جستن های او از خود کنارم را“ کے لیے لکھا گیا ہے۔ اس میں نے اپنی آغوش کو دیکھا کہ وہ زخم تیر کی طرح تنگ معلوم ہو رہی تھی۔

۲- دستیار: مددگار۔ زہگیر: وہ انگشتانہ جو تیر اندازی کے وقت انگوٹھے پر چڑھاتے ہیں۔ تاکہ انگوٹھے کو تکلیف نہ پہنچے۔ دوسرے مصرعہ کا مطلب یہ ہے کہ میں بہ مشکل زہگیر کا لفظ ہی کہنے پایا تھا کہ میری کمان ٹیڑھی ہو گئی۔ یعنی آ کہ بیٹھے بھی نہ تھے کہ نکالے بھی گئے۔

۳- حلق بسمل کو دام سے تشبیہ دے رہا ہے۔

بیاد حسن محجوبش چنان در خود فرو رفتم
 کہ شد چون پسته جیب استخوان پیراھن خویشم
 سفرها در وطن موجود باشد اہل بینش را
 پریدن بر نمی آرد چو چشم از مسکن خویشم
 ندانم آشنا شد یا نشد لیک اینقدر دانم
 کہ مانند غنیمت کرد عشقش دشمن خویشم

۲۶

بہاری ۲ جلوہ گر شد بر جنون پیغامہا کردم
 خرد آشفتهی رم گشت و من آرامہا کردم
 بسی ۳ احوال من پرسید و داد بیخودی دادم
 نگاہ گرم می جوشید می در جامہا کردم
 نصیبی ۴ دارم از درد دل آشوبش بہر عضوی
 بدست افتادہ گنج بیکران انعامہا کردم
 ہنوز آن صید وحشی نیست رام گریہی عجزم
 بیابانہا چو موج سیل زیر داسہا کردم
 دران وادی کہ احرام طواف کوی او بستم
 ز تکرار سجود خود شمار گامہا کردم
 غنیمت عشوہی خوبان ہنوز از من چہ می خواہد
 دل و جانی کہ دارم نذر این خود کامہا کردم

۱- نسخہ ب میں پنہ آیا ہے -

۲- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں -

۳- اس شعر کا دوسرا مصرعہ مستغنی از تعریف ہے -

۴- محبوب نے عاشق سے اظہار ہمدردی کیا تو وائے محرومی کہ
 اس پر بے خودی طاری ہو گئی اور اسی طرح محبوب کی گرم جوشی سے
 عاشق زار پر حالت سکر طاری ہو گئی -

۲۷

نہ از چاک گریباننش بگلگشت چمن رفتم ۱
 در فردوس وا کردند من از خویشتن رفتم
 سر زلفش بدست افتاد شبگیر ختن کردم ۲
 لب لعلش بمن جوشید در خون یمن رفتم
 نفس در خود کشیدم کعبہی مقصود را دیدم
 بیکدم قطع منزلها شد این راہی کہ من رفتم
 خبر از خود ندارم تا کہ یاقوت لبش دیدم
 بسیر گلشن بیہوشی از راہ یمن رفتم
 شکست رنگ باشد پیکرم را سایہی اعضا
 مگر در خاطر سنگین دل پیمان شکن رفتم
 غنیمت سوی خود میخواند امشب یار عاشق را
 ”فغانی گر دلی داری تو باش اینجا کہ من رفتم“

۲۸

نمی گنجد بخلوت مجلس آرای کہ من دارم ۳
 دہد یاد از زمین شعرهای خود کہ من دارم

-
- ۱- یہ غزل اور اس کے بعد کی غزلیں صرف نسخہ ب میں ہیں۔
 - ۲- محبوب کی زلفوں تک رسائی حاصل ہوئی تو عاشق نے محسوس کیا گویا وہ سر زمین ختن میں سانس لے رہا ہے۔ اور جب یار کے سرخ ہونٹ اس سے مخاطب ہوئے تو سمجھا گویا خون یمن میں غوطے کھا رہا ہے۔
 - ۳- میرا تماشا پسند محبوب یوں خلوت میں نہیں سما سکتا جیسے میرے اشعار نہاں خانہ دماغ میں نہیں رہنے پاتے۔

به بزم وصل دارد از تو دارم بسکه حیرانی
 بود چشم جدای چشم بینای که من دارم
 غنیمت در محبت یار را همرنگ خود دیدم
 نگاهش داشت امشب گرمی جای که من دارم

۲۹

ز چندین خوش‌نگه چشمی که بیمار است میدانم
 دعای عاشقان بهر که درکار است میدانم
 نگاهت تند و چشمت شوخ و خویت گرم می بینم
 گلی جنگی درین گلزار بسیار است می دانم
 بهر کوه است فرهادی و در هر دشت مجنونی
 درین کشور بت عاشق خریدار است میدانم
 غنیمت دل فدای مشرب صائب که میگوید
 "کمر بستن بخون خلق از ناز است میدانم"

۳۰

سوسه از لعل یار می‌خواهم
 این شکر بسیار یار می‌خواهم
 سری از خود بریدنی دارم
 تییغ اب‌روی یار می‌خواهم
 آرزو مند سنگ طفلانم
 محک اعتبار می‌خواهم
 تا بیاد رخس کباب شوم
 آتش لاله زار می‌خواهم

۳۱

تشنه‌ی تیغ آب دلدارم
 باده‌ی خوشگوار می‌خواهم
 این سبو خاک کسی بود که می نوش شدم
 باده در تاک همی گشت که مدهوش شدم
 قامت خم شد و شوق تو جوانست هنوز
 تا بگیرم سر راهت همه آغوش شدم
 همچو گل جامه‌ی جان چاک زدن مطلوب است
 محرم راز حریفان قدح‌نوش شدم

۳۲

از نمک ساخته‌ی می‌خواهم
 بر جگر تاخته‌ی می‌خواهم
 طاقت باخته‌ی موجود است
 تیغ نواز آخته‌ی می‌خواهم
 بازی نرد وفا در پیش است
 دل و سر باخته‌ی می‌خواهم

فرد

۱

گشت آب گریه در چشم زسوز دل بلند
 چون سپند از گرمی آتش جهد فواره ام

فرد

۲

شد زمین وجود زلزلہ خیز
طاق ابرو فتاد بر سر چشم

فرد

۳

جای نہ رفتہ ایم و نگاہی نہ کردہ ایم
آرزوگی چراست گناہی نہ کردہ ایم

فرد

۴

در تہ گرد کدورت دل من بود نہان
یہ غلط فاتحہ بر تربت مجنون خواندیم

فرد

۵

امشب کہ بادہ بی تو بہ می خانہ می زد
آتش بہ جان شیشہ و پیمانہ می زد



۱- غالب کا مشہور شعر ہے :

میں نے مجنوں پہ لڑکپن میں اسد
سنگ اٹھایا تھا کہ سر یاد آیا

ردیف ن

۱

سر آسودگی داری نظر بر دل فگارن کن ۱
 دلت آرام می خواهد علاج بی قراران کن
 درین صحرا اگر داری سر وارسته از سامان ۲
 نیاز حلقہی فتراک این طاقت شکاران کن
 بکام دل نگہ را رخصت عاشقی نوازی ده
 چو خواہی دانہی ما سبز گردد تیر باران کن ۳
 حریف یاس نتواند شدن دلہای مشتاقان ۴
 دروغی چند صرف وعدہ امیدواران کن
 دلت سرسبزی کشت تمنا گر ہوس دارد ۵
 برنگ دانہ اش اول فدای خاکساران کن
 بہار آشوب جنت جلوہی ہر شوخ رعنا ایست ۶
 دلی داری غنیمت نذر کشمیری نگاران کن

-
- ۱- نظر بر دل فگارن کردن سے مراد مصیبت زدہ لوگوں کی دل جوئی کرنا ہے۔
 کیونکہ خدمت خلق سرچشمہ سکون قلب ہے۔ نیز مصیبت زدہ آدمی کے
 دیکھنے سے موازنہ کرنے کا موقعہ ملتا ہے اور اس طرح انسان راضی
 بہ رضا ہو جاتا ہے۔
- ۲- وارسته: آزاد۔
- ۳- تیر نگاہ مراد است۔
- ۴- یہ جانتے ہوئے کہ محبوب کا وعدہ سراسر غلط ہے، اسے درست سمجھ لینا
 خود فریبی کا شاہکار ہے۔ دوسرے مصرعہ کی روانی اور سلاست
 داد طلب ہے۔
- ۵- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں۔
- ۶- نسخہ الف میں یہ مصرعہ: بہار آشوب حسنت جاوی ہر شوخ
 رعنائست، ہے۔

۲

درگداز افتاد از بس بی رخت آرام من
 آب گردد در دهانش هرکہ گیرد نام من
 کردہام وضع ملایم بسکہ با خود اختیار
 پنبہی گوش شنیدن می شود پیغام من ۱
 دل کباب شیوہای مست صیادی کہ هست ۲
 از نگاہش سوجہی می رشتہای دام من
 از تو لبریزم بی آزار من زحمت مکش
 می شوی آزارده خاطر گر دہی دشنام من
 زندگانی میکنم از بس بیاد چشم یار
 دور ساغر نام دارد گردش ایام من
 رہ بطوف کعبہی دل بردم از ترک لباس
 غیر عریانی نباشد جامہی احرام من
 آفتاب ساقی بزم است کز فیض رخس
 همچو ماہ نو بخود بالد غنیمت جام من

۳

ز آتش عشق جگرسوزی بود تخمیر من
 می کشد نقاش آہی گر کشد تصویر من
 صد بیابان ہر نفس طی کرد و گردی بر نخاست
 رفتن ہوش است پنداری رم نخچیر من

۱- یعنی میرا پیغام اتنا نرم اور ملائم ہے، کہ جیسے روئی -

۲- کہ کد امیہ ہے - تیسرا، چھٹا اور ساتواں شعر نسخہ ب میں نہیں -

وحشت اندازی کہ در سرعت ز آہو میگذشت
 حیرت دارم کہ چون نگذشت از تقصیر من
 چشم آن دارم کہ گردد این نیستان باز سبزا
 آب شد پیکان ز بس در سینهی پر تیر من
 مست چشمی دوش بر حال من نگاہی کرد و رفت
 نیست فرق از موج می تا رشتہی تدبیر من
 کو جنونی تا شود صد لیلای مجنون شکار
 از نظر بازان چشم حلقہی زنجیر من
 چون غنیمت نیستم راضی باآزار غنیم
 کوچہ گرد زخم های خود بود شمشیر من

۴

تا رسید از خود بیاد شوخ چشمی ہوش من
 همچو ابروی بتان آہوست در آغوش من
 بی دماغی های او بند زبان گفتگوست
 شد گرہ در ابروش مہر لب خاموش من
 تا بدنہال کہ امشب عزم رفتن کردہ است
 می رود فوج سرشکی در رکاب ہوش من

-
- ۱- نسخہ ب میں چوتھا اور چھٹا شعر نہیں -
 ۲- محبوب نے میرے حال پر نگاہ ڈالی تو اس کی مخمور آنکھوں کے اثر سے
 میرے تمام رشتہی ہائے تدبیر موج سے بدل گئے -
 ۳- محبوب کی شوخ آنکھوں کے تصور کو آہو کہہ رہا ہے -
 ۴- کدابیہ -

گفتگوی قاصد از لعل نمکزار کہ بود
 زخم های سینہ چون گل سر کشد از گوش من
 شب کہ بی روی تو چشم خویش را دیدم بخواب
 صبحدم چون موج دریا بود در آغوش من
 ناتوانی این چنین گر میکنند جا در تنم
 چادر مہتاب خواهد شد گران بر دوش من
 از گران جانی غنیمت ہر رگ سنگی کند
 برق جولانی بچشم سعی کاہل کوش من

۵

عمرها بودم برنج از انتظار خویشتن
 خاک کویں دیدم و گشتم دوچار خویشتن
 در ہوای لعل میگون تو میگردد مدام
 جام می را رفته از دست اختیار خویشتن
 شب بفکر عارضت چون غنچہ بردم سر فرو
 آمدم بوی گل از جیب و کنار خویشتن
 عارض او را ز دور خط صفای دیگر است
 گشت این آئینہ روشن از غبار خویشتن

-
- ۱- کہ کدامیہ ، محبوب کا پیغام سننے کے لئے زخم های سینہ کا کانوں کی راہ سے نکل آنا فرط اشتیاق کی انتہا ہے ، غالب نے کہا ہے :
 جذبہی بی اختیار شوق دیکھا چاہئے
 سینہ شمشیر سے باہر ہے دم شمشیر کا
- ۲- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں - میری کاہل کوشی کی وجہ سے رگ سنگ بھی جو گران جانی کے لئے ضرب المثل ہے بجلی کی طرح تیز رفتار معلوم ہوتی ہے -
- ۳- اس غزل کا دوسرا اور پانچواں شعر نسخہ ب میں نہیں - چوتھا شعر صرف نسخہ ب میں ہے ، اور خوب ہے -

تا یکی می بایدم سر در هوا گشتن چو دود
 همچو اخگر می شوم خاک دیار خویشتن
 نام چشمت بردم و می خانہا برہم زدم
 یاد رویت کردم و گشتم بہار خویشتن
 بسکہ یاد وحشت او بردہ است از خود مرا
 می کشم ہر دم غنیمت انتظار خویشتن

۶

نمی آید بگفتن راست ہرگز داستان من
 چو سوسن گشتہ لوح مشق خاموشی زبان من
 زبس حرف بت گل پیرہن ورد زبانم شد
 برنگ غنچہ ہا بسوی گل آید از دہان من
 چو پرویزن بجای اشک گرد از دیدہ می بارم
 کزین ہفت آسیا فرسودہ در تن استخوان من
 برنگ غنچہ از فیض نسیم عشق بی پروا
 نباشد جز دل صد چاک مرغ آشیان من
 خلاف طور عالم پاس عزت داردم گیتی
 زدلہا رحم برخیزد بہ تعظیم فغان من
 دران وادی کہ گرم شوق او پا در رکاب آرم
 بسان برق بیرون می جہد از کف عنان من

۱- اس غزل کا پہلا اور دوسرا شعر نسخہ ب میں نہیں -

۲- اہل عالم کا رسم و رواج یہ ہے کہ جب کوئی آدمی آہ و زاری کرتا ہے تو لوگوں کو اس سے ہمدردی ہو جاتی ہے۔ مگر دیار عشق کے طور طریقے مختلف ہیں۔ کیونکہ جب میں آہ و فغان کرتا ہوں تو سننے والوں کے دلوں سے رحم رخصت ہو جاتا ہے۔

برنگ خامہی نقاش در ہر جنبش مژگان
زبان بستہ مییاشد غنیمت ترجمان من

۷

بود از بس کہ گمنامی بعالم دل نشین من
دلی برکنده از نام است یاقوت نگین من ۱
بافت سجدهی پنهانی او بسکہ می کردم
زمین نقشش پایش کافتم سرزد جبین من
نمیدانم ز کشت آرزو چون بر توان خوردن
کہ پای مور باشد دانها را در زمین من ۲
جدای‌های یاران نالہ فرمای دلم باشد
بود دردی چو برخیزد ز پہلو ہم‌نشین من
برنگ پنجدی مرجان ازو دست طمع خالی است
بود ہر چند آن گوہر درین دریا قرین من
ز بس کاشفتگی در خاطر م شد جمع از عشقت ۳
شررہای پریشان گشتہ آہ آتشین من

-
- ۱- یاقوت نگین من از شہرت و نام دل برکنده است -
۲- کشت آرزو میں دانے بوتنا ہوں تو انہیں چیونٹے کی طرح پاؤں لگ
جاتے ہیں اور کھیت کو چھوڑ کر چلے جاتے ہیں -
۳- غالب کا ایک شعر ہے :

آشفتگی نے نقش سویدا کیما درست
ظاہر ہوا کہ داغ کا سرمایہ دود تھا
یعنی آشفتگی عشق نے نقش سویدا کو مٹا دیا - غنیمت کے دل میں آشفتگی
عشق نے وہ شرر باری کی کہ اس کے منہ سے آہوں کی بجائے شعلے
نکل رہے ہیں -

اثر در ہم نشینان کرد چندان آتش شوقم ۱
 کہ موج آب شد زنجیرهای آہنن من
 بیاد تیغ مزگانی غنیمت چشم در راہم
 بود چون تاک مضمحل گریہہا در آستین من

۸

شب کہ در کوی تو خالی کرد رفتن جای من ۲
 بود چون پرکار چشم خونفشان پای من
 بی فشردن بر نمی آید می از مینای من
 دانہی انگور باشد شیشہی صہبای من
 در قدم ناتوانان نور فیضی حاصل است
 ریشہی شمع است پای سور در ماوای من
 تا اسیر او شدم قطع نظر کردم ز خویش
 آہنن زنجیر خنجر گشت در اعضای من
 کشتی می را کند طوفانی موج گداز
 چون شود زخم جگر پیمانہی صہبای من
 گر نمی گیرد ز دستم جام می آن مست ناز
 چون حباب از شرم خواهد آب شد مینای من
 عیش بی ساقی درین مجلس نمی دانم کہ چیست
 جام می تبخالہی بود است بر لبہای من

۱- دوسرا اور ساتواں شعر نسخہ ب میں نہیں۔

۲- یہ غزل نسخہ ب میں نہیں۔ پاؤں کو چشم خون فشان اس لئے کہا
 کہ یار کی گلی سے نکلے تو خون کے آنسو رو رہے تھے، اور پرکاری
 طرح ایک ہی مرکز کے گرد گھوم رہے تھے۔

بسکہ از شوق سجود آستانت آب شد
چشم گریانی بود دور از درت سیمای من
محمل لیلی نمیدانم غنیمت کی گذشت
چون جرس فریاد دارد لاله در صحرای من

۹

نشد کم جلوہات از دیدہ تا می سوخت داغ من
شب وصل تو پرتو بود از دود چراغ من ۱
نسیم امروز از کوی کہ می آید نمی دانم ۲
کہ چون طاؤس بسمل می طپد در خاک باغ من
کدامین آفتابم ساقی بزم است کز رویش
برنگ ماه نو بر خویش می بالد ایاغ من
دران وادی کہ دل می سوخت در یاد گلی روی ۳
برنگ لاله میگردید آتش گرد داغ من
ختن سوز است از بس غیرت زلف خطا گیرش ۴
ز بوی نافہ پیچیدہ است دودی در دماغ من
دلہ از بسکہ وحشت خورده است از صحبت مردم
تمی از خویش گردیدن بود کنج فراغ من
میان عاشق و معشوق فرقی نیست چندانی
غنیمت رہ بیجانان می توان برد از سراغ من

-
- ۱- نسخہ ب میں دوسرا مصرعہ: شب وصلت درازی داشت از دود
چراغ من“ ہے۔
۲- کدابیہ۔
۳- یہ شعر نسخہ ب میں نہیں۔
۴- یہ شعر صرف نسخہ ب میں ہے۔

ز خود رفتن بشهر عافیت وا کرد کار من ۱
 تہی از خویش گردیدن بود فتح حصار من
 وجودم تا کمین گاہ کدما میں آفتاب آمد
 کہ همچو صبح افتادہ است آتش در غبار من ۲
 ہنوزم آنقدر دیوانہ دارد گردش چشمش
 کہ جوشد خون سودا از رگ سنگ مزار من
 نشد یک جلوہ ہم خورشید او وقف تماشا ی
 چو شبم آب شد از شرم چشم انتظار من
 بغل پروردہی شور قیامت نالہی دارم
 کہ روز دورگردیمہای یار آید بکار من
 بچشم دام از دود کبابم آب می گردد
 ہنوز آن بی سروت نیست در فکر شکار من
 ز بس شوق نگاہ گرم او با خویشتن بردم
 چو زنگ تیغ باشد برق پنہان در غبار من
 بشہر خوبرویان جست و جو از بسکہ می کردم
 غباری خاست از کوی غنیمت شد دو چار من

۱- اس کے بعد کی غزلیں نسخہ ب میں نہیں - کارواکردن : کامیابی حاصل کرنا -

۲- غبار : وجود -

۱۱

ہرکہ او زان نرگس مستانہ می گوید سخن
 بی سخن از شیشہ و پیمانہ می گوید سخن
 مصرعی با مصرع زنجیر خود خواہد رساند
 چون ز زلف او دل دیوانہ می گوید سخن
 دختر رز تا غرور توبہی ما را شکست
 در صف مردافکنان مردانہ می گوید سخن
 حسن تکرار حدیث عشق دارد بر زبان
 شمع از سوز دل پروانہ می گوید سخن
 نیست بی معنی اگر مستی تخلص می کند
 چشم او با عاشقان مستانہ می گوید سخن
 ہر سحر با صد زبان آتشین بی اختیار
 آفتاب از عارض جانانہ می گوید سخن
 آنکہ گوید با دل صد چاک حرف زلف او
 چون غنیمت از زبان شامہ می گوید سخن

۱۲

بتی ا دارم سراپا ہمچو شاخ ارغوان رنگین
 ز نام او برنگ غنچہ ہا کام و زبان رنگین

۱- حافظ کا ایک شعر ہے :

بتی دارم کہہ گرد گل ز سنبل سائیاں دارد
 بہار عارض خطی بہ خون ارغوان دارد
 محبوب کے سرخ رخسار کی یہ شان ہے کہ خون ارغوان پر جو سرخی کے
 لئے ضرب المثل ہے خط نسخ کھینچ دیا ہے۔ غنیمت محبوب کے سراپا کو
 رنگینی ارغوان کہہ کر اس کے نام کو یہ اعجاز عطا کرتا ہے کہ جو
 بھی اس کا نام لے غنچے کی طرح اس کے نام و زبان سرخ ہو جاتے ہیں۔
 اگر اس تاثر کی انتہا دیکھنا ہو تو پانچواں اور چھٹا شعر پڑھ کر سراپا
 حیرت بن جائیے۔

بشوق عارضش چشم امید عاشقان روشن
 بیاد جلسہ اش دست دعای دوستان رنگین
 من و شوخی کہہ برق بی امان تیغ بردارد
 تواند کزد صد میدان بیکام دشمنان رنگین
 خدنگ نالہ تا جست از دلم بر یاد نیرنگش
 مہ نو بر فلک گردید مانند کمان رنگین
 ندانم حرف رخسار کہہ امشب بر زبان دارم
 کہ شد از گفتگوی من چو گوش گل جهان رنگین
 کدامین نو بہار حسن رنگت جلسہ سی ریزد
 کہ مژگان شد بچشم عاشقان چون ناروان رنگین
 غنیمت سیر گلزاری کہہ در مد نظر دارم
 کند همچو گل بادام چشم باغبان رنگین

۱۳

درد عشق آخر بدولت رہنما خواهد شدن
 تیرہ روزی سایہی بال ہما خواهد شدن
 سختی ایام گر این ست آخر دانہ ام
 چون شرر پنہان بہ سنگ آسیا خواهد شدن
 باش تا پیری کند ہموار اطوار ترا
 آنچه در چشمت نیاید توتیا خواهد شدن

۱- ناروان: ہودے کا نام -

۲- پہلے مصرعہ بطریق ذیل بھی آیا ہے -

”ہامن آن بیگانہی گر آشنا خواهد شدن“

عیب پوشی های مردم پرده‌ی عیب من است
عاقبت بند زبان بند قبا خواهد شدن
عشق فیض خویش ارزانی اگر دارد چنین
سر گرانی های خوبان مفت ما خواهد شدن



ردیف واو

۱

از بسکہ نازک است قد دل ربای او
گل شیشہی شکستہ بود زیر پای او
عرض شکستگی و تمنای جلوہ ی
پیغام شیشہاست بسنگ جفای او
محراب ابروی تو بود ہر کہ قبلہ اش
شمشیر می کشد باجاہت دعای او
آن غارت خرد چو ز میخانہ شد سوار
می رفت سر برہنہ کدو در قفای او
از خویش رفتی شدہ تا خضر راہ من
جای نرفتہ ام کہ نبودہ است جای او
می گفت چاک پیرہن او بعاشقان
عذر زبان درازی بند قبای او
زلف تو تا بدست غنیمت فتادہ است
سر در جہان گذاشتہ فکر رسای او

۲

ہر کہ افزود از بہار عارضت سودای او
رنگ گل افتد بجای سایہ از اعضای او
گشت در گلشن بہ تمکینی کہ در گوش تمیز
خندہی گل شوخ تر بود از صدای پای او

۱- محبوب نے سیر چمن کی زحمت گوارا کی۔ لیکن اس تمکنت اور سنجیدگی سے کہ خندہ گل اس کے ہاؤں کی آواز کے مقابلے میں شوخ تر معلوم ہوتا تھا۔

از هجوم طوطیان سبز است نخل ماتمش
 تاکه شد یا رب شهید حسرت لبهای او ۱
 یک جهان شور قیامت کرد استقبال من ۲
 رفتم از خود چون بیاد برو خوش بالای او
 چشمه‌ی خورشید سازد دیده‌ی خفش را
 جلوه‌ی نظاره‌سوز ماه مه‌رافزای او
 در تلاش خویش می سوزد نفس صیاد عشق ۳
 نیست غیر از وحشی دل آهوی صحرای او
 شب غنیمت را سری بر آستانی بوده است
 خواندم آیات سجود از صفحه‌ی سیمای او ۴

۳

آفتاب من که رفت از چشم مردم خواب ازو
 مشرق‌آرا شد دل هر ذره‌ی بیتاب ازو
 در کف جانان ندانم دوش مکتوب که بود ۱
 شد روان چون پرده‌های دیده‌ی من آب ازو
 دوش سیل اشک جوشی داشت در چشمم که بود
 مشت خاکم توتیای دیده‌ی گرداب ازو

۱- کدابیہ -

۲- یک جہاں شور قیامت کی ترکیب از بس لطیف ہے -

۳- نفس سوختن : سانس پھولنا - ہانپنا ، تکلیف اٹھانا -

۴- آیات : علامات ، میما : پیشانی -

۵- یعنی آفتاب من از دل هر ذره طلوع کرد -

۶- کہ : کدابیہ -

۷- غالب کا شعر آپ نے پڑھا ہی ہوگا :

شب کہ برق سوز دل سے زہرہ ابر آب تھا

شعلہ جوالہ هر اک حلقہ گرداب تھا

چشم مست خود بمسجد کرد شد چون ابروش ۱
 جلوہ گر میخانہ در آغوش ہر محراب ازو
 آستان کیست کز جاروب مژگان آفتاب
 صبحدم می رفت گرد پرتو مہتاب ازو
 دوری یوسف نہ تنها بود بر یعقوب رنج
 چاہ دارد گریہ با صد دیدہی دولاب ازو
 شوق فائز می کند تکلیف میر کاہلم ۲
 شد غنیمت دیدہی ما عرصہی سرخاب ازو ۳

۴

ای ملاحت خانہ زاد شورش پیغام توم
 بوسہی خوبان نمک پروردہی دشنام تو
 مطلب آغوش حاصل چون شود در خلوتت ۵
 وحشتی دارم کہ نتوانم گرفتن نام تو
 سیر صحرائی قیامت انتظار وعدہات
 شور محشر گرد راہ جلوہی خودکام تو
 دادہ اند از بسکہ در شوخی ترا دست دراز
 گوشمال عشق بازان می کند پیغام تو

-
- ۱- جب محبوب نے اپنی مست آنکھیں مسجد کی طرف پھیریں تو ان کے اثر سے ہر محراب کی آغوش میں شراب خانہ کھل گیا۔
 - ۲- فائز : کامیاب ، مکمل ، مفرط ۔
 - ۳- سرخاب : کابل کے قریب ایک نہر ہے ۔
 - ۴- ملاحت تیرے پیغام شورش اثر کی خانہ زاد (غلام) ہے ۔ اور حسینوں کی بوسہ بازی میں وہ مزہ نہیں جو تیری دشنام طرازی میں ہے ۔
 - ۵- مطلب آغوش : بغل گیری ۔

تا حریف بزم شوخیهای انداز تو گشت
 دست باهم سوده باشد موج می در جام تو
 پیش من رحمت کم از شمشیر بخشیدن نبود
 سر فدا کردم بجای کرنش انعام تو
 نیستم واقف غنیمت گرم صید کیستی
 دانه همچون دل طپشها میکنند در دام تو

۵

سر ناورد فرد بکسی پای بند اوم
 صید مرا بود رگ گردن کمند او
 دارد خیال غارت هوش دلم لبش
 کار شراب میکنند امروز قند او
 در دیدهام ز سرعت آن شوخ رمسوار
 رنگ پریده ایست حنای سمند او
 زاهد اگر هوای تو اش در سر اوفند
 نالان شود چو ابر بدوشش پرند او
 نبود فناپذیر دل دردهند عشق
 باشد گره به جبهه‌ی آتش سپند او

-
- ۱- دست باهم سوده: دست افسوس - نسخه صدیقی میں پہلا مصرعہ یوں ہے :
 ”داده ای تا راه کم طرفان به بزم خویشتن“
- ۲- محبوب کا رحم و کرم عاشق کو یوں محسوس ہوا جیسے کوئی کسی کو
 تلوار پیش کرے - اس لئے اس نے شکریہ کے طور پر اپنا سر پیش کر دیا -
- ۳- کسے پھانسننا چاہتے ہو -
- ۴- سر فرو آوردن : اطاعت کردن - رگ کردن : غرور و فخر -
- ۵- پرند : چادر -

سیخ کباب فاخته شد سرو در چمن
 چون قد کشید شعلہی نخل بلند او
 دفع گزند خویش نمی آید از سپند
 سوزد برای غیر دل دردمند او
 آب بقا شود عرق انفعال خویش
 ہر جا رود سخن ز لب نوشند او
 حرف دہان خود ز غنیمت چو بشنود
 واقف شود ز خاطر دقت پسند او

۶

تا ازان بدمست سنگین دل خبر دارد سبو
 دست حیرت روز و شب در زیر سر دارد سبوس
 می پرستان موسم گل میکنند تکلیف باغ
 تاکہ گیرد جام بر کف تاکہ بر دارد سبوس
 کی شود یا رب سرش چون توبہی ما بشکند
 از کف زاہد چہ جوشش در جگر دارد سبوس
 میکشان مینا مزاج و دختر رز شوخ طبع
 نازک افتادہ است صحبت پر حذر دارد سبوس
 ما بزور می فروشان لاف عشرت می زنیم
 وای ایامی کہ از ما دست بردارد سبوس

۱- سرو محبوب کا قد دلربا دیکھ کر آتش رشک سے جل بہن گیا۔

۲- دست زیر سر داشتن : بے کار بودن۔

۳- اس مصرعہ میں ہر دو 'کہ' کد امیہ ہیں۔

۴- یعنی سر زاہد بشکند۔

۵- پر حذر - محتاط۔

۶- می فروشان سے می پرستی بہتر ہے۔

نیستش در خاطر از بدمستی رندان غبار
 در میان میکشان ظرف دگر دارد سببو
 خانه بردوشان ز حال ہم خبر دارند زان
 با غنیمت کام بخشی بیشتر دارد سبو

۷

دیوانہی کہ باخته ہوش از نگاہ او
 جز سایہی پری نبود خوابگاہ او
 آن یوسفی کہ دیدہی دل نور ازو گرفت
 از خویشتن تہی شدن ما ست چاہ او
 دل می برد چو چشم پری زخم سینہ ام
 تا گشتہ ام نشانہی تیر نگاہ او
 گرنیست حسن و عشق بہم یکجہت چہراست
 تاہم مگر شکستہی طرف کلاہ او
 مستم ازان نگاہ کہ آید بروز حشر
 بوی شراب از دہن دادخواہ او
 آن صید زلف کیست کہ از سوزش جگر
 در چشم دام سرمہ کشد دود آہ او
 شد مست جلوہ یار غنیمت کنارہ کن
 این شیشہی شکستہی دل را ز راہ او

-
- ۱- ظرف : حوصلہ۔
 ۲- خانہ بردوش لوگوں کو ایک دوسرے کے حالات سے آگاہی رہتی ہے۔
 اور وہ ایک دوسرے سے اظہار ہمدردی کرتے ہیں۔ یہی وجہ ہے کہ
 سببوںے شراب غنیمت کی کام روائی میں پیش پیش رہتا ہے۔
 ۳- خوابگاہش سایہ پری بود: گویا خوابگاہ نہ دارد، و نتواند کہ از وحشت
 بخواہد۔

۸

ای قیامت انتظار وعده‌ی فردای تو
 صبح محشر پنبه‌ی داغ دل شیدای تو
 ای دل مجنون غبار دامن صحرای تو
 زلف لیلی سایه‌ی آشفته‌ی سودای تو
 استخوان بی‌گناهان بسکه برهم ریختند
 صبح محشر گرد شد در کوی استغنا‌ی تو
 دختر رز تیغ بر خود میکشد از موج خویش
 بسکه شد دیوانه‌ی چشم جنون‌فرمای تو
 دیده‌ها قالب تهی کردند مانند حجاب
 جلوه رعناکن که نتوان دید خالی جای تو
 هر طرف صید نگاهی موج حسرت میزند
 هر قدم آبی بود در دامن صحرای تو
 خاک درد خود بدست خویش بر سر میکند
 باده در میخانه‌ها از بسکه شد رسوای تو
 نیست آهنگ مخالف ساز عشق و حسن را
 از شکست رنگ من شد شهپر غوغای تو
 چون غنیمت زخم بیداد تو عمری خورده ام
 شکر نعمتهای تو چندان که نعمتهای تو

۹

نیست رہائی آرزو عاشق ناگزیر تو
 سر بکمند زاده است همچو کدو اسیر تو
 خندہ بصبح نوبہار میزند استخوان من
 نام ہدف گذشتہ است تا بزبان تیر تو
 کیست کہ کامیاب وصل گشت و نگشت بی خبر
 کردہ مگر ز لای می دست قضا خمیر تو
 بسکہ ہوای بحر فیض می کنندش ز خود تہی
 همچو حباب جملہ تن کاسہ بود فقیر تو
 موج شراب در رہش دام فریب چیدہ است
 صید ہوس مگر شود آہوی شیر گیر تو
 کردہ ز ابر نوبہار خاک بفرق خویشتن
 ہوش چمن بہاد داد جلوہی دل پذیر تو
 کیست غنیمت آنکہ دوش مست درآمد از درت
 موج شراب می زند نقش کہن حصیر تو

۱۰

ای بہار ہشت جنت در عرق از روی تو
 قبلہی روحانیان طاق خم ابروی تو

۱- عاشق ناگزیر: عاشق بے بس و مجبور۔

۲- موج شراب نے محبوب کی راہ میں دام فریب بچھا رکھا ہے، تاکہ کسی بہانے اس کے آہوئے شیر گیر کو اس پھندے میں پھنسا یا جاسکے۔

۳- حصیر: چٹائی۔

۴- یہ غزل نعتیہ رنگ میں ہے۔

زیب طوق بندگی قمری کند جبریل را
 جلوہ گر شد ہر کجا سرو قد دلجوی تو
 نکمت پیراہن یوسف شود دود چراغ
 خاندہی دل گر نیفرورد ز مہر روی تو
 می جہد چون برق از پیشانی دلہا سجود
 در حریم قبلہ گاہ کعبہ یعنی کوی تو
 از کمان چرخ کی جستہ است یک تیر قضا
 تا نہ شد مائل بہ جنبش گوشہی ابروی تو
 صدق و عدل است وحیا و جود بی آشوب ریب
 مانند در اصحاب پاکت یادگار خوی تو
 فرصت الحمد گردد تنگ بر خود از عطس
 بگزرند گر سوی جنت نکمت گیسوی تو
 قبلہ گاہ آہوی چین می شود از روی فخر
 راہ گر یابد غنیمت در سگان کوی تو

۱۱

ساغری دیدم نگون بر شیشہی پر بادہی
 چون کلاہی بر سر شوخ فرنگی زادہی
 مست شوق او بریدم بسکہ راہ آرزو
 مایہی می شد روان چون تاک از ہر جادہی
 ای خوشا حال قدح نوشی کہ در فصل بہار
 چون کدو در پای خم دارد سر افتادہی

چون نگردم بیخود از کیفیت چشمی که شد
 از نگاهش خاک بازیگاہ درد بادہی ۱
 سوسن رنگین زبان باغ معنی خوانمش
 ہر کجا می یابم از بند سخن آزادہ ای
 شد غنیمت باعث آشوب دلہای سلیم
 فتنہ زای ہای ناز آن قیامت زادہی ۲

۱۲

یک می کدہ شیشہ ہای بادہ ۳
 در خدمت چشمست ایستادہ
 در شیشہ فزودہ بی تو زحمت
 می بی رخ تست سرخ بادہ
 آسان غم دلبران کشیدن
 بود است بہ طفلیم کبادہ ۴
 در باغ بہ یک نگاہ مست
 پیمانہ ز دست گل فتادہ
 بود است دہان خندہی خلیق
 آن در کہ بہ ما فلک کشادہ
 از تنگ دلی دہان آن شوخ
 از خود بہ کسی نشان نہ دادہ

-
- ۱- یعنی از تاثیر نگاهش خاک مثل درد بادہ گشت۔
 ۲- صدیقی نسخہ میں یہ مصرعہ ”عالمی را سر بہ صحرائ قیامت دادی“ ہے
 ۳- یہ غزل صرف صدیقی نسخہ میں ہے، محبوب کی آنکھوں میں اتنا
 نشہ ہے کہ جیسے کئی شرابخانے پر از شراب جمع کر دئے گئے ہوں۔
 ۴- کبادہ: کمان اس شعر کا مفہوم واضح نہیں۔ ممکن ہے پہلا مصرعہ
 ”آن سان غم دلبران کشیدم“ ہو۔

فهرست نویس لطف خوبان
 اوراق به دست داشت ساده
 از حلقه‌ی چشم شوخ خوبان
 دارد سگ نفس بن قلاده
 کم دیده به چشم خویشان جام
 چون دختر رز حرام زاده
 از بادیه‌ی خ-سروی غنیمت
 امشب شده مستی ام زیاده

فرد

۱

ای دل مجنون اسیر زلف عنبر بار تو
 خانه‌ی لیلی سیاه از سایه‌ی دیوار تو



ردیف ۵

۱

شعله بالای بتن پوشیده رنگین جامه‌ی
 سوختن را از سر نو گرم شد هنگامه‌ی
 کشتگان چشم مست او سر دیوان حشر
 نامه‌ی اعمال در کف گشته ساقی‌نامه‌ی
 تا زیارتگاه این دل مرده‌ی چندی شود
 شیخ ما دارد سری با گنبد عامه‌ی
 می نوشتم حال زار خویش معلوم نشد
 بود انگشت بریده در کفم یا خامه‌ی
 مائل ارباب ظاهر نیستند اهل تمیز
 آرزومند گل کاغذ نباشد شامه‌ی
 خنده می آید بحال من غنیمت خلق را
 برده تا هوشم نگار زعفرانی جامه‌ی

۲

کرده ام از مهر لب نقد بیانها در گره
 بسته ام چون غنچه‌ی سوسن زبانها در گره
 سرفراز منصب سرگشتگی گردیده ام
 اختر ما داشت گوی آسمانها در گره
 آتشین روی نظر بر جلوه محتاجی نکرد
 چون سپندم ماند آشوب افغانها در گره

سرده ام در حسرت شیرینی حرف کسی
 کز لب خاموش دارد نقد جانها در گره
 ز ابروان آن پری تا می توانی گوشه گیر
 ناوک بیداد دارند این کمانها در گره
 از شب هجران و محنت های ما آشفته گان
 زلف شیرنگ تو دارد داستانها در گره
 یاد مژگانش غنیمت چاکها در دل فکند
 تا یکی باید نمان کردن سنانها در گره

۳

شب که کردم در پی وحشی نگاهی ناله ای
 بر لبم چشم غزالی بود هر تبخاله ای
 گر زند آهو بچشم لاف هم چشمی خطاست
 دعوی اعجاز نبود کار هر گوساله ای^۱
 چون نه بر آهو زبان طعنه اش گردد دراز
 چشم او دارد ز مژگان شوخ تر دنباله ای
 بر مزار داغ بر دل رفتگانش رفته ایم^۲
 ذره ی خاکی ندیدم غیر تخم لاله ای

۱- اشاره به گوساله سامری است -

۲- چون به معنی چرا آمده -

۳- داغ بر دل گرفته : کسی که داغ عشق بر دل گیرد -

شب که حسن او نقاب از روی تابان برگرفت
 مه بگرداب خجالت بوده است از هاله‌ی
 می رود آن مست بی پروا تغافل پیش او
 چون سر راهش نمیگیری غنیمت ناله‌ی



رَدیفِ ی

۱

اسیر تن پرستی گشته ای از دل چه می پرسی
 برون نارفته از خود یک قدم منزل چه می پرسی
 درون غنچه با بیرون گل یکرنگ می باشد
 بود پیدا ز رنگ چهره حال دل چه می پرسی
 نیشاندی سرشک از دیده جمعیت چه میخواهی
 نکردی دانه‌ی در خاک از حاصل چه می پرسی
 ندادی دل بشوخی ذوق سربازی چه میدانی
 نخوردی زخم تیغ و حالت بسمل چه می پرسی
 بگوشت ناله‌ی زنجیر مجنون نمی آید
 ز عزم ناقه‌ی لیلای این محمل چه می پرسی
 بهر جا میگذاری بر زمین سر آستان اوست
 مقام و منزل معشوق ای غافل چه می پرسی
 غنیمت دل شهید مصرعه‌ی صائب که میگوید
 «گناه خویش ای بی‌درد از قاتل چه می پرسی»

۲

ز عید بیخودی عاشقان چه میدانی
 صفای باده‌ی راحت رسان چه میدانی
 اسیر زلف سیاهی نبوده ای هرگز
 درازی شب محنت کشان چه میدانی

بجنک پنجدی مژگان برون نیامده‌ای
 درازدستی نوک سنان چه میدانی
 شکار آہوی مشکین نکرده‌ای گاهی
 رم نگاہ سبہ چردگان چه میدانی
 ترا کہ گرم نگاہی نکرده است کباب
 زبان شعلہی آتش بیان چه میدانی
 بالتماس نگاہی نرفته‌ای جای
 جواب ساقی نامہربان چه میدانی
 نکرده سیر بناگوش ماہ رخساری
 قماش طاقت و تاب کتان چه میدانی
 ترا کہ خندہی گل بی‌دساغ داشته است
 نوای بلبل درد آشیان چه میدانی
 نظر بشعر غنیمت نمی کنی چکنم
 زجان عزیزتری قدر جان چه میدانی

۳

امشب کہ ریخت در سر من آرزوی می
 آتش زدم بخویشتن از گفتگوی می
 شب حرف چشم مست تو بگذشت بر لبم
 می آید از دہان من امروز بوی می

-
- ۱- سیاہ چردہ : سخت سیاہ - آہوی مشکین سے محبوب کی آنکھیں مراد ہیں -
 ۲- قماش : جوہر -
 ۳- درد آشیان : کی ترکیب محل نظر ہے -
 ۴- کدابیہ -

نتوان برون ز میکده آمد باختیار
 دامان ما ست بند بدست سبوی می
 در انتظار ساقی مستی نشسته ایم
 شاید که بشکند بسر ما کدوی می
 هر شیشه را بگو کہ نیاید به بزم ما
 مست است چشم ساقی و تند است خوی می
 از کف عنان هوش مرا موج بادہ برد
 چشمی کہ برد از دل من آرزوی می
 گل را گداز شرم کند ساغر عرق
 جای کہ می رود سخن از رنگ و بوی می
 از بسکہ انتظار نگاہت کشیده است
 دارم نظر ز چشم غنیمت بہ جوی می

۴

بود زخم جگر را از طبیبی چشم بہبودی
 کہ کرد آئینہ را خندیدنش داغ نمک سودی
 نمیدانم سپند کیست گرم سوختن امشب
 کہ آتش چشم در راہست از ہر حلقہی دودی
 ہمانا آب شد صیدم ز شرم ناتوانیہا
 کہ دامش را بود ہر حلقہ چشم گریہ آلودی

-۱- کداسیہ -

-۲- واٹے سادگی کہ میں اس طبیب سے صحت کی توقع رکھتا ہوں کہ جس کی ہنسی سے آئینہ بھی داغ نمک سود بن جاتا ہے۔

خیال کیست یا رب قبله‌ی اندیشه ام کاشب
 سر از جیبم برآمد با جبین سجده فرسودی
 کجای ای خلیل کعبه‌ی دلها نمیدانم
 که باد نخوتی هر پشه‌ی را کرد نمرودی
 غنیمت صحبت روشن‌ضمیری آرزو دارم
 که سازد آشنایم با بتی در خویش موجودی

۵

تو تا رفتی سفر کرد از دل عاشق شکیبای ۱
 زند صبح وطن هر دم نمک بر زخم تنهای
 که میگوید که دارد سینه‌ی عشاق ناسوری
 فرو رفته است داغ عاشقی از شرم رسوای
 ملاحظت بیش ازین در عالم امکان نمیشد
 خیالت میکنند در دیده‌ی مردم نمک‌سای
 تو تا ای شعله‌بالا گرم رفتن گشتی از محفل
 نظر شد آه سرد مردم چشم تماشای
 بیاد چشمت از بس شد بیابان‌گرد وحشتها
 بود هر رخنه‌ی دل دیده‌ی آهوی صحرای
 مناز ای نازپرور بر لباس اطلس و دیا
 که دارد جامه‌ی عربانی ما هم قدآرای
 زجان خویش شوید دست دل از هر که برداری
 قیامت در بغل دارد بیاد هر که می آئی ۲

۱- تو تا میں تا کی تکرار ناگوار گوش ہے۔

۲- دوسرا مصرعہ جان غزل ہے۔

چسان گردن کشم بیرون غنیمت از خم معنی
کہ موج آب او باشد کمندانداز گیرای

۶

ز بس گشتم سرشک افشان بیاد چشم مخموری
نماید جادہ در صحرا بہ چشمم تاک انگوری
مبادا درد تنہائی نصیب ہیچ مہجوری
ز آغوش تمہی بہتر بود در سینہ ناسوری
دلی دارم نشان ناوک اندازی کہ از مستی
کند بادام پیکان را نگاہش چشم مخموری ۱
علاج درد گوشم بوعلی را میکند حیران ۲
من و لطف حکیم نبضدان تار طنبوری
صفای دل ہوس داری گداز درد پیدا کن
بود بی بادہ ساغر در نگاہم چشم بی نوری
مرو از راہ و حرف منکر دیدار را مشنو
چراغی در کف این رہبر است از دیدہی کوری
بگرد خود حصار عافیت خواہد بنا کردن
بمہر آن کس کہ بردارد غبار خاطر از موری
خبر از دل ندارم نالہی در گوش می آید
غنیمت ماند باقی از کباب ما ہمین شوری

۱- اگر وہ پیکان تیر کو دیکھ پائے تو اس کی بدمست نگاہوں کے اثر سے وہ
بھی چشم مخمور معلوم ہونے لگے -

۲- بوعلی سینا جسے الشیخ الرئیس بوی کہتے ہیں -

۷

بیاد شوخ چشمی در چمن سرگرم افغانی
 ز آب دیدہی بادام بر گل رفت طوفانی
 ندانم جلوہ گاہی کیست دل لیک اینقدر دانم
 کہ دارد زخمہایش شوخی چاک گریبانی
 ز شرم آب و رنگ عارض طاقت گداز او
 عرق افشانی گل در چمن ہا داشت بارانی
 برنگ شمع در شبہای ہجر ناوک نازش
 بود ہر استخوانی در تنم با چشم گریانی
 نمیدانم بسیر باغہا امشب کہ می آید
 چراغان کرد چون طاؤس ہر جانب گلستانی
 نکردی سرمہ از خاک در پیر مغان حاصل ۱
 کہ آید ہر رگ تاکی بہ چشمت رشتہی جانی
 غنیمت ۲ انتخاب دفتر دلہا بود مردی
 کہ باشد چین ابرو در حسابش مد احسانی

۸

بود بی روی تو گلشن بہ چشمم بزم غمناکی
 دہد یاد از شب ہجر بتان ہر سایہی تاکی
 بکاری گر نمی آید سرت باریست بر دوش
 پسند آستانی گر نیفتد نذر فترای

۱- اگر تم در پیر مغان سے سرمہ خاک حاصل کرتے تو رگ تاک تمہیں رشتہ جان دکھائی دیتا۔

۲- غنیمت وہی شخص دفتر انسانیت کا انتخاب کہلا سکتا ہے کہ جسے لوگوں کے چین ابرو میں بھی مد احسان نظر آئے۔

بعہد جلوہ اش از بسکہ رعناى نمک دارد ۱
 بود شور قیامت جانشین گرد نمناکی
 سراپی نیست در صحرائی امکان نیک اگر بینی
 بود دریای پرشوری نھان در ہرکف خاکی
 زکشت آرزو چون برخوری بی دانہ افشاندن
 نثار خاکساری کن اگر داری دل چاکی
 تنک ظرفانہ از مستی گزارد بر جگر دندان
 اگر زاہد بدست آرد ز چوب تاک مساوی
 غنیمت دان بہشت جاودانی گر دھد دستت
 کنار آب و مینای شراب و سایہی تاکی

۹

مجلس آرا گر نباشی می پرستان را شبی
 قلقل مینا بدل گردد بہ یارب یا ربی
 بسکہ دل بر کندہام از اختلاط اہل رنگ
 هست بر یاقوت نام من چو حرفی بر لبی
 میگدازم از خجالت تا سحر مانند شمع
 بی تو چشمی گرم اگر کردیم در محفل شبی
 شب کہ در ہجرت رگ جان از طپش فرصت نیافت
 گرمی احباب را ہنداشتم جوش تیبی

۱- محبوب کے حسن نمکین میں اس بلا کا شور ہے کہ شور قیامت اس کے سامنے گرد نمناک کی حیثیت رکھتا ہے۔

تنگ کرد از بس فضای آسمان را ناله ام ،
صبح در چشم سحرخیزان نماید . کوکبی
یاد ایامی که چشم از شور طفلان سرشک
هر نظر در دیده‌ی ما بود رنگین مکتبی
کار دشمن نیست ایذای که بخت بد کند
در حقیقت طالع برگشته باشد عقربی
در پی آن بی وفا مستانه راهی می روم
نیستم واقف غنیمت مذهبی یا مشربی

۱۰

ندارد شوخی این رنگ اشک هیچ محزونی
تو ظالم بوده‌ای در دل همانا کرده‌ای خونی
به محشر دست بردوش ملائک خیزم از مستی
شہیدم کرده از بس آرزوی چشم‌میگونی
اثر جوش است از بس شورش آشفته حالانش
بصحرای گشته هر شاخ غزالی بید مجنونی
لباس خاکساریهای خود را پاک تر خواهد
بود کف بر لب دیوانه‌ات جوشانده صابونی
دماغ نازه خواهی مگذر از آمیزش یاران
که بهتر ز اختلاط آشنایان نیست معجون

۱- غالب کا شعر ہے :

کیا تنگ ہم ستم زدگان کا جہاں ہے
جس میں کہ ایک بیضہ مور آسمان ہے

مگر برداشت رخت خویش را زین دشت معجنونی
 که فوج گریه بر چشم غزالان زد شبیه‌خونی
 دلش از بسکه افشای محبت را نمی خواهد
 چنان از گریه‌ام رنجیده گویا کرده‌ام خونی
 غنیمت نیست آسان فکر معنی غنچه میداند
 چه خونها خورده باشد تا که رنگین گشت مضمونی

۱۱

بهار سجده برد پیش منزلی که تو داری
 چمن نثار کند خویش محفلی که تو داری ۱
 هزار خانه‌ی مردم سیاه کرد و ندانست
 ز سنگ سرمه خبر میدهد دلی که تو داری
 شود تجمل لیلی غبار دامن صحرا ۲
 چو پرده برکشی از روی محملی که تو داری
 ترا که تاب بلا نیست ضبط تندى خود کن
 ز خوی خویش بود برق حاصلی که تو داری
 بود برنگ جرس ناله‌خیز شور طپش
 ز دوریت در و دیوار منزلی که تو داری
 گرفته عاریه چشم دگر ز حلق بریده
 کند بهجر تو تا گریه بسملی که تو داری

۱- چمن خویش را نثار محفل تو کند - مطبوعه منی یه مصرعه "چمن نثار کند گل ، محفلی که تو داری،، ه .

۲- تجمل : زیبائش جمال یعنی چو تو پرده از روی محمل براندازی ، غبار دامن صحرا باعث زیب لیلی می شود -

کند ز سینه‌ی صاف تو جلوہ در نظر ما
 برنگ قبلہ نما آہنیں دلی کہ تو داری
 زبان درازی شمشیر یار بی سببی نیست
 غنیمت از تو کند شکوہ قاتلی کہ تو داری

۱۲

نباشد حاصل دل بستگی جز آہ بی تابی
 ندارد خانہی زنجیر غیر از نالہ اسبابی
 چراغ نالہی مجنون کہ روشن کردہ بود امشب
 کہ صحرا از شکست رنگ لیلی داشت مہتابی
 کند گر امتحان حسرت شہیدان ترا کاوش
 روان گردد ز ہر سنگ مزاری چشمہی آبی
 صفای عارضش تا دیدہ غرق بحر خجلت شد
 بود در دیدہی حیران ما آئینہ گردابی
 مخواہ از کوکب ما تیرہ روزان فیض اقبالی
 کد امین خانہ روشن می شود از کرم شب تابی
 صدای ریزش خون دلم مدهوش می دارد
 ز خونتاب کباب خویشتن دارم می نابی
 رگ خواب مرا مژگان آہو کرد رعنائی
 مگر در دیدہ دارم انتظار شوخ بیتابی
 چو چشم بود امشب خوابگاہ یار آغوشم
 نمیدانم بخوابش دیدہ ام یا دیدہ ام خوابی

۱- کد امیہ -

۲- دیدہ کا فاعل آئینہ ہے -

۳- میری آغوش آج یار کی خوابگاہ تھی جیسے کہ اس کی تصویر ہر وقت آنکھوں میں موجود رہتی ہے - دوسرا مصرعہ جان شعر ہے -

ز قتل بی قراران آن چنانش شاد می بینم
 کہ پنداری غنیمت کیمیاگر کشته سیمایی

۱۳

جنونم کرده گل از گردش چشم دل آرامی ۱
 ز چوب گل نمی آید علاجم چوب بادامی
 طپش فرمای شوق امشب کدامین سنگ دیوار است ۲
 ندارد چون دل من شیشہی در مجلس آرامی
 زند از غصہ سر بر سنگ یاقوت نگین دایم
 نشد از بسکہ نامش آشنای لعل خودکامی ۳
 صبا بر دوش می آرد ز صحن باغ هوشش را
 بہ گل شوق کہ دادہ از شراب بیخودی جامی
 بہ تن برداشتم از بسکہ زخم تیغ بیدادش
 چو یاقوت نگین داریم در خونین دلان نامی
 بقریان سر دندان شکستن سخت گوی ہا
 زبان افتادہ بیرون از دهن بہتر ز دشنامی
 غنیمت بسکہ می پیچید در دل فکر زلف او
 زمین شعر ہر جا کافتم آمد برون دامی

۱- گل کردن : ظاہر ہونا -

۲- گس کافر کا سنگ دیوار تپش کا تقاضا کر رہا ہے کہ شیشہ می بھی

میرے دل بے تاب کی طرح ہمہ تن بی تابی ہے -

۳- خود کام : مغرور، مراد محبوب -

۱۴

شبی بروی تو افتد اگر نگاه پری
 جهد ز شیشه‌ی گردون خدنگ آه پری
 دلم ز خود شکنی جای حسن معنی شد ۱
 پس از شکست شد این شیشه جلوه‌گاه پری
 ز فیض بیخودی آن شوخ را سریست بمن ۲
 بود ز خویش تهی گشتم کلاه پری
 ز بسکه شوخی حسنت شد امتیاز فریب ۳
 بگردن تو نویسد ملک گناه پری
 در آرزوی تو رنگ پریده‌ی دارم
 که هوش می برد از من باشتابه پری ۴
 غنیمت آئینه‌دار خیال کیست دلت
 که هست آه ترا شوخی نگاه پری

۱۵

بسر وقت من آمد تا کدامین سحر فن چشمی
 که همچون نخل بادام است در هر عضو من چشمی
 شهید جلوه اش چون کرد عزم محشر آرای
 برنگ غنچه‌ی نرگس برآمد از کفن چشمی

-
- ۱- همین که خود را شکستم ، از حسن معنی بهره ور شدم -
 - ۲- سر چیزے داشتن : کسی چیز کا خواہاں ہونا - کلاه کسے بودن : باوقار و باعتبار بودن -
 - ۳- از انجا کہ شوخی حسنت امتیاز فریب آمد - کراماً کاتبین در اشتہاء افتادند - و گناہ پری بہ نامت نوشتند -
 - ۴- ترا پری می‌انگازم و ہوشم می‌پرد -
 - ۵- سر وقت کسی آمدن یا رسیدن : کسی کی امداد کو پہنچنا -

ز شمع بزم آگہ نیستم لیک اینقدر دانم
 کہ بی روی تو آتش زد بخود در انجمن چشمی
 قدم شد حلقہ و شور جوانی همچنان باقی
 برای گریہی مستانہ گشتم جملہ تن چشمی
 شود آب از گداز شرم چون شبنم فرو ریزد
 اگر وا میکنم دور از تو بر روی چمن چشمی
 نہ پنداری کہ بعد از مرگ شوق گریہ ام کم شد
 کہ موجود است مانند حبابم از بدن چشمی
 مباحث از حلقہی دود کباب صید خود غافل
 کہ در راہ تو دارد همچنان سودای من چشمی
 تو ای سنگین دل از ما چشم می پوشی نمیدانی
 کہ دارد ہر شرار سنگ بت با برہمن چشمی
 غنیمت کو نوافہمی کہ با من ہم زبان گردد
 کہ عمری کردہ ام شاگردی جادوفنی چشمی

۱۶

بود ہر جا کہ خورشید رخت گرم خود آرای
 چو شبنم قطرہی اشکی بود چشم تماشای
 زہی بر فرق دلہا کردہ عشقت خاک رسوای
 ز سیر خاطر من آہوی چشم تو صحرائ
 زند پیوستہ جوش از پیکرم خونناہی دردی
 نمیدانم کہ آغوش تہی یا زخم تنہای

۱- چونکہ تیرے عشق نے عشاق کے سر پر رسوائی کی خاک ڈال دی ہے، اس لئے جب تمہاری آنکھیں میرے دل کا نظارہ کرتی ہیں تو اس گرد و غبار کی وجہ سے آہوئے صحرائی دکھائی دیتی ہیں۔

قیامت میکنند دل می‌برد آزاد میگردد
 نه از شمشاد می‌آید نه از سرو این قدآرای
 ندانم کی برون رفت است آن صیاد ازین صحرا
 که آهو خشک بر جا مانده چون مجنون صحرای
 برنگ مهر شد طوفان آتش دیده از رویت
 نمیدانم بسیر سینه‌ی گرم که ۱ می‌آی
 درین گاشن کدامین طره‌ی مشکین برافشانده
 نه داد لاف سنبل اعتبار حرف خودرای ۲
 غنیمت بر نمی‌آید بضبط خود دل زارم
 کف خاکستر گرمی و چندین شور رسوای

۱۷

بتعمیر که دارد عشق ویران‌کارت آهنگی ۳
 که خون عالمی پامال شد در ریزش رنگی
 اثر دارد غبار خاطر صحرا نوردانش
 تواند کرد کار تیغ در میدان ما زنگی
 سری دارد بکویش غیر ای فرهاد فریادی
 که جوی شیر ماند خشک بر جا چون رگ سنگی
 شنیدم خانہ‌ی می‌خواهد و خلوت هوس دارد
 اگر افتد قبول خاطرش دارم دل تنگی

۱- کدامیہ -

۲- لاف سنبل کو اتنی اہمیت بھی حاصل نہیں جتنی کہ ایک خود رای آدمی کی بات کو حاصل ہوتی ہے -

۳- ویران کار عشق کی صفت ہے - آہنگ : ارادہ - رنگ ریختن : بنیاد نہادن -

سزاوار ترحم قامت خم گشته می باشد
 بامید نوازش های او آورده ام چنگی
 عملها را مکافات نیست در پی چشم دل واکن
 مکافا نیست می گوی جهان را خورده ای سنگی
 نمی افتد قبول عشق دل تا خون نمی گردد
 نباشد شیشه را بی بادہ در میخانها سنگی
 غنیمت غازی الدین بہادر میکنم نامت
 توانی کرد گر با نفس کافر کیش خود جنگی

۱۸

آسمان یاد ندارد چو تو بیداد فنی
 کشتہی تیغ ترا صبح قیامت کفنی ۲
 گرچه رعنا ی او تن بہ لباسی نہد
 همچو گرداب بہ وجد آمدہ ہر پیرہنی ۳
 دیدہا سوختہ چون شمع نظر بازان را
 ہر کجا پردہ بر انداختہ در انجمنی
 عبث این مردہ دلان خر قہی شیخی پوشند
 چون غلافی بہ تکلف سر گوری کہنی ۴
 تا چہ کردم کہ مرا عشق چراغان فرمود
 نیست زخمی کہ ندارد بی جگر سوختنی

۱- سنگ : وزن -

۲- ایسا مقتول کس نے دیکھا ہوگا جسے صبح قیامت کفن دے -

۳- جس طرح گرداب سطح آب کے اوپر ہوتا ہے اسی طرح اس کا پیرہن
 جسم سے علیحدہ ہو کر سراپا وجد ہے -

۴- جیسے ایک ہرانی قبر کو ہر تکلف غلاف اوڑھا دیا جائے -

غنچه چون قطره‌ی شب‌نم بزمین ریخت ز شرم
 در چمن رفت مرا تا ز دهانت سخنی
 شاخ گل می‌دهد از چوب قفس یاد مرا
 بی تو گل دام بود در نظرم هر چمنی
 چشم کافرنگهی بسکه مرا سوخته است
 می‌توان ساخت ز خاکستر من برهمنی
 گره جبهه کم از غوره‌ی انگور نبود
 من و روی ترش زاهد صفراشکنی
 ساقی مجلس اگر غمزه‌ی خونریز تو نیست
 شیشه‌ی پر باده بود قابل گردن‌زدنی
 در جهان هم سفر معنی خود می‌گردم
 جز زمین سخنم نیست غنیمت وطنی

۱۹

گفتمش داری لب نوشین چو جان گفتا بلی
 گفتمش از من تمنائست گفت از ما بلی
 گفتمش از قامتت شور قیامت شد بلند
 گفت می‌آید بلا از عالم بالا بلی
 گفتمش آشوب طوفان داشت چشمم بی رخت
 گفت می‌آید بگوشم ناله‌ی دریا بلی
 گفتمش خون شد دل دیوانه‌ی سودای تو
 گفت می‌بینم بهار لاله‌ی صحرا بلی

گفتمش طاق‌ت بغارت داده‌ی خوی تو ام
گفت نتوان شد حریف شوخ بی‌پروا بلی
گفتمش می‌زیبد آئین دورنگیها ترا
گفت یک‌رنگی بود عیب گل رعنا بلی
گفتمش دانسته‌ای قدر من از اهل سخن
گفت میدانم غنیمت من ترا زینها بلی

۲۰

شب بود بتی غارت‌جان بلکه تو باشی
دل برد بسوی تو گمان بلکه تو باشی
برقی بسر خرمن جان تاختنی داشت
میداد ز خوی تو نشان بلکه تو باشی
از جلوه رنگین تو بسر عشق چه منت
در دیده‌ی عاشق نگران بلکه تو باشی
گر فاش بود راز محبت گله از کیست
فرمانده فریاد و فغان بلکه تو باشی

۲۱

اگر ز روی تو گردد نگه دوچار تجلی
چو آفتاب شود دیده چشمه سار تجلی
دهن ز نام لب‌ت چشمه‌ی بهشت حلاوت
دل از خیال رخت غنچه‌ی بهار تجلی
گل سر سبد آسمان است چون خورشید
کسی که جا به دلش داشت خار خار تجلی

فرد

۱

به پیری جست آه از سینه ام تیر است پنداری
کمانم حلقه شد چندان که زه گیر است پنداری

۲

می رود از خویشتن بیرون برنگ اخگری
گرم خواهد داشت جای من اگر خاکستری

۳

زبان در خود کشیدم سینه لبریز تجلی شد
بود مهتاب در کاشانه ام از شمع خاموشی

۴

طپش جای و دل جای و سر جای و خود جای
ندارد تیغ او چون من شهید مشهد آرای

۵

طفل اشکم دهد امروز ز طوفان خبری
مانده گوی به سرش لیک چوفان پسری

۶

که می گیرد عنان عاشق آشفته احوالی
که همچو برق در پرواز دارد آتشین بالی

قصائد

در نعت حضور اکرم صلی اللہ علیہ وسلم
 شبی کہ شورش طوفان ز دل کشاد کمین
 بحال چشم خودم بود گریہی رنگین
 نفس بسینہ ہم آغوش شور محشر بود
 ز بسکہ داشت لب زخم خندہی نمکین
 چراغ داغ فروزان بکنج خانہی دل
 فتاد زیر قدم بوریای چین جبین ۱
 ز بیکسی سختم طالع جواب نداشت ۲
 کہ روی حرف بدیوار داشتم چو نگین
 چو چشم یار شدم جلوہ گاہ مستی خواب
 برنگ زلف کشیدم دراز پا بہ زمین
 هنوز خوابگہ دیدہ داشت بستر گرم ۳
 کہ گشت مشرق خورشید زادہی بالین
 رسید گوش دلم راز پای نازک او
 صدای سامعہ آشوب مژدہی تمکین
 بہشت خواب ز چشمم با بروی گہر
 صفای مقدم آن پای تا بسر تمکین

-
- ۱- چہن جبین کو ٹاٹ سے تشبیہ دی - کیونکہ تیوری چڑھانے سے پیشانی اسی طرح ناہموار ہو جاتی ہے جیسے کہ ٹاٹ۔
 ۲- بیکسی کی وجہ سے یہ حالت تھی کہ میزے سوال کی قسمت میں جواب تھا ہی نہیں - کیونکہ میرے الفاظ رو بہ دیوار تھے اور جو شخص دیوار سے گفتگو کرے اسے جواب نہیں ملا کرتا۔
 ۳- ابھی میں گہری نیند کے مزے لے رہا تھا کہ میرا تکیہ مشرق کی طرح جکمکا اٹھا۔

چو دیده باز نمودم بروی او دیدم
 هزار قافله یوسف بدیدهی تعیین ۱
 نظر چو کرد بمن فهم کاملش دریافت
 ز صفحهی رخم انشای کلفت دوشین
 گلی بدست من از پنجهی نگارین داد
 نهال بخت چمن نوبهار گلشن چین
 چنانچه آمدن عیش می برد غم را
 مرا ربوده ز جا لطف مشفق دیرین
 بسیر باغ عنانتاب شد باندازی
 که گفت مرغ چمن سرحبای فروردین ۲
 چه باغ نازفروش بهار جلوهی یار
 چه باغ آئینه دار صفای خلد برین
 بکام غنچه شکر ریخته تبسم گل
 بداغ لاله نمک سوده خندهی نسیرین
 اگر ز سبزه، سیراب او سخن گویم
 رود بگرد خط دلبران روی زمین ۳
 زبان سبزه در افشان ز قطرهی شبنم
 دهان غنچه لبالب زخندهی شکرین
 درست پیرهن باغبان که میدیدی م
 اگر نه غنچهی گل داشتی حنا چندین

-
- ۱- حضور اکرم کے رخسار مبارک کو هزار قافلہ یوسف کہہ رہا ہے۔
 ۲- فروردین: بہار کا پہلا مہینہ۔
 ۳- بہ گرد رفتن - ہی آبرو شدن۔
 م- کداسیہ۔

ز لاله هر طرف آتش بلند گردیده
 کشیده دامن زان رو بخویشتن گل چین ۱
 شام من ز نسیمش چو گشت عطر نصیب
 شدم ز جوش سخن یک چمن گل رنگین ۲
 غزل طراز شدم در خطاب شاخ کلی ۳
 که شد بسیر چمن رهبر من غمگین
 تو چون بخنده دهی رخصت لب شکرین
 سزد که بوسه شود آب بر لب شیرین
 دهن بود سخنی و لب چو یاقوت
 گرفته ملک عدم را تمام زیر نگین
 مگر تو بند گریبان کشوده‌ای در باغ
 که محو خنده‌ی بی‌اختیار شد نسرین
 هزار ناخن حسرت شکسته غنچه‌ی گل
 ز رشک آن دهن تنگ در دل خونین ۴
 ازان دولب که ز گفتن برون بود صفتش
 بهم رسانده خموشی دو مصرع رنگین ۵
 نوشته اند سر صفحه‌ی جبین امروز
 بنام ناز تو منمشور پادشاهی چین

۱- دامن به خود کشیدن : دامن همیثنا -

۲- یک چمن : به قدر یک چمن یعنی سراها -

۳- شاخ گل : محبوب مراد ہے -

۴- یعنی در دل خونین خویش -

۵- دولب رنگین -

درین قصیده به تکلیف شوق میخواهم
 که هر دو مصرع زلف ترا کنم تضمین
 مگر ز حال پریشان من خبر گیرد
 خداستوده شهی قبله‌ی زمان و زمین
 وجود رحمت یزدان محمد عربی
 پناه ملک و ملک افتخار غث و ثمین ۱
 ز نام او چو لبم کرد کام جان حاصل
 زبان مهر فلک گشت مطلع تحسین
 زهی ز روی تو روشن چراغ چشم یقین
 فدای طالع پروانه‌ی تو روح امین
 مگر اجازت پابوس از تو یافته است
 که پای چرخ ز شادی نمیرسد بزمین
 گره دز ابروی او اختر سعادت شد ۲
 الم کشی که بیخاک درت گذاشت جبین
 نه ماه دانه و نی مهر دانه این که بود
 ز سجده‌ی تو جبین سپهر نور آگین
 ز باد لطف تو شد تازه جان آب‌حیات
 ز خاک راه تو شد زنده نام ماء معین ۳
 ز انتظار همان جلوه کز تو دید فلک
 تمام دیده‌ی انجم سفید گشت چنین

۱- غث : لاغر، ثمین : فربه -

۲- او ضمیر غائب کا مرجع الم کشی ه -

۳- ماء معین : آب جاری -

ز بسکه بحر بود ره‌نورد جود گفت
 فتاده آبله در پای او ز در ثمین ۱
 نسیم برد مگر بوی زلف پرخم تو
 که گشت حقه‌ی ناسور خصم نافه‌ی چین ۲
 سخن به نعت تو از شرم نارسای خویش
 فرو رود بزمین سخن چو حرف نکین
 شبی جناب ترا خواستم فلک گویم
 نمود خنده‌ی دندان نما بمن پروین ۳
 که نیست در فلک آن رتبه قابل تشبیه
 بدرگهی که بود قبله‌گاه عرش برین
 شنیده‌ام که دم نزع زمره‌ی اسلام
 مقرر است که خوانند سوره‌ی یاسین ۴
 ازین طریقه چنین دلنشین شده است که جان
 فدای نام تو سازند جمله اهل یقین
 زمین ز فیض حرام تو قبله‌گاه فلک
 فلک ز گشتن گرد سر تو تاج زمین
 نگاه چشم حسود تو از دم تصویر
 دم نخست عدویت نگاه بازپسین
 خوش آن نفس که درآی به‌رصه‌ی محشر
 تمام رحمت حق امت از یسار و یمین ۵

-
- ۱- در ثمین : قیمتی موقی یعنی انجم -
 ۲- خصم : مد مقابل -
 ۳- خنده دندان نما : خنده اشتها -
 ۴- یاسین : یکی از اسماء حضور اکرم -
 ۵- یسار و یمین : چپ و راست -

دم مسیح نوازت شفاعت آماده
 قبول گوش بر آواز آن لب نوشین ۱
 هنوز لعل تو با جنبش آشنا نشده
 که بشنوی "بتوبخشیده این گروه حزین"
 تمام امتیان با دل بهشت طراز
 شوند سرمه کش انتظار حورالعین ۲
 من و بهشت جمال تو مدعای دلم
 من و هوای تو در دل هزار خلد برین
 بدرد عجز رسا فخر امنا شاهها
 بعرض حال خودم بود خواهش تبیین ۳
 ولی نداد اجازت ادب که رخصت نیست
 دلیر گفتن وانگه مدعای چنین ۴
 زبان بعرض مکرر چرا شود گستاخ
 چو روشن است برای تو راز سینه نشین
 تو قبله باشی و من در سجودیت دلشاد
 تو کعبه باشی و من از پی صنم غمگین
 بلطف خویش بفرما پی خلاصی من
 ز دست نفس سیاه کار معصیت تلقین ۵

-
- ۱- یعنی قبول همه تن گوش شده -
 ۲- حورالعین : موئی آنکھوں والی حور -
 ۳- تبیین : بیان کردن و گزارش نمودن -
 ۴- دلبر گفتن : به حسارت عرض کردن مدعا -
 ۵- یعنی نفس سیاه کار که تلقین معصیت می کند -

دراز شد سخن اندیشه‌ی ملال گرفت ۱
 خموش باش غنیمت مگو زیاده ازین
 نگفته می شنود ناشنوده می فهمد
 چه لازم است بتکرار گفتگو چندین
 همیشه تا به اجابت بود رجوع دعا
 مدام تا بدعا یک جهت بود آئین
 تو قبله باش برای سجود اهل دعا
 تو کعبه باش برای صفای اهل یقین
 و ز آستان فلک‌شان آل و اصحابت
 مدام باد بی امت تو قبله‌ی دین

در نعت

بسکه سوزد شعله وارم از تپ محرق بدن ۲
 میتوان از پیکر گرمم چراغ افروختن
 اختلاط تپ مرا هم‌رنگ آتش کرده‌ست
 قبله‌ی گردیده‌ام بهر سجود برهنم ۳
 جامه‌سوز است این تپ و هر لحظه از تاثیر آن
 میشود خاک‌سترم بر تن چو اخگر پیرهن ۴
 لرزه میگیرد سراپای مرا از بیم او
 چون شود سوی من دل‌سرد گرم آمدن ۵

۱- ملال آنحضرت -

۲- محرق: سوزاننده -

۳- مراد آتش پرست است، زیرا که آتش قبله برهنان نیست -

۴- پیرهنی که مثل اخگر گرم است، هر دم خاک‌ستر می‌گردد -

۵- دل‌سرد: مایوس -

سوزد انگشتش برنگ شمع گرمیهای تپ
گر طیبی دست بگذارد بروی نبض من
آتشین داغی نماید باغبانرا در نظر
بگذرد گر در دل من یاد برگ نسترن
نام گل گر از لبم آید بتقریبی برون
آتشین تپ خاله گردد غنچه اش طرف چمن
ای سمندر جهد کن خود را باغوشم رسان
بیش ازین اندر غم آتش بخود آتش من
گر باین گرمی شبی در خواب می بیند مرا
آدم آبی شود ناری برنگ اهرمن
در ته تپ خاله های آتشین گردد نهان
بر لب یاقوت نامم بگذرد گر در یمن
نافه‌ی آهو چو انگشت سیه اخگر شدی
گر نسیم از من خبر بردی بصحرای ختن
بر لب دریا حدیث حال من گر بگذرد
میتواند موج آبش سوخت مانند رسن
آتشین گردد برنگ لاله‌ها جام حباب
گر بدریا میفرستم من بشستن پیرهن
آشنای حرف من گردد اگر گوش صدف
چون سپند روی آتش میجهد در عدن ۲

-
- ۱- نام موشی آتشین - در مصرعه دوم می گوید که خود را بیش ازین در
غم آتش مسوز -
۲- در عدن ؛ گوهر بیش قیمت -

افکنم تعویذِ تپ را گر بدریا از گلو
 موج دریا می جہد مانند برق از خویشتن
 بسکہ تاب گرمی تپ را بخود گم دیدہ ام
 میگریزد ہر نفس ہوشم از سر طاقت ز تن
 کردہ تا از استخوانم شمع روشن جوش تپ
 شوخی پروانہ دارد ہر پر بالین من
 دوستان با من ندانم گرم جوشی چون کنند
 ہر کہ حرف از من زند داند بخود آتش زند
 بعد ازین باید مرا با خویش عشق تازہ باخت ۱
 همچو چشم یار بیماری شدہ جزو بدن
 از طبیبان گرد من ہر دم گروہی لاعلاج
 وز عیادت دوستان ہر روز پیشم انجمن
 از دواہا خانہام لبریز چون دارالشفای
 واز سخنہای سرریضان کلبہام بیت الحزن
 آن یکی گوید فلاطون این دوا فرمودہ است ۲
 وان یکی گوید کہ ماند است از ارسطو این سخن ۳

-
- ۱- محبوب کی چشم بیمار کی طرح ، بیماری عاشق کی جزو بدن ہو چکی ہے ۔
 چنانچہ اس مناسبت کی بنا پر خود اپنی ذات سے عشق کرنا چاہتا ہوں ۔
 ۲- ایک مشہور یونانی فلسفی کا نام ہے ، جو سقراط کا شاگرد اور ارسطو کا
 استاد تھا ، اسے حکمائے اشراقین کا امام سمجھا جاتا ہے ۔
 ۳- سکندر اعظم کا وزیر اور افلاطون کا شاگرد تھا ۔

آن یکی در لاف حکمت بوعلی را اوستاد ۱
وان دگر در مدح خود لقمان ثانی زمن ۲
نسخہی ہر یک سقیم افتادہ همچون طبع خویش
داروی ہر یک برغم یگدگر ناممتحن
بہر دفع زحمت اینقوم گر خواہی دوا
ہر یکی را سر ہمی بسایند بہاون کوفتن ۳
گرچہ در صورت سخنہا از علاج می کنند
لیک در معنی کنند اظہار درد خود بمن
ہر یکی را شربت دینار از من آرزوست
حبذا ای نو طبیبان ویحک ای رنج کہن
داروی من حاصل از دارالشفای دیگر است
می شناسم من طبیب دردہای خویشتن
عرض حال خویش خواہم بر جناب شاہ کرد
آن، طبیب درد جان داروی دل بی سخن

-
- ۱- بوعلی سینا مشہور مسلم فلسفی جسے شیخ الرئیس بھی کہتے ہیں۔ اس کے باپ کا نام عبد اللہ تھا۔ جو اول بلخ اور پھر بخارا کا عامل رہا تھا۔ یہ شہرہ آفاق حکیم ۳۲۰ ہجری میں پیدا ہوا، اور سولہ برس کی عمر میں تحصیل علوم و فنون سے فارغ ہو گیا۔ بعد میں شمس الدولہ کے دربار میں وزارت کے منصب پر فائز ہوا۔ فلسفہ میں ارسطو کے بعد اور کوئی ایسا آدمی پیدا نہیں ہوا۔ طب میں جالینوس کا ہم پلہ تھا۔ اس نے تریہن برس کی عمر میں وفات پائی۔ قانون اور شفا اس کی مشہور تصانیف سے ہیں۔
- ۲- لقمان بن باعور حضرت ایوب علیہ السلام کے خالہ زاد بھائی یا بھانجے تھے۔ فلسطین کے باشندے تھے، اپنے عہد کے بلند پایہ حکیم اور دانا ماٹے جاتے ہیں۔ فلسطین میں وفات پائی اور رملہ میں دفن ہوئے۔
- ۳- ہاون: اوکھلی، کھل۔

حکمت معروض الہی رحمت رب العباد
 شافع روز قیامت دافع رنج و سخن
 احمد مرسل نبی ہاشمی فخر رسل
 شاہ جان جانِ جہان مہر زمان ماہِ زمن
 صورت او جای ناز کلک نقاش ازل
 معنی او افتخار دست صنع ذوالمنن
 دیدہی را روضہی او ہشت جنت در نظر
 بوسہی را ز آستانش آب کوثر در دهن
 جبرئیل آشفستہی شمع تجلی پرتوش
 دارد این پروانہ عشقی در محبت سوختن ۱
 تا نیاز آرد بدرکاش سلیمان تحفہی
 خاتم خود را بصد جا میکندارد مرتہن ۲
 خواست تا از شوق گردد ہم کلام او کلیم
 ہیبتش زد بانگ یعنی نیست جای دم زدن
 روح عیسی خواندہ پیش فطرتش درس شفا
 کردہ تکرار حدیثش همچو طفل نوسخن
 ابر رحمت را ز بحر دست جودش مایہی
 نرگس عین الیقین را شرع او سخن چمن
 هست در چشم کرم پروردکار لطف او
 جلوہی صبح قیامت ہمسر جوش لب ۳

-
- ۱- یعنی اس پروانے (جبرئیل) کو عشق رسول اکرم میں جلنے کی خواہش ہے۔
 ۲- مرتہن: گرو نہادن۔
 ۳- لب: دودہ۔

از سفر تا آستان بوسش میسر شد بخلق ۱
 سوخت داغ آرزو را چون نمک صبح وطن
 در زمان او کہ درد بی دوا هرگز نماند
 شمع گردد مرهم کافور ناسور لکن ۲
 شرع او هر جا رواج ملت دین میدهد
 بت شود ہنگ شکست رونق کار شمن ۳
 یاد او گر بگذرد در خاطر ارباب دیر
 نور ایمان گردد آتش در دل سنگ وثن ۴
 غیر صیت شرع بیضایش نمی آید صدا
 از شکست سنگهای بت بگوش بت شکن ۵
 همچو عکس شمع سوزانی کہ می افتد در آب
 سوخت تیغ آبدارش ریشہی نخل فتن ۶
 ختم کار هر کہ بر نام ہمایونش شود ۷
 در برش گردد برنگ صبح نورانی کفن
 ظاہر و باطن پناہا درد کاہا شافعا ۸
 شد زبان جولانگہ رازی کہ بودش دل وطن

-
- ۱- چونکہ سفر سے حضور کی آستان بوسش کی سعادت میسر ہوئی ہے اس لئے صبح وطن داغ آرزو پر نمک کا کام دیتی ہے۔ یعنی صبح وطن یوں ناگوار معلوم ہوتی ہے جیسے کہ زخموں پر نمک۔
- ۲- لکن : چلمچی۔
- ۳- شمن : بت پرست۔
- ۴- وثن : بت۔
- ۵- شکست بت سے شرع اسلام کی رونق بڑھتی ہے۔
- ۶- فتن جمع فتنہ۔
- ۷- ختم کار شدن : خاتمہ ہونا۔
- ۸- درد کاہ : درد کو کم کرنے والا۔

عاجزم عاجز که دارد در شکنج دل گداز
 باطنم را زحمت جان ظاهر را رنج تن
 ای طیبی مهربان رحمی که جانم کرده است
 دود عصیان در ضمیر و آتش تپ در بدن
 آتشی دارم بظاهر کشتن او آرزو است
 دشمنی دارم بباطن بایدش گردن زدن
 لاعلاج این التماس آمد بتقریر آشنا
 پیش زین نتوان زبان گستاخ کردن در سخن
 در طریق ملت اسلامیان اهل دین
 تا بود عرض درودت بر زبانها از سنن
 رحمت حق بر تو و بر آل و اصحاب تو باد
 وز غنیمت صد ورود نو بران پاک انجمن



در منقبت حضرت غوث الاعظم گیلانی رحمۃ اللہ علیہ

آہ زین طایفہی لاف محبت بزبان
 جملہ یک گرهی بوسہ بشوق لب نان ۱
 گشتہ مشہور بازادی و از کثرت حرص
 حرف زر ریشہ دوانیدہ چو سوسن بزبان
 بخطا گیری مردم ہمہ خندان چون سگ ۲
 بہ نگہبانی عیب دل خود آہو بان
 خادم نفس خود و بندہی حکم شکم اند
 ہر چہ یابند شود پیشکش حلق و دہان
 دیدہی حرص و طمع بسکہ کشادند بخلق
 چہ قدر رخنہ کہہ کردند بکار ایمان
 خاک ایتقوم حریص از پس مردن کاوند ۳
 استخوانی نتوان یافت بغیر از دندان
 نان و حلوہ است کتابی کہ بخوانند ہمدام
 لیک کام دل و جان بی خبر از لذت آن
 اینقدر معتقد شیخ بہای زانند ۴
 کہ دہد یاد کتابش بحریمان از خوان

-
- ۱- یعنی لب نان کو بوسہ دینے کے لئے ہمہ تن گرہ بننے ہوئے ہیں۔ بوسہ لیتے وقت ہونٹوں کی شکل گرہ بن جاتی ہے۔
 - ۲- چولکہ کتنے کا منہ کھلا رہتا ہے اس لئے اسے خندان کہہ رہا ہے۔ آہو بمعنی عیب بھی آتا ہے۔
 - ۳- اگر بعد از مرگ اہل دنیا کی قبریں کھودی جائیں تو ہر ہڈی میں دانت دکھائی دینگے۔
 - ۴- شیخ بہائی آملی اور ان کی کتاب کشکول مراد ہے۔

پیش این گرسنہ چشمان طلب رزق حلال
 نیست جز خوردن افسوس طعام الوان ۱
 تو ازین طایفہ گر چشم کشایش داری
 چشم این طایفہ ہم هست بہ بند ہمیان ۲
 وعدہی نذر مریدیت ہمانا در پیش
 کہ در صومعہ وا مانده چو چشم نگران
 دشت برداشتہ از بہر دعا سوی فلک
 چشم دل دوختہ بر کیسہی حاجت طلبان
 بامیدی کہ دہد جامہی نو بی خبری ۳
 وجد تقلید کنان پیرہن کہنہ دران
 با قد خم شدہ سر حلقہ دام تزویر
 مفت آن صید کہ گردید ازین قید جہان ۴
 نالہی بی ثمر آواز سفالی کہ شکست
 گریہی بی اثر آب رخ شیخی ریزان
 رحم در باب شکمہا سخن مجلس وعظ ۵
 نشہی بادہی وحدت ہمہ شب خواب گران
 نام خواب سحری بیخودی استغراق
 عذر بی حاصلی مطلب مردم نسیان ۶

-
- ۱- مختلف کھائے۔
 - ۲- روہوں کی تھیلی جو کمر کے ساتھ باندھی جاتی ہے۔ یعنی ان کی نگاہیں تمہارے روہوں پر لگی ہوتی ہیں۔
 - ۳- یائی تینگر۔
 - ۴- مبارک ہے وہ شکار جو ان کے پھندے سے بچ کے نکل گیا۔ جہاں بہ کسرہ اول۔
 - ۵- ان کی مجلس وعظ کا موضوع سخن یہ ہے کہ ہمارے ہیٹ پر رحم کھاؤ۔
 - ۶- لوگوں کے کام نہ کرنے کا بہانہ نسیان ہے۔

مسند انداختہ از سینہ برای خناس ۱
 گوتکیہ ز شکم ساخته بہر شیطان
 بستہ تا سینہ شکمہا ز برای خدمت
 نیست در خانہ بجز نفس عزیزِ مہمان
 هست در گوش صریر در دکان فریب
 ہر کجا در سخن وعظ کشایند دہان
 از مریدان شدہ پیراستہی پیرامون ۲
 حلقہی شیونی ماتم این مردہ دلان
 چہ مریدان کہ کشایش ز خدا می طلبند ۳
 کہ بود مشکل شان عقدہی بند اینان
 ہر مریدیست نہال چمن بی برگی
 کارگر گشتہ نفس سرد تر از باد خزان ۴
 هست در مذہب بی باکی اینقوم دنی
 گفتگوہای قیامت سخن سرو قدان
 بی وضو کردہ نمازی کہ بود ننگ نیاز
 سجدہی دل طرف قبلہ فراموش کنان
 عذر طاعون و وبا کردہ بیان با مردم
 بسکہ ہر روز شدہ فوت نماز ایشان

۱- ان کے سینے خناس کا صدر مقام ہیں۔

۲- پیرامون: اردگرد۔

۳- پہلے مصرعہ میں سکتہ تھا، ز خدا کے الفاظ بڑھانے سے نقص رفع ہو گیا ہے۔

۴- اس مصرعہ میں گشتہ کی جگہ شدہ تھا، سکتہ کی خاطر بدلنا پڑا۔

زان گفت بنگ کہ پنهان ز نظرہا زدہ اند ۱
 خاک کردند بچشم طمع درویشان
 می کنند از غضب خویش ب مردم تلقین ۲
 گر سگ مرده بہ بیند بکوی دگران
 ور زنی زاد پسر لاف کرامات بہ زنند
 زن مریدی کہ بود مرشد این نامردان
 داغ درد دل این طایفہ یکسر تہمت
 نام عشق و دل این قوم سراپا بہتان
 بسکہ سرتافتہ از حکم الہی رفتند
 رستہ از تربت این قوم گل نافرمان
 بر عصا تکیہ این قوم فزون تر ز خداست
 ہمہ کورند ولی کور براہ عرفان
 میزدندی رہ دین گر نشدی رہبر من ۳
 قبلہی پاک دلان کعبہ و مقصود جہان
 غوث اعظم شہ شاہان زمان محی الدین
 قطب اقطاب جہان مظهر فیض یزدان
 گشتہ تا مولد پاکش ز سر حسن ادب
 کعبہ احرام بہ بندد بطواف گیلان ۴

۱- گفت بہ ضم اول و فتح ثانی کوفتہ ، بنگ : بھنگ۔

۲- یعنی اگر کہیں کتا بھی مرجائے تو اسے اپنی بد دعا کا اثر قرار دیتے ہیں۔

۳- گریز می کند بہ سوی موضوع۔

۴- ایران کے ایک صوبے کا نام ہے۔ حضرت غوث الاعظم وہیں کے رہنے والے تھے۔

انکہ از شمع سر تربت او حاصل شد
 قدسیان را بفلک نور چراغ ایمان
 گر بہ بتخانہ نگاہ گرمش جلوہ کند
 آتش عشق شود از دل ہر سنگ عیان
 فیض او گر بہ کرم پا بہ زمین بہ گذارد
 جادہ گردد بہ تن خاک حریف رگ جان
 ہمہ حسنی کہ ز آشوب تماشای رخس
 آب گرم آئینہا را بود از چشم روان
 دلکشای کہ ز تائیر نسیم گرمش
 غنچہ مانند شود وا گرہ از کار جہان
 جان نوازی کہ چو پروانہی او سوخت بہ عشق
 صد دل تازہ تسوان چید ز خاکستر آن
 سالکان رہ عرفان بییقین میدانند
 کہ بود چشم حقیقت برخ او نگران
 دل عاشق شود از شورش بیتابی درد
 نظر گرمش اگر جلوہ کند ہر سندان
 نگہش مردمک دیدہی تحقیق کند
 ظلمتی را کہ پدیدار بود از عصیان

۱- متن میں یہ مصرعہ 'بہ کرم' کے بغیر ہے۔ لیکن چونکہ سکتہ تھا اس لئے یہ جسارت ہوئی۔

۲- اس مصرعہ میں بھی ایک ناروا جسارت کرنا پڑی۔ متن میں یہ مصرعہ یوں ہے: آب چشم آئینہ ہا را بود از گرم روان۔ الفاظ کی یہ تبدیلی مقام کاتب کے تعرف کا نتیجہ ہے۔

• بال جبریل شود داغ کہ طاؤس صفت
 بمگس رانی او نیست پرش را فرمان
 برگ عیش دو جهان بہر گدا بخشیدن
 ہست اندر نظر ہمت او پسرہی نان ۱
 بادہی را کہ کشید حوصلہ اش میکدہا ۲
 ہست بدمستی منصور ز یک جرعی آن
 حلقہی بندیگی راہ نوردان ادب
 بسکہ پیوست بہم سلسلہ گردید عیان
 آسمان راہ درین سلسلہ نتواند برد ۳
 گرچہ سر تا قدمش میدہد از حلقہ نشان
 در جهان کیست کہ دیوانہی آن سلسلہ نیست
 ہست ہر حلقہی او دیدہی روشن بصران
 گوش شو گوش کہ نقلی بتو از شاہ کنم
 ہست بر سامعہ ام منت این تازہ بیان ۴
 بہر سوداگری از مال جهان بہرہ نصیب
 سفر آمادہ شد و بست سبک بار گران ۵
 رفت از بہر اجازت بسدر شیخ جمال ۶
 آنکہ بودہ است اجابت بدعائش نازان

-
- ۱- پرہ نان : پارہ نان -
 - ۲- وہ شراب معرفت کہ آپ جس کے خم کے خم چڑھا جاتے ہیں اس کا ایک گیونٹ بدمستی منصور کی ہم سری کر سکتا ہے -
 - ۳- اگرچہ آسمان سر تا پا بہ صورت حلقہ زنجیر ہے ، لیکن تاہم اسے اس سلسلے میں داخلے کی اجازت نہیں مل سکتی -
 - ۴- متن میں سنت درج ہے ، منت چاہئے -
 - ۵- سبک : زود -
 - ۶- نام صوفی کہ معاصر غوث الاعظم بود -

شیخ فرمود که ای قافله‌آرای هوس
 زین سفر نیست ترا سود نگه‌دار عنان
 خواندم از صفحه‌ی تقدیر که این قافله را
 میزند دزد سرت نیز رود در پی آن
 سخن شیخ شنید و هوشش سرد نشد
 شوق سوداگریش داشت همان بسته میان
 به دعا بر در شاهنشاه گیلان آمد
 مطلب قافله و عزم سفر کرد بیان
 شه باو داد بشارت که مبارک سفر است
 رفتنت مایه‌ی سود آمدنت امن و امان
 گفت در راه بود قافله را بیم و خطر
 همتش بانگ برآورد که بر ما ست ضمان ۲
 رخت سوداگری خویش فراهم کرده
 تکیه بر قول شه و فضل خدا گشت روان
 جمله اسباب به نفعی که دلش خواست فروخت
 زر چو شد نقد فرو برد بجیب همیان
 شد به گرمابه شبی چون بدر آمد بشتاب
 نقد سودای خودش ماند بطاق نسیان
 آمد و بی‌خبر از حال فرورفت به‌خواب
 دید کان قافله شد غارتی راه‌زنان

 ۱- سرد شدن: کم شدن -

۲- ضمان: ذمه داری -

جست از خواب سراسیمہ و بر گردن یافت
خط شنگرفی زخمی شدہ خط بطلان
زان یکی تیغ زدش بر سر از روی ستیز
یاد شہ کرد کہ فریاد رس ای غوث جہان
یادش از نقد خود آمد سوی گرما بہ دوید
یافت در طاق زر خود بہمان مہر و نشان
بعد چندی کہ در آمد بوطن از رہ دور
شد نخست از سر اخلاص زیارت جویان
زائیر کعبہی مقصود چو آمد بیرون
دینہ در راہ دو طرف کعبہ عیان
سبقت اندیشی زیارت شدہ باخود میگفت
کایم اول ز در فیض کدامین بستان
آن یکی مرشد و آن کعبہی مقصود بود
وان خودش ہست قضا تابع امر و فرمان
آن خرد پیشہ نیارست در آئین ادب
کہ دہد زان دو یکی کعبہ یکی را رحجان

۱- متن میں برسر نہیں، سکتہ کورفع کرنے کے لئے اضافہ کیا گیا۔

۲- اس مصرعہ میں سکتہ ہے، مفہوم یہ معلوم ہوتا ہے کہ جب سوداگر گھر سے نکلا تو ایک ایسے دوراھے پر پہنچا جہاں سے شیخ جمال کا گھر اور حضرت غوث الاعظم کا روضہ سامنے تھا۔ چنانچہ وہ اس سوچ میں پڑ گیا کہ پہلے کدھر کا رخ کرے۔

۳- متن کتاب میں کشتہ درج ہے، جس کا یہاں کوئی محل نہیں۔ کعبہ چاہئے۔

اندرین بود که شد جلوهرگر اندر نظرش
 شیخ دین چشم یقین فخر زمین تاج زمان ۱
 گفت رو بر در شاهی که شده است از مددش
 بر تو این واقعه چون خواب و خیالی آسان
 دستیاری تو نمیشد اگرش دست دعا ۲
 آب شمشیر قضا بر تو نمودی طوفان
 رو بان قبله‌ی احرار چو آورد و شنید
 آنچه فرمود باو شیخ ز شاه گیلان
 خواب بین بر قدمش سود سر و کرد نثار
 سود و سرمایه‌ی خود را برهش از دل و جان
 جان پناها ز کمالات تو اینها سخنی است
 معنی هست دگر در تو که ناید به بیان
 شرح آن معنی باریک بدل عرض کنم
 گفتگوهای زبان را نبود قدرت آن
 تا دل غنچه ز سودای تو خالی نه بود
 زخم گل از نمک شور تو گردید چکان
 ذره‌ها نیست که دعوی اناالشمس نکرد
 پر تو مهر تو افتاد ز بس بر گیهان

۱- شیخ جمال مراد هین -

۲- اگر دعای غوث الاعظم دستیاری تو نمی کرد همانا که آب شمشیر قضا طوفانی شده بود-

عقل می‌جست به اندازه‌ی مدحت سخنی
خامشی گفت به من کانچه نیاید بزبان
تا بود رحم کریمان صله‌ی عجز گدا
تا بود شور گدا لذت خوان احسان
قدسیان را به تمنای جنابت بادا
سجده مانند غنیمت بچبین سجده کنان



در مدح گوید

ز بسکہ سر زده حسنت ز جیب یکتای ۱
 بود بدست تو آئینہ داغ تنہائی
 قبول خاطر معنی پسند کی افتد ۲
 بدور خط تو ریحان چو حرف سودائی
 بہ صہید گاہ تو داغ پلنگہا دارد ۳
 غرور چشم سیاہ غزال صحرائی
 بہ فرق چشم غزالان شد است سرمہی ناز
 بہ دور چشم سیاہت نیاز رسوائی
 بہ گشمنی کہ نگاہ تو جلوہ فرما شد
 بجای سایہی سرروش فتادہ رعنائی
 نداشتہ است تفاوت بچشم اہل نظر
 ز طوق بند گیت دیدہی تماشاائی
 ز شرم آب شود همچو موج دام ہوس
 ز بسکہ جستہ غزالت ز چنگ گیرائی
 ہلال عید شود قامت خمیدہی من
 بہ این نشاط چو در پی-ریم بیارائی

-
- ۱- از اینجا کہ حسنت بہ صفت یکتائی اتصاف دارد، چون بہ آئینہ نگاہ می کنی - عکست درآن نیفتد و آئینہ خالی می نماید۔
 - ۲- ریحان ایک خط کا نام ہے - شاعر کہتا ہے کہ جب سے تمہارے چہرے پر خط نمودار ہوا ہے خط ریحان نظروں سے یوں گر گیا ہے جیسے کہ ایک دیوانے کی گفتگو۔
 - ۳- تمہاری شکار گاہ میں داغ ہائی پلنگ پر چشم غزال کا دھوکا ہوتا ہے۔

توان بسوختنش کرد امتحان چو شراب ۱
 کند چو خون شهید تو مشہد آرائی
 بیا کہ دور ز روئی تو تا نظر کردم
 غبار خاطر چشم است نور بینائی
 پیالہ بی تو بہ چشم دلی است رفتہ ز دست
 کدوی بادہ بہ بزم سریست سودائی
 سخن ز معنی رنگین خود جگر خون است
 ازین کہ بر سر داد سخن نمی آئی
 مرا بہ وصف تو شعری کہ بر زبان آید
 بزم بہ بزم سخن سنج نازک ایمانی
 بہار فیض و سخا اعتبار جاہ و جلال
 وجود جود و کرم شان دولت افزائی
 زہی شکستہ غرور خطاب خانی را
 بہ پشت گرمی نامت شکوہ آقائی
 بیاد گلشن خالق تو عقدہی خاطر
 بود چو بیضہی طاؤس در چمن زائی
 برنگ سردمک چشم هوای محفل تو
 بہال روی بتان کردہ گریہ فرمائی
 درون آب ز حفظ تو بی خطر باشد
 شرر چو سردمک ماہیان دریائی

۱ - خالص شراب تیل کی طرح جلتی ہے - اسی طرح خون شہید کو بھی اسی معیار پر پرکھا جا سکتا ہے -

عدالتت چو بمنع جفا شود سرگرم
 سپند بر دل اخگر کند سویدائی ۱
 ز شوخ چشمی بادام‌های پیکانت
 فزود در دل خصم تو ناشکیبائی
 نمک بزخم عدوی تو شور محشرها ست
 ز نیزہات چو قیامت کند قد آرائی
 بدوق نسخہ مدح تو میکنم شب و روز ۲
 خط عذار بتان مشق تازہ انشائی
 بہ دشمنات نہ رسد لاف سروری کہ تمہی است
 سر کدو ز تمنای تاج دارائی
 نگاہ گرم بتان آب میشود از شرم
 کند بہ بزم تو ساقی چو بادہ پیمائی
 ز حرف روشنی رای تو فروختہ است
 دماغ سوختگی‌ها چراغ دانسائی
 ز رشک جود تو میخورد پیچ و تاب چوزلف
 سطور نامہی اعمال حاتم طائی
 بر آستان تو دارد سر ارادت خویش
 کہ سجدہ سجدہ نیاز است چرخ مینائی

-
- ۱- سویدا: دل پر ایک سیاہ داغ ہوتا ہے جسے داغ سویدا کہتے ہیں۔
 مدوح کے عدل و انصاف کا یہ عالم ہے کہ اگر سپند کو
 انگارے پر رکھا جائے تو وہ نہیں چلتا بلکہ سویدائے دل کا
 کام دیتا ہے۔
 ۲- مدوح کی مدح میں نازنیوں کے خط عذار کو بطور نمونہ استعمال
 کرتا ہے۔

ز دست چرخ ز بس می گزد بود نالان ۱
 بدست خصم تو انگشت چون نی نائی
 نداشته است بجز ناله همچو موسیقار ۲
 وجود دست عدوی تو علت غائی
 ز شرم مدح کف جود تو عجب نہ بود
 چہ موج آب شود گر زبان گویائی
 بدولت کہ جوان باد تا جہاں باشد
 فتادہ در سر ہر پیر شور برنائی
 ہمیشہ تا کہ بمیدان رزم جوئیہا
 ز سر گذشتہ ۳ زند لاف پای یرجائی
 بہ سیل حادثہ بادا حباب طوفانی
 سر بریدہی خصم تو از سبک پائی
 فلک مطیع تو بادا در انچہ اسر کنی
 زمانہ بندہی حکمت شود چو فرمائی

۱- چونکہ آسمان تمہارے دشمن کے ہاتھوں کو بار بار کاٹ کھاتا ہے اس لئے اس کی انگلیاں بانسری کی طرح سراہا نالہ بن گئی ہیں۔

۲- جس طرح موسیقار کی تخلیق کی علت غائی یہ تھی کہ وہ گاتا رہے، اسی طرح دشمن کی تخلیق کا مطلب یہی یہی ہے کہ وہ چیختا چلاتا رہے۔

۳- ز سر گذشتہ: جسے زندگی کی پرواہ نہ ہو۔

در منقبت حضرت غوث الاعظم گوید
 من و خاک جناب قبله‌ی جان شاه گیلانی
 که می‌بازد بنامش اسم اعظم عشق پنهانی
 شه‌شاهی که بر یاد جنابش پاک‌بازان را
 بود میدان رقص سجده‌های شوق پنهانی
 خرد در اختیار ذات او برهان نمی‌خواهد
 بود او جوهر اول بود مطلوب گر ثانی
 خیالش هر که را عرض تجلی کرد در خاطر
 برنگ مردمک گردید داغ سینه نورانی
 دران کشور که زور قدرت او جلوگر می‌شد
 ز خاتم داشت طوق بندگی دست سلیمانی
 هنوزش در پس صد پرده پنهان شور معشوقی
 که بود از انتخاب خویش نازان عشق سبحانی
 بود در بارگاهش بندگان شوق پرور را
 شکستت شیشه‌ی دلها صدای کوس سلطانی
 نقاب افکنده بر رخ یوسف ما جلوه‌ها دارد
 نظر گم‌کردگان گوئیند رفت از عالم فانی
 صبا از نسخه‌ی ارشاد او گردد در چمن روزی
 شود بهر افادت گرم تکرار سبق خوانی
 لب هر برگ گل را ترجمان معرفت یابد
 دل هر غنچه روشن بیند از نور خدا دانی

رباعیات ردیفِ الف

۱

از آب کشی است آب کاشانہی ما
 آب خضر است درد می خانہی ما
 شد آب رخ ما مگر از بحر ازل
 مانند حساب صرف پیمانہی ما

۲

آن ساقی دل نشین ما رسواہا
 می خورد چون خون عاشقان صہباہا
 از می کدہ برخاست بہ عزم رفتن
 چون غنچہی لالہ داغ شد میناہا

۳

ہر می ز خیال نگہت کاسہی سرہا
 کان نمک از یاد لبت زخم جگرہا
 بود از اثر نالہی گرم فلک اشب
 چون کاغذ آتش زدہ لبریز شرہا

۴

تا رقم شد حرف شوق آن بدل مطلوب ما
 در پریدن ہا ست رنگ کاغذ مکتوب ما

-
- ۱- آب کشیدن کے معنی پانی بھرنا ہے۔ لیکن یہاں شراب پینا مراد ہے۔
 ۲- ما رسواہا یعنی ماہا یا مایاں کہ رسوا ہستیم۔
 ۳- یعنی آن محبوب کہ مطلوب دل ماست۔

حسنِ محبوبش نقابی گر ہوس دارد بس است
پردہ‌ی رخسارِ یوسف دیدہ‌ی یعقوب ما

۵

جز گرد نہ خاستہ ز کاشانہ‌ی ما
جز تشنہ لبی نہ یافت پیمانہ‌ی ما
ہرگز نشویم سیر مانند حجاب
ہر چند کہہ آب بود خانہ‌ی ما

۶

جلوہ فرمای سرو قامت را ۲
بیت کن مصرع قیامت را
سر بہ زخم جگر نہاں کردم
یافتیم کوچہ‌ی سلامت را

۷

در بحر وجود تا شدہ خانہ‌ی ما
آپ رخ مساست آب پیمانہ‌ی ما
سرسبزی ما دردکشان است از می
از آب عنتب سبز بود دانہ‌ی ما

۱- ہمارے پیالے کے حصے میں تشنہ لبی ہی لکھی تھی چنانچہ ہم عمر بھر ترستے رہے۔

۲- محبوب کے قد کو فتنہ قیامت کہنا شعرا کے ہاں عام ہے لیکن قیامت کو ایک مصرعہ کہہ کر اس بیت کی تکمیل کے لئے قد ہار سے جلوہ فرمائی کا تقاضا کرنا نزاکت خیال کا شاہکار ہے۔

۸

زاهد نظری بہ جانب خانہی ما
 صوفی گزری بہ طرف می‌خانہی ما
 از دولت شیخ جام روزی ۱
 بنگر چہ فیض است بہ کاشانہی ما

۹

ز خوبان نیست چشم دل‌نوازی عشق بازان را
 سری با تیغ بی رحمی است این گردن نیازان را ۲
 بود زخم جگر فوارہی آب شنا امشب
 مگر در دل گذار افتادہ این مژگان درازان را

۱۰

زہی بغمزہی شوخ تو جنگ و عریبہ‌ہا
 خراب نرگس مستانہی تو می‌کندہ‌ہا
 گرفتہ روی زمین رنگ عرصہی محشر
 زآہ و نالہی بی تابی فلک زدہ‌ہا

۱۱

کدامین برق پرتو رفتہ است از جلوہ‌گاہ اینجا
 کشد بر صفحہی ہستی خط باطل نگاہ اینجا

۱- شیخ جام سے مراد ساغر می ہے -

۲- سر: معاملہ واسطہ -

۳- جب برق پر تو محبوب چلا گیا تو میری نگاہوں نے ساری کائنات
 پر خط بطلان کھینچ دیا اور نظام ہستی ساقط الاعتبار ہو گیا -

جهان پامال بیداد تو رفتم هر کجا رفتم
نباشد جز زبان داد خواهان خار راه اینجا

۱۲

هر کس که شنیده است افسانه‌ی ما
سوزد دل او به حال پروانه‌ی ما
از بسکه بسوخت اشتهايش در عشق
جز سنگ نه خورده هیچ دیوانه‌ی ما

